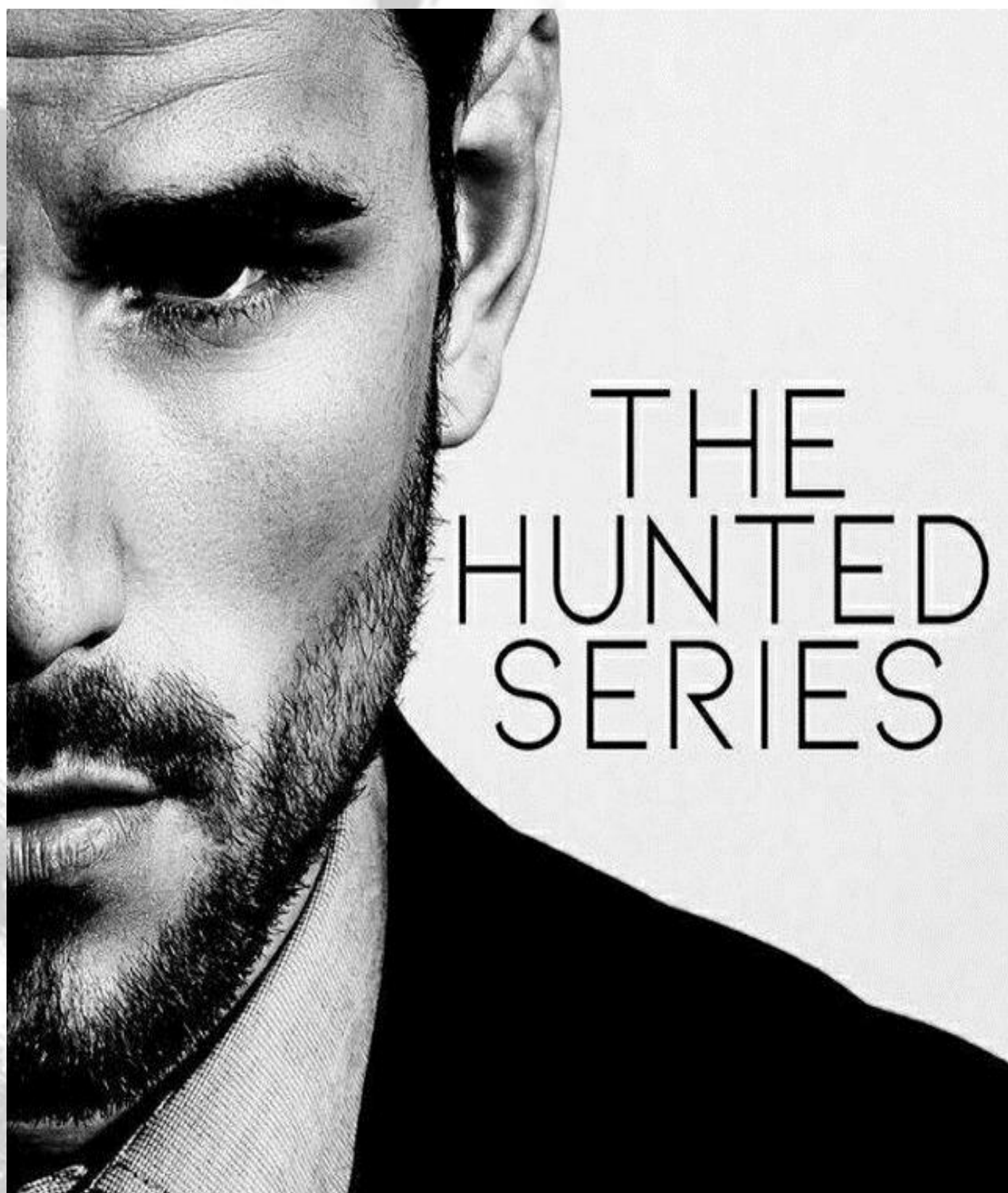




تذکر مهم: این رمان مناسب سن زیر ۱۸ سال نیست.

مجموعه به دام افتاده
نویسنده: آیوی اسموک
جلد اول: رخنه

"تیم ترجمه اکسو"

مقدمه...

دانش آموز خجالتی، پنی تیلور، همیشه از قوانین پیروی می‌کند. حداقل، برای همکلاسی هاش که اینطور به نظر میرسد. اما اون یه راز غیرقانونی داره - سخت عاشق استادش شده. و کاملاً مطمئن که استادش عاشق اونه.

همه پروفیسور هانتر رو دوست دارن. اون قذبلند، مرموز و خوش تیپه. و کاملاً دست نیافتنی. ولی رازهایی که در پس چشمهای قهوه ای پررنگش پنهون شده، پنی رو جذب خودش می‌کند. رازهایی تاریک تر از اونچه که بشه تصور کرد.

جیمز هانتر سال گذشته از سبک زندگی میلیاردیش در نیویورک دست کشید تا یه پروفیسور بشه. ساده ترین قانون جدید برای پیروی اینه که: با دانش آموزا رابطه دوستی برقرار نکن! پیروی از این قانون آسونه - چون تنها راهیه که می‌تونه اسرارشو دفن کنه.

ولی اون هرگز انتظار نداشت که بخواد برای همچین دانش آموز زیبایی تدریس کنه. اون باید در برابرش مقاومت کنه. باید دور شه. پنی سزاوار بهتر از ایناست، نه مردی با پلیدی های درونش. اما اون به هانتر جرات اینو داده

که از خط عبور کنه. و پروفیسور هیچوقت آدمی نبوده که در برابر وسوسه مقاومت کنه.

فصل ۱

سه شنبه

گوشیمو از کوله پشتیم بیرون کشیدم و پیام‌هامو بالا پایین کردم. هنوزم هیچ مسیج جدیدی نداشتم. دوباره تو کیفم انداختمش و به لیوان قهوه‌ام خیره شدم. گفته بود دلش واسم تنگ شده، بخاطر همین زودتر به محوطه دانشکده اومده بودم تا غافلگیرش کنم، ولی دو مرتبه باهاش تماس گرفته بودم و هنوز جواب نداده بود. نباید برای بار دوم زنگ می‌زدم. حالا تو کافی شاپ مورد علاقه‌اش نشسته بودم و امید داشتم اتفاقی باهاش برخورد کنم.

خوشبختانه هم اتاقیم، ملیسا، دیروز اومده بود و من مجبور نبودم تو اتاق خوابگاه تنها بمونم. علی رغم بارش بارون، برای خرید کتاب‌هامون به خیابون اصلی رفته بودیم، و بقیه‌ی روز رو صرف آخرین لحظات تعطیلات تابستونی کرده بودیم. که بیشترشو به گله و شکایت درمورد حقوق ناچیزمون گذشت. اینم ایده ملیسا بود که به امید برخورد با استین پیام اینجا و یه قهوه زودهنگام بخورم. حتی امروز صبح برای آرایش و مدل موهامم بهم کمک کرده بود. ولی اون اینجا نبود و حالا احساس یه به‌پای آویزون رو داشتم.

با حس وایبره‌ی گوشیم، با اشتیاق برداشتمش. انگشتمو روی صفحه کشیدم و به آیکون پیام‌ها نگاه کردم. ولی فقط زنگ الارم بود که یادآوری می‌کرد تقریباً زمان اولین کلاسم فرا رسیده. باید به اون سمت محوطه دانشکده می‌رفتم. با عجله زیپ کوله پشتیمو بستم و بندشو روی شونه‌ام انداختم.

اون روز کافی شاپ پر از هیاهو بود. هیچکدوم از دانش آموزها عادت نداشتند به این زودی از خواب بیدار شن. درنتیجه کافئین یه ضرورت محسوب می‌شد. چترمو با یه دست و قهوه‌امو با دست دیگه برداشتم و راهمو از فشار آوردن به بقیه مشتری‌ها باز کردم.

بخاطر ورود و خروج همه با قدم‌های خیس و سنگین ناشی از بارون، کف زمین نزدیک درِ کافی شاپ کاملاً لیز شده بود. علی‌رغم اعتراض‌های ملیسا چکمه‌های بارونی‌امو پوشیده بودم و وقتی پاهام روی سطح کفپوش کمی لغزیدند از این بابت احساس خوشحالی کردم. همونطور که تعادلمو دوباره بدست می‌اوردم، کسی با شتاب وارد کافی شاپ شد. در چرخید و محکم به لیوان توی دستم برخورد کرد. قهوه روی پیرهنم پاشید و لیوان به زمین افتاد. درحالی‌که دوباره داشتم سر می‌خوردم، خیلی ناگهانی دو دست قدرتمند رو روی خودم حس کردم که محکم و ثابت نگه‌م داشته.

صدای بمی گفت:

- خیلی متاسفم. شما حالتون خوبه؟

- من خوبم.

نگاهمو پایین دوخته بودم.

- دیگه داغ نبود.

و این حقیقت رو فاکتور گرفتم که چون نیم ساعت تو کافی شاپ نشسته بودم و مثل یه به پای دیوونه رفتار کرده بودم، قهوه ام سرد شده بود.

دستاش به آرامی از دور کمرم پایین افتادند.

- متاسفم که پیرهنتونو خراب کردم.

به لکه های قهوه ای که به وضوح روی تاپ آبی رنگم مشخص شده بودند نگاه کردم.

- اه گندش بزنی. کلاسم ساعت هشته. وقت ندارم لباسمو عوض کنم.

آرزو کردم کاش به جای آوردن چتر، یه کت میپوشیدم تا خودمو از این بارون خنک حفظ کنم.

صداشو شنیدم که گفت:

- بفرمایید.

کیفشو زمین گذاشت و پلیور خاکستری رنگش رو بالا کشید. درحالیکه پلیورشو از تنش درمیاورد پیرهن سفیدی که زیرش پوشیده بود کمی بالا رفت و من نگاه کوتاهم به عضلات شکمش افتاد. اجازه دادم نگاهم بالا بیاد و روی صورتش بچرخه. انگار از صفحات یه مجله مدلینگ بیرون اومده بود. بزرگتر از من بنظر می‌رسید، احتمالا یه فارغ التحصیل بود. موهای قهوه‌ای تیره و خیس از بارون بودند. و از حالتی که به سمت بالا چسبیده بودند می‌شد فهمید همین الان توشون دست کشیده بود. استخون فکش تیز بود و چال گونه داشت. رنگ چشماش مثل موهای قهوه‌ای تیره بود و با دقت بهم خیره شده بودند. قلبم تندتر شروع به تپیدن کرد. پلیورشو به سمتم گرفتم.

معذب خندیدم.

- مشکلی نیست. نمیتونم قبولش کنم.

ادامه دادم:

- من خوبم.

و بعد کنار رفتم تا بتونه رد بشه. احساس می کردم گونه هام قرمز شدند.

- بگیری دش.

لبخند کمرنگی زد.

- امروز روز اول کلاس هاست.

شونه ای بالا انداخت و اضافه کرد:

- حتما میخوای تاثیر خوبی بذاری.

پلیور رو ازش گرفتم و آروم تشکر کردم:

- ممنون.

روی سرم کشیدمش و پوشیدمش. بزرگ بود اما راحت. رایحه ادکلن شیرینی

ازش به مشام می رسید. می تونستم حس کنم که بهش خیره شدم.

- ببخشید باید برم، داره دیرم میشه.

بحدی جذاب بود که من حتی ناشیانه تر از حد معمول رفتار می کردم.

انگار که بخواد چیزی بگه لب‌هاش از هم جدا شدند، ولی بعد دوباره بستشون. قدرشناسانه لبخند زدم و از کافی شاپ بیرون اومدم. درحالی‌که به طرف کلاسم قدم برمی‌داشتم، می‌دونستم حتما مضحک به نظر می‌رسم. یه پلیور گشاد، شلوار لگ، و بوت‌های بارونی قرمز روشن. لابد شکل بچه‌ها شده بودم. اما ممنون بودم. لکه‌های قهوه جلوی پیرهنم خیلی بدتر از یه پلیور گشاد بود. ملیسا قطعاً عاشق این داستان می‌شد.

فصل ۲

چهارشنبه

به برنامه‌ام نگاهی انداختم تا شماره‌ی کلاس رو قبل از ورود دوباره چک کنم. بعد از اتفاق خجالت‌آوری که دیروز توی کافی شاپ افتاد، نمی‌خواستم امروزم مثل یه احمق به نظر بیام. یکی از اولین کسانی بودم که رسیده بودم، بنابراین خودمو به انتهای کلاس رسوندم. خیلی از اساتید از این که من توی کلاس بیشتر تماشاچی بودم تا فعال شاکی بودند. و این کلاس قرار بود بدترین کابوسم باشه. اکثر بچه‌ها اونو تا سال آخر به تعویق مینداختند ولی من

می‌خواستم هرچی زودتر از شرش خلاص شم. و حالا داشتم بابت تصمیمم
پشیمون می‌شدم.

پشت یکی از میزهای چوبی گوشه‌ی کلاس جا گرفتم. یه قلم و دفتر جدید
درآوردم و از پنجره‌ی کنارم به بیرون خیره شدم. ملیسا دیشب بعد از شنیدن
داستانم گفته بود:

- آستین رو فراموش کن، من از فاز این یارو جدید خوشم اومده. بعلاوه یه
بوی میلیون دلاری هم میده.

باهاش مخالفت نکردم. پلیور رو تا کرده بودم و روی صندلی میز تحریرم
گذاشته بودم ولی بازم بوش توی اتاق پیچیده بود. تمام شب رویاهام مملو از
برخورد با غریبه‌ی توی کافی‌شاپ شده بود. رویایی که من توی اون، پوشیده
در پلیورش دور نشده بودم و فراموش نکرده بودم که اسمشو بپرسم.

- به کلاس ارتباطات ۲۱۲ - ارتباطات شفاهی در تجارت خوش اومدید. من
پروفسور هانتر^۱ هستم. استاد حین معرفی خودش مکث کرد و من نگاهمو از
پنجره گرفتم و به سمت اون کشوندم. مستقیم به من خیره شده بود. نفس

^۱ فامیلی پروفسورمون Hunter (هانتر) هست. و جالبه بدونید هانتر معنای لغویش میشه شکارچی و اسم مجموعه رمان the hunted هست یعنی شکار شده و به دام افتاده، پس می‌شه گفت فامیلی پروفسور یه ایهام تناسب داره.

عمیق لرزونی کشیدم. همون غریبه‌ی توی کافی‌شاپ بود. گلوشو صاف کرد و نگاهشو ازم گرفت.

- می‌دونم که اکثر شماها سال آخری هستید و برای برداشتن این کلاس تا آخرین لحظه صبر کردید. هنوز هیچ دانشجویی ندیدم که برای ارتباطات هیجان زده باشه. حتی منم تدریشو دوست ندارم.

خنده آرومی از بین بچه‌ها بلند شد. و من فقط با وحشت بهش خیره شده بودم.

- جدی ما باید این درس رو بصورت چرخشی و نوبتی آموزش بدیم. حتی مطمئن نیستم صلاحیتش رو داشته باشم. با این حال قول می‌دم به اندازه شایعاتش آزاردهنده نباشه. من تمایل دارم خیلی راحت نمره بدم پس نیازی نیست حین صحبت کردن و سخنرانی نگران و عصبی بشید. ولی دوست دارم مستقیم بریم سر اصل مطلب. الانم می‌خوام حضور غیاب کنم. وقتی اسمتونو صدا می‌زنم، لطفا بایستید و یه حقیقت جالب درمورد خودتون بهم بگید. بعدش دست از شکنجه کردنتون برمی‌دارم و می‌تونید زود کلاس رو ترک کنید. خیلی هم بد نیست، نه؟ خوب، ریموند آشر؟

پسری در وسط کلاس از پشت میزش بلند شد و گفت:

- سلام، من ری هستم. هوممم، یه چیز جالب درمورد خودم؟ خوب، من در رابطه با خانما خیلی خوبم.

دختر بغل دستیش سر به سرش گذاشت.

- هاه درسته ری.

ریموند حین نشستن سعی کرد گونه‌ی دختره رو ببوسه، ولی اون عقب کشید.

- خوب می‌تونم بگم همگی قراره از حرفاتون لذت ببریم. الی دویل؟

دختری از جلوی کلاس سرپا شد و شروع به صحبت کرد، ولی من توجهی نکردم. قلبم تند تند می‌زد. همیشه وقتی یه استاد اسممو می‌خوند چندان علاقه ای نداشتم بگم "حاضر". به پروفیسور هانتر خیره شده بودم و اون به جواب‌هایی که دانش آموزهاش بهش می‌دادند گوش می‌کرد. هر از گاهی لبخندی روی صورتش می‌نشست. خیلی خوش قیافه بود.

پروفسور هانتر صدا زد:

- تایلر استیونز؟

داشت به اسمم نزدیک می‌شد. به کاغذ سفیدی که جلوم بود زل زدم و سعی کردم تمرکز کنم.

- پنی تیلور؟

گلوم خشک شد.

پروفسور تکرار کرد:

- پنی تیلور؟

آروم بلند شدم.

- سلام به همه. من پنی‌ام.

می‌تونستم حس کنم صورتم داره قرمز می‌شه.

- متاسفانه شما برای فهمیدن افکارم به یکی دیگه از من نیاز دارید.

سرجام نشستم. من الان چی گفتم؟

بعضی از دخترای جلوی کلاس به تمسخر گفتند:

- چه عجیب.

و چند نفری که اطرافشون بودند با صدا خندیدند.

لبخندی روی لبهای استاد هانتر نشست.

- یه پنی^۱ برای افکارت. خوب به نظرم روز جمعه باید قلک مو با خودمو بیارم.
میا تامپسون؟

بیخیال جواب میا شدم و درحالیکه سعی می کردم ضربان تند قلبمو آرام کنم، نفسمو بیرون دادم. یه پنی جیرنگ جیرنگ روی میزم افتاد. به سمت راستم و پسری که کنارم نشسته بود نگاه کردم. موهای بلوند پریشون و ته ریشی روی صورتش داشت. رنگ چشماش آبی روشن بود.

^۱ اسم دختر داستانمون Penny (پنی) هست. و پنی در لغت یه معنی دیگه هم داره، سکه‌ی یک سنتی (یک صدم دلار). اینجا پنی می‌گه برای افکار من شما به یکی دیگه از خودم نیاز دارید و بازم ایهام داریم. منظورش یکی مثل خودش یا اینکه می‌گه باید یه پنی (سکه) بهم بدید تا افکارمو به اشتراک بذارم؟ و جواب پروفیسور که می‌گه پس قلکمو بیارم.

با لبخند گفت:

- من هر روز هزینه افکارتو پرداخت می‌کنم.

بحدی آشفته بودم که اصلاً متوجه نشده بودم اون در جواب استاد خودشو
چطور معرفی کرده بود. بجای اینکه چیزی بگم، موهامو پشت گوشم جمع
کردم.

یه آگهی کاغذی دستم داد و اضافه کرد:

- سیگما پی^۱ پنجشنبه یه مهمونی ترتیب داده. بهتره بیای، پنی.

- اسمت چیه؟

- تایلر. میدونی، همون گیتاریسته.

از اونجایی که باید از قبل اسم و حقیقت جالبش رو می‌دونستم، مودبانه رو
بهش سر تکون دادم.

^۱ یه انجمن بین المللی اجتماعی متعلق به دانشجویان پسر

چشمکی زد و گفت:

- تو باید بیشتر از اینا توجه کنی. و چون برای این کلاس تکلیفی نداریم، می‌دونم سرت شلوغ نمیشه و در نتیجه پنجشنبه می‌بینمت.

کوله پشتی‌شو برداشت و از روی یک شونه‌اش آویزونش کرد.

کلاس داشت خالی می‌شد. دفترمو تو کوله پشتیم گذاشتم. پرفسور هانتر به تایلر که در حال خروج از کلاس بود نگاه کرد و بعد چشمش به من افتاد. احساس کردم صورتم دوباره قرمز شده. لبخند کوچیکی بهش زدم و بعد به پایین نگاه کردم و از کنار میزش رد شدم. صندلیش جیر جیری کرد و سپس انگشتاشو دور ساعد دستم حس کردم. از لمسش به خودم لرزیدم.

- خانم تیلور، دوباره بابت پیرهنتون عذر می‌خوام.

با احساس سرمایی که یهو گریبان گیرم شده بود دستامو روی سینه‌ام جمع کردم.

- اوه نه، من متاسفم.

برای یه لحظه ساکت موند و بهم نگاه کرد.

- چرا متاسفی؟ من اونی بودم که با در بهت ضربه زد.

خودمم نمی دونستم منظورم چیه. عادت داشتم برای هر چیزی معذرت خواهی کنم.

- منظورم اینه که، گرفتن پلیورتونو می گم. برش می گردونم.

- عجله ای نیست. یه چندتایی دارم.

و به اونی که تنش بود اشاره کرد.

دقیقا شبیه همونی بود که به من داده بود، با این تفاوت که این یکی سبز مایل به خاکستری بود.

یهو موجی از رایحه شیرینش به مشامم خورد. به چشماش نگاه کردم. خیالات شب گذشته ام به دنبال سرکشی بودند. شدیدا دلم می خواست جسور و بی پروا باشم، ولی جسارت فقط توی رویاهام بود. بدون فکر از دهنم پرید:

- من نمی‌دونستم شما یه استادید.

لبخند زد:

- بامزه است وقتی که دانش آموزها منو هم رده خودشون می‌بینند. معتقدم این مسئله باعث یادگیری بهتر می‌شه.

منظور من این نبود. منظورم این بود که اون واقعا جوون به نظر می‌رسه. یعنی چندسالشه؟ متوجه شدم که بهش خیره موندم و در سکوت خودمو فحش دادم.

- خوب بهتره من برم، جمعه میبینمتون، پروفیسور هانتر.

وقتی اسمشو گفتم ابروهاشو کمی پایین آورد، انگار که آزرده شده باشه. رو بهم سر تکون داد و گفت:

- خانم تیلور.

فصل ۳

پنجشنبه

ملیسا در حالیکه توی کمدمو نگاه می کرد گفت:

- یالا دیگه، پنجشنبه شبه.

- بله، و این یعنی من فردا کلاس دارم.

وقتی به این فکر می کردم که فردا صبح توی کلاس استاد هانتر باید چی کار کنم دچار دلشوره می شدم و معده ام بهم می ریخت. مطمئن نبودم که می تونم سر هر کلاس از پس ایستادن و صحبت کردن ببریم یا نه. بخصوص مقابل پروفسور هانتر. چرا اون باید به استاد باشه؟ ملیسا از اینکه برم پیش استاد راهنمام و این درس رو حذف کنم منصرفم کرده بود. و حق داشت، اگه این کلاس رو به بعدا موکول می کردم پشیمون می شدم. ملیسا نمی دونست که من درمورد پروفسور هانتر خواب و رویا می بینم. اون مرد زیادی سکسی بود.

- تو به این پارتی دعوت شدی. و این یعنی تو باید بری تا منم بتونم وارد شم.

با اعتراض گفتم:

- بیا فقط این آگهی رو بگیر. بهت اجازه می دن بری تو. اون به انجمن پسرانه است و تو هم دختری. اینا تنها چیزیه که بهش نیاز داری.

- انقدر افسرده و دماغ نباش، پنی. بله، آستین یه عوضی بود. بله، مرد مرموزِ کافی شاپی استادته و درنتیجه همیشه روش حساب باز کرد. ولی تو داری نفر سوم رو فراموش می‌کنی. به نظر میاد تایلر بامزه و جالب باشه. و یادت باشه پسرای بامزه جذابن.

- نمی‌دونم. مهمونی های انجمن برادری همیشه درب و داغونن.

- پنی هیچ چیزی وجود نداره که با گفتنش بتونی از زیر رفتن به این مهمونی شونه خالی کنی. حالا اینا رو بپوش. و چندتا لباس به سمتم انداخت.

چشمامو چرخوندم و گفتم:

- باشه. تو برنده شدی. مثل همیشه.

سمت دیگه‌ی اتاق رفتم و به آرومی لباسامو دراوردم. دامن کوتاه آبی زرق و برق دارمو بالا کشیدم، بهترین سوتین پوش‌آپ‌مو بستم و یه تاپ سفید که یقه‌ی بازی داشت پوشیدم. ریمل زدنم تموم شده بود که ملیسا برگشت تو اتاق.

- پنی، عالی شدی.

- شبیه روسپی‌ها شدم. ملیسا، امشب هوا بیرون سرده. بهتر نیست، خوب،
یکم بیشتر بپوشم؟

- روزهای آخر تابستونه. باید تا وقتی که می‌تونی با این لباس‌ها حال کنی.
اینم کفش.

و یه جفت کفش پاشنه بلند براق دستم داد. پاشنه هاشون باید حداقل پنج
اینچ می‌بود. ملیسا هم شبیه من پوشیده بود، با این تفاوت که دامنش برق
نمی‌زد، و در صورت امکان، کمی هم کوتاه‌تر از مال من بود.

درحالی‌که بند کفش‌ها رو می‌بستم گفتم:

- نمی‌تونم صبر کنم واسه پاییز.

نگاهی به پلیور پروفیسور هانتر که هنوزم روی صندلی تا شده بود انداختم.
تنها چیزی که می‌خواستم این بود که اونو بپوشم، توی تختم بخزم، و تمام
شب تلویزیون تماشا کنم. به جاش ملیسا بازومو گرفت و از اتاق خوابگاهمون
بیرون کشید.

از ساختمون خوابگاه خارج شدیم و دست در دست هم در امتداد پیاده رو به سمت خیابون اصلی حرکت کردیم. وقتی پسرها از کنارمون رد می‌شدند سوت می‌کشیدند و ماشین‌ها بوق می‌زدند.

ازش پرسیدم:

- به نظرت قراره بارون بیاد؟

- بسه انقدر نگران نباش. بیا امشب فقط خوش بگذرونیم.

توی یه خیابون فرعی پیچیدیم و در عرض چند دقیقه تونستیم صدای گوش‌خراش موسیقی رو بشنویم. حروف سیگما پی بصورت بزرگ بالای خونه زده شده بودند. و یه یارویی توی بوته‌های سمت چپ‌مون داشت می‌شاشید.

زیر لب غر زدم:

- و رسیدیم.

- خانما،

یه پسر قذبلند سبزه‌ی خوشتیپ به سمتمون قدم برداشت.

- خوش اومدید به سیگما پی. دنبال شخص خاصی هستید یا همینجوری اومدید؟

و به ملیسا چشمک زد. ملیسا دستشو از دستم جدا کرد و خودشو به اون یارو معرفی کرد. به حرف‌هایی که رد و بدل کردن گوش ندادم.

رو بهش گفتم:

- تایلر دعوتمون کرده.

پسره به سمت خونه چرخید و داد زد:

- هی، تایلر.

سوتی کشید و دوباره گفت:

- تاییییییلر.

ملیسا درحالیکه با رفیق جدیدش دور می‌شد رو بهم گفت:

- قبل از اینکه بری خبرم کن.

با لباس‌های لختیم همونجا تنها ایستاده بودم. برگشتم و به خیابون اصلی نگاه کردم. شاید بهتر بود می‌رفتم. ملیسا اصلا نمی‌فهمید.

می‌خواستم راه بیفتم که کسی داد زد:

- پنی!

چرخیدم و تایلر رو دیدم که به طرفم میومد. دوتا لیوان پلاستیکی قرمز توی دستش بود. یه تیشرت مشکی که حروف سیگما با رنگ سبز نئونی روش چاپ شده بود به تن داشت. شلوار جینش نه خیلی تنگ بود و نه خیلی گشاد. خوب به نظر می‌رسید. وقتی نزدیکم شد متوجه شدم حتی با وجود کفش‌های پاشنه بلندم هم چند اینچی ازم بلندتره.

- فکر نمی‌کردم بیای، پنی.

اینو گفت و یکی از لیوان‌ها رو دستم داد.

- ولی خیلی خوشحالم میبینمت. فوق العاده شدی، بیبی.

وقتی "بیبی" صدام زد به خودم لرزیدم و عقب کشیدم. آستین عادت داشت اینجوری خطابم کنه. یه جرعه از آبجومو خوردم و رو بهش جواب دادم:
- تو هم خوب شدی.

لبخند زد.

- می‌خوای بیای تو؟

- البته.

بازو شو دورم حلقه کرد و درحالیکه به سمت خونه‌ی انجمن برادری هدایتیم می‌کرد دستشو به نرمی روی کمرم گذاشت.

صدای آهنگ درحال اوج گرفتن بود و به نظر می‌رسید خونه داره می‌لرزه. در حین اینکه تایلر همه جا رو نشونم می‌داد من آبجومو مزه مزه می‌کردم. و وقتی به طبقه اول رسیدیم، بازم به نوشیدنی نیاز داشتم. به سمت زیرزمین راه افتادیم و جفتمون لیوان‌هامونو دوباره پر کردیم.

- می‌خوای برقصیم؟

تقریباً داد زد تا بتونم صداشو بشنوم.

- و منظورت از رقص، یه همچین چیزیه؟

اینو پرسیدم و به زوجی که داشتند توی هم می‌لولیدند و قر می‌دادند اشاره کردم.^۱

- خوب، اگه می‌خوای اینطوری برقصی، من احتمالاً یه نوشیدنی دیگه هم لازمم بشه.

خندیدم و گفتم:

- احتمالاً یه چیزی قوی‌تر از آبجو.

و رو بهش لبخند زدم.

- میتونم ترتیبشو بدم بیبی.

دستمو گرفت و به سمت بار راه افتاد. پشت پیشخوان رفت و یه بطری وودکا بیرون کشید.

^۱ رقصی که این قسمت بهش اشاره شده (grinding) حالتش طوریه که دونفر یا چند نفر کاملاً به هم نزدیک میشن و بدن‌هاشونو به هم می‌مالن. بیشتر اینجوریه که رقصنده‌ی زن به مرد پشت می‌کنه و باسنشو در تماس با پایین تنه مرد تکیه می‌ده.

- اگه قراره من دیوونه وار برقصم، پس تو هم همین کار رو می کنی.

ودکا رو توی دوتا گیلای ریخت و ادامه داد:

- بهتره اول اینا رو تموم کنیم.

اینو گفت و گیلای قرمز رنگشو بالا گرفت.

- یه قطره اشم نباید هدر بره.

چشمامو چرخوندم و بقیه آبجومو سرکشیدم. لیوان خالی رو به سمتش پرت

کردم و گفتم:

- راضی شدی؟

با شیطنت بهم خیره شد و جواب داد:

- هنوز نه.

گیلاشو بالا گرفت و منم همین کار رو کردم. الکل توی جام کمتر می شد و

گلوמו می سوزوند. گیلای رو دوباره محکم روی میز کوبیدم. تایلر برگشت و

به مردمی که در حال رقص بودند نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- هنوز وسوسه انگیز به نظر میاد. شاید یکی دیگه؟

- تایلر، تو می‌خواهی منو مست کنی؟

- من؟ تو گفتی می‌خواهی اونجوری برقصی. تو، پنی، تو سعی داری منو نشئه کنی! و من نمی‌دونم می‌خوام باهات چی کار کنم.

- باشه، یه شات دیگه هم بریم. بعدش ببینم چه حرکاتی بلدی.

نیشخند زد و وودکای بیشتری توی گیل‌اس‌ها ریخت.

- به سلامتی یه شب خوش.

اینو گفت و جامشو بالا گرفت.

به سلامتی فراموش کردن آستین. سرم کم کم داشت منگ می‌شد ولی شات دوم رو هم مثل اولی سرکشیدم و جام رو پایین اوردم. تایلر دستمو گرفت و به سمت ازدحام افرادی که در حال رقص بودند دویدیم. منو چرخوند و باسنمو به سمت خودش کشید. خودمو رها کردم تا بدنم با ضرب آهنگ تکنون بخوره.

- پنی،

تو گوشم زمزمه کرد:

- داری چی کار می کنی با من؟

دستمو به پشت گردنش رسوندم و اجازه دادم پایین تنه‌مو تحت کنترل خودش بگیره. دوباره چرخوند تا چشم تو چشمش بشم.

- تو یه رقص فوق العاده ای، پنی.

خندیدم و گفتم:

- این اسمش رقص نیست، تایلر.

- اوپس، پس حتما اثر الکل از بین رفته.

سریع بلندم کرد و روی شونه اش انداختم.

- تایلر!

منو به سمت بار برد و دوباره روی پاهام قرارم داد. همه چیز یکم تار به نظر می‌رسید. بطری وودکا رو برداشت و دست آزادشو دور کمرم حلقه کرد. به سمت راه پله ها هدایت‌م کرد و وقتی به طبقه اول رسیدیم به طرف ردیف دیگه ای از پله‌ها راه افتاد.

درحالی‌که بالا می‌رفتیم گفت:

- هنوز طبقه دوم رو نشونت ندادم.

- منظورت اتاقته؟

- تو واقعا بدبینی، پنی. نه، اتاقم نیست.

کراواتی که از یکی از دستگیره‌های در آویزون بود لمس کرد و بعد در کناری رو که دستگیره‌اش کراواتی نداشت باز کرد.^۱

- اینجا.

^۱ آویزون کردن کراوات یا جوراب یا علائم هشدار دیگه روی درِ اتاق نشون از این داره که شما مشغول کاری هستید(اغلب فعالیت جنسی) و هم اتاقی‌تون نباید وارد شه. اینطوری هم خودتون و هم دوستون رو از یه وضعیت افتضاح نجات می‌دید.

- می‌تونم بهت اطمینان بدم تایلر، امشب قرار نیست خوش شانس باشی و حال کنی.

- من حتی نمی‌دونم داری به چی اشاره می‌کنی. فقط می‌خواستم بهم نشون بدی ترجیح می‌دی چطوری برقصی. بدون اینکه اون همه آدم دور و برمون باشه.

یه جرعه طولانی از بطری سر کشید و بعد به من داد.

یه قلپ کوچیک ازش خوردم و روی میز تحریر گذاشتمش. دستاشو گرفتم و روی باسنم نگه‌شون داشتم. سپس خودمو بالا کشیدم و دستامو پشت گردنش قفل کردم. آهسته تاب می‌خوردیم و چپ و راست حرکت می‌کردیم. این احتمالا خوشایندترین کاری بود که تا حالا یه پسر برام انجام داده بود. بهش نزدیک‌تر شدم تا بدن‌هامون همدیگر رو لمس کنند.

تایلر با ملایمت گفت:

- پس دوست داری آروم و لطیف باشه؟

- اگه منظورت رقصه؟ آره، اینجوری قشنگ نیست؟

به سمتم خم شد تا منو ببوسه. می‌خواستم آستین رو فراموش کنم، باید پروفیسور هانتر رو فراموش می‌کردم. به پشت سرش چنگ زدم و درحالی‌که عمیقاً لب‌هامو می‌بوسید نزدیک‌تر کشیدمش. دستاش از روی کمرم سر خوردند و باسنمو چنگ زدند. اجازه دادم برای یه لحظه فشار بده ولی بعد دستاشو گرفتم و حرکتشون دادم و دوباره دور کمرم گذاشتمشون.

- پنی، لطفاً. تو داری منو می‌کشی.

چونه‌امو بالا گرفت و دوباره بوسید.

از حس دستاش روی بدنم خوشم می‌ومد. نفس زنان گفتم:

- بهتره آروم پیش بریم.

عقب کشید و بدنمو تو آغوشش جا داد. منو روی تخت خوابوند و خودشم کنارم دراز کشید.

- پس چرا روی تخت دراز می‌کشی؟ این نشون می‌ده که خیلی هم مشتاق و آماده‌ای.

- تایلر، من ازت خوشم میاد.

ملیسا حق داشت. تایلر بامزه و شیرین بود، حتی اگه یه کوچولو متکبر به نظر می‌رسید. شاید می‌تونستیم بیشتر از این ادامه بدیم. شاید اون دقیقا همون چیزی بود که من نیاز داشتم.

دستشو روی زانوم قرار داد و آروم آروم تا رونم بالا آورد.

- منم ازت خوشم میاد، بیبی.

دستشو گرفتم و همونجا نگه داشتم تا از پیشروی بیشترش جلوگیری کنم.

- تایلر، ما زیادی الکل خوردیم.

بدنم می‌خواستش و اونم فهمیده بود.

با چشمای آبی رنگش بهم نگاه کرد. دستشو از روی رونم برداشت و انگشتاشو توی موهام فرو کرد.

- به نظرم عقل و هوش من که سرجاشه.

دوباره لبهامو بوسید و من روش خیمه زدم و باسنمو روی پایین تنه‌اش نشوندم. می‌خواستمش.

ولی همزمان صدایی توی ذهنم فریاد می‌زد "نه". آستین همیشه باعث می‌شد احساس حقارت و بی‌ارزشی کنم. تنها چیزی که می‌خواست بدنم بود و منم بهش تقدیم می‌کردم. تمنا و خواهش تایلر رو دوست داشتم ولی نمی‌خواستم تو اولین قرار ملاقات باهاش بخوابم. لاس زدنم از حد گذشته بود.

چرخید، منو زیر خودش خوابوند و دامنمو کمی بالا زد.

سرجام نشستم و گفتم:

- تایلر، لطفا.

- نیازی نیست واسش التماس کنی، بیبی.

دکمه‌های پیرهن و زیپ شلوارشو باز کرد. دوباره روی تخت هولم داد، دستامو بالای سرم برد و محکم نگهشون داشت.

- تایلر، از روم بلند شو.

ذهنم یهو بیدار شده بود و پی در پی به بدنم ضربه می زد.

- اذیت نکن. می دونم تو هم به اندازه من می خوای. قول می دم آروم جلو برم.

دقیقا همونجوری که دوست داری.

شروع به بوسیدن گردنم کرد.

پامو بالا بردم و با زانوم بین پاهاش کوبیدم. از روم غلت خوردم و درحالیکه به

خودش می پیچید با دستاش جایی رو که بهش ضربه زده بودم محکم گرفت.

- این چه غلطی بود کردی؟

- ازت خواستم تمومش کنی.

اشک هام روی صورتم جاری شدند. از روی تخت بلند شدم و کمی تلو تلو

خوردم.

- خیلی عوضی هستی پنی!

خودمو به در رسوندم و محکم پشت سرم کوبیدمش. وقتی از پله ها پایین می‌دویدم چند نفری برگشتند و بهم خیره شدند.

فصل ۴

پنجشنبه

در حالیکه گیج و منگ بودم، افتان و خیزان از اون خونه خارج شدم. بارون نم نم می‌بارید و هیچ کت یا چتری همراهم نداشتم. در سکوت ملیسا رو که مجبورم کرده بود این لباس‌های کوتاه و لختی رو بپوشم لعنت کردم. تعجبی نداشت که تایلر اونطوری رفتار کرده بود. این من نبودم. آستین ذهنمو بهم ریخته بود، و اعتماد به نفسمو به کلی ویران کرده بود. از اتفاقی که تازه افتاده بود شرمنده و خجالت زده بودم. اشک‌هام کم کم با قطرات بارون قاطی می‌شد. بخاطر کفش‌های پاشنه بلند و نوشیدن مشروبات الکلی مجبور بودم به سختی تمرکز کنم تا نقش بر زمین نشم.

در حالیکه راهی خیابون اصلی می‌شدم، نم نم بارون شدت گرفت.

- خانم تیلور، شما یید؟

تمام بدنم از شنیدن صدای بمش یخ زد. من نامناسب ترین لباس ممکن رو به تن داشتم و حالا تاپ سفیدم خیس و زیرش کاملاً مشخص بود.

- اممم...نه. اشتباه گرفتید.

فورا قدم برداشتم و راه افتادم ولی پاشنه های بلندم مانع از حرکت سریع می شدند.

- پنی، وایسا!

چرخیدم و به استاد هانتر خیره شدم، کسی که مثل همیشه به طرز غیرقابل باوری سکسی جلوه می کرد. یه شلوار جین که کاملاً فیت اندامش بود به تن داشت، به علاوه یه کت چرم و تیشرت سفید ساده ای که زیرش پوشیده بود. ظاهرش مثل توی کلاس بود، با این تفاوت که ته ریش یک روزه ای روی صورتش نشسته بود و چتری توی دستش داشت.

- استاد هانتر، من متاسفم...

اجازه دادم صدام تحلیل بره و دستامو جلوی خودم جمع کردم تا سینه هامو که به احتمال زیاد نمایان شده بودند پنهون کنم. وقتی اسمشو آوردم ابروهاشو کمی پایین انداخت، درست مثل اونچه که توی کلاس گذشت.

- تو کلا خوشت میاد به خاطر اشتباه نکرده عذرخواهی کنی؟

احتمالا توهم زدم، ولی اینطور به نظر می رسید که نگاهش برای یک لحظه روی پاهام پرسه زد. به سمتم اومد و نزدیکم شد تا بتونم کنارش زیر چتر قرار بگیرم.

- همه چیز مرتبه، پنی؟

چشمام احتمالا از اشک و عصبانیت قرمز شده بودند. امیدوار بودم به واسطه بارون متوجهشون نشه.

- من خوبم.

- پس این وقت شب تنهایی بیرون چیکار می کنی؟

- منم می تونم همین سوال رو از شما بپرسم.

چشمامو از سر کلافگی بخاطر این رفتار بچگونه‌ام چرخوندم.

- من فقط می‌خواستم پیاده روی کنم.

آروم جواب دادم:

- منم همینطور.

خندید. صدای خنده‌اش فریبنده بود. خودمو یکم بهش نزدیک‌تر کردم و اجازه دادم بازوم به بازوش کشیده بشه.

- سرده پنی؟

سرد و رنجیده. رو بهش سر تگون دادم. از حالتی که اسممو به زبون می‌آورد خوشم می‌ومد.

چتر رو به دستم داد و کتش رو از تنش خارج کرد. سپس کتش رو واسم نگه داشت و من یه دستمو توی یه آستین و دست دیگه‌امو توی آستین دیگه فرو

بردم. چرم لباسش بوی ادکلنشو تو خودش جا داده بود. چتر رو گرفت و بالای سر جفتمون نگه داشت. زیادی جنتلمن بود.

- خوب تو واقعا نباید این وقت شب تنها بیرون باشی پنی. بخصوص پیاده با این لباس‌ها.

- شما هم همینطور.

دوباره خندید.

- خوابگاهت این نزدیکی‌هاست؟ اگه تا مقصد اسکورتت کنم احساس خیلی بهتری بهم دست میده.

- توی ساسکس زندگی می‌کنم.

- پس از این طرف.

اینو گفت و بعد دستشو برای یک ثانیه روی کمرم گذاشت.

چند دقیقه‌ای توی سکوت راه رفتیم. گهگاهی با کفش‌های پاشنه بلندم سکندری می‌خوردم و اون دوباره دستشو با لمس مختصری پشتم می‌داشت. هربار این کار رو می‌کرد، احساس می‌کردم قلبم سینه‌ام رو می‌شکافه و بیرون از بدنم می‌تپه.

بالاخره سکوت رو شکستم و گفتم:

- من توی گفتگو و سخنرانی خوب نیستم. به نظرم باید از کلاس شما انصراف بدم.

- امیدوارم این کار رو نکنی. هر وقت به کمک بیشتری احتیاج داشتی، می‌دونی که من توی دفترم چندساعتی وقت آزاد دارم. نگران نباش، واقعا برای ارتباطات خوب نمره می‌دم.

- به هر حال، وقتی منو تو این درس بندازید، زیادی دردناک می‌شه واسم.

- چرا زیادی دردناک؟

"زیادی" رو آروم به زبون آورد، تقریبا فریبنده و وسوسه انگیز.

- چون شما...منظورم اینه که من. خوب، شما...

اجازه دادم صدام تحلیل بره. می خواستم بگم، "چون شما خیلی جذابید و من شدیداً روتون کراش دارم".

نمی تونستم باور کنم حرفمو آروم زدم و نزدیک بود اون همه چی رو بشنوه.

- خوب انگار واقعا تو سخنرانی و گفتگو خوب نیستی.

دوباره خندید.

- همونطور که گفتم هر وقت خواستی می تونی بیای دفترم.

درطول فضای سبز کنار پیاده رو قدم می زدیم. همیشه یکی از فانتری هام این بود که با کسی آشنا شم و اون منو تا خوابگاهم همراهی کنه. ولی من فقط با پسرای کم سن و سال قرار می داشتم، نه با مردها. استاد هانتر یه مرد بود. و من بازم حیرت زده با خودم فکر کردم اون چندسالشه.

- خیلی وقته که اینجا استادید؟

- نه اصلاً، مدت زیادی نیست. من از اینجا خوشم میاد، علیرغم اینکه بشدت باورن می‌باره. بعلاوه، آدم هرگز نمی‌دونه حین پیاده روی زیر بارون، با چی برخورد می‌کنه.

نگاهشو به سمتم کشوند و لبخند زد.

یعنی اون داشت باهام لاس می‌زد؟ اینطوری به نظر می‌رسید که داره باهام لاس می‌زنه!

قبل از اینکه بفهمم، به خوابگاه رسیده بودیم. از زیر چترش بیرون اومدم و اجازه دادم بارون دوباره روم بباره.

- بفرمایید.

اینو گفتم و کتشو از تنم درآوردم.

نگاهش برای یک ثانیه روی تاپ خیسم به گردش دراومد.

- نه، می‌تونی نگهش داری.

- من دارم همه‌ی لباس‌های شما رو می‌دزدم. به زودی هیچی واسه خودتون باقی نمی‌مونه.

- به نظرم یاد نقشه‌ات همین باشه.
نگاه شیطنت آمیزی داشت.

در حالیکه کت رو به سمتش می‌گرفتم گفتم:
- لطفا.

با اکراه از دستم گرفتش.

- من توی دردرس نمی‌فتم، مگه نه؟

- تو یه دانش آموز سال آخری هستی، سنت برای نوشیدن الکل قانونیه و اجازه داری هرچی که دلت می‌خواد بپوشی. چرا باید توی دردرس بیفتی؟

ولی من یه سال آخری نبودم. من سال دومی بودم. و بیشتر از بیست و یک^۱ سال سن نداشتم، من فقط نوزده سالم بود. نفس عمیقی کشیدم. نیازی نبود اون این موضوع رو بدونه.

- حق با شماست. و فقط داشتم راه می‌رفتم. ممنون که منو تا اینجا رسوندید، استاد هانتر.

وقتی اسمشو گفتم، ابروهاشو پایین انداخت، درست مثل همیشه. ولی این بار این حرکتش باعث شد نفس تو سینه‌ام حبس بشه. من درمورد حالت و ظاهرش اشتباه می‌کردم، اون عصبانی به نظر نمی‌رسید، بلکه نگاهش حریص بود. باید به خودم یادآوری می‌کردم نفس بکشم.

- فردا ساعت هشت می‌بینمت، خانم تیلور.

- یه قرار عاشقانه.

چشمام گشاد شدند و دستمو محکم روی دهنم گذاشتم. من واقعا این جمله رو با صدای بلند گفته بودم؟ به سرعت ازش دور شدم و هول و دستپاچه با سنسور ورودی ور رفتم تا در رو باز کنم. بالاخره موفق شدم. در رو محکم باز

^۱ در امریکا، حداقل سن قانونی خرید و نوشیدن هر نوع نوشیدن الکلی از فروشگاه، سوپرمارکت، بار، کلاب، رستوران یا هر مکان مجاز دیگه‌ای ۲۱ سال است. و افرادی که ظاهر کم سن و سالی دارند باید کارت شناسایی نشان بدهند تا بشود از سن قانونی‌شون اطمینان حاصل کرد.

کردم و با عجله داخل شدم. توی آخرین لحظه چرخیدم تا ببینمش. با دقت بهم خیر شده بود، و درکمال تعجب اصلا بهت زده به نظر نمی‌رسید. و در با صدای محکمی بسته شد.

فصل ۵

جمعه

چند ساعت بعد بیدار شدم و توی سطل آشغال بالا آوردم. ملیسا هم خودشو به خونه رسونده بود و توی تختش دراز کشیده بود، ولی حتما زمان برگشتنش من خواب بودم که متوجه اومدنش نشده بودم. هنوزم لباس‌های کوتاه و لختیش تنش بود.

خورشید کم کم داشت طلوع می‌کرد. ساعت زنگ‌دارمو کج کردم و دیدم تقریبا هفت شده. در نتیجه برای اینکه ملیسا رو بیدار نکنم، زنگ هشدارشو خاموش کردم. یه پد آرایش پاک کن از توی بسته‌اش درآوردم و هرچی که از سایه‌چشم و ریمل باقی مونده بود تمیز کردم.

سپس وسایل دستشویی‌مو برداشتم و بی سر و صدا از اتاق خارج شدم. دندون‌هامو دوبار مسواک زدم و از دهان‌شویه سه گانه واسه از بین بردن طعم افتضاح دهنم استفاده کردم. بعدش پریدم زیر دوش تا شب وحشتناکی رو که گذرونده بودم از روح و جسمم پاک کنم. نمی‌تونستم رویارویی با پروفیسور هانتر رو تصور کنم. و حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم که برای امروز ممکنه چه تکلیف ترسناکی درنظر گرفته باشه. درس ارتباطات ۲۱۲ قرار بود مرگ من باشه. بعلاوه تایلری هم بود که باید سعی می‌کردم ازش دوری کنم. شب گذشته از خودم یه احمق تمام عیار ساخته بودم. و می‌دونستم تقصیر خودمه. من قصد نداشتم اونو به سمت خودم سوق بدم، فقط از دست آستین ناراحت بودم، و بعدشم می‌خواستم کراش عجیب غریبی که روی پروفیسور هانتر داشتم از بین ببرم. ولی با این حال به تایلر گفته بودم بس کنه و ادامه نده. اون بود که اشتباه کرده بود.

اجازه دادم آب روی سر و صورتم بریزه و نفس عمیقی کشیدم و شکمم با دستام گرفتم. احساس کردم لازمه دوباره بالا بیارم. آب دهنمو به سختی قورت دادم و قبل از بستن دوش، نرم کننده رو از روی موهام شستم. هوای سرد، پوست پاهامو دون دون کرد و سریع یه حوله دور خودم پیچیدم. لبه‌شو توی قسمت بالایی حوله فرو کردم تا سرجاش محکم قرار بگیره و به سمت اتاقم برگشتم.

بعد از اینکه بالاخره موهای مجعد نامنظمم رو شونه کردم، چتری هامو رو به عقب گیره زدم و آرایش کردم؛ یکم بیشتر از اونچه که معمولاً روز جمعه ساعت ۸ صبح روی صورتم پیاده می کردم. یه شورت جین تنگ و یه تاپ پوشیدم و پاهامو توی صندل های انگشتیم سر دادم. نگاهی به گوشیم انداختم و دیدم یک ربع به هشته. بعد از زیر و رو کردن کمدم یه سویشرت پیدا کردم، روی سرم کشیدمش و پوشیدمش. کوله پشتی مو برداشتم و به طرف در راه افتادم.

تابش خورشید روی صورتم حس خوبی داشت. وارد اسمیت، ساختمونی که محل برگزاری کلاس های ارتباطات بود شدم و از پله ها بالا رفتم. خوشبختانه بازم از اولین کسانی بودم که رسیده بودم، و به سمت صندلیم گوشه ی کلاس قدم برداشتم. چند دقیقه بعد تایلر وارد کلاس شد. برگشتم و به بیرون از پنجره نگاه کردم. در سکوت ازش می خواستم کنارم نشینه.

صندلی کناریم کمی جیر جیر کرد و من چشمامو بستم. چرا من؟

- پنی؟

به تایلر نگاه کردم. زیر چشماش گود و تیره شده بود. لبه صندلیش نشسته بود و تا جایی که امکان داشت نزدیک به من.

- خدای من، پنی، من متاسفم. حتی یادم نمیاد دیشب چه اتفاقی افتاده، بجز اینکه ظاهرا مثل احمقا رفتار کردم.

و رو بهم لبخند کوچیکی از سر اجبار زد.

- خوب، من یادمه.

آرزو کردم کاش فقط می‌تونستم سرمو توی سویشرتت فرو کنم و ناپدید شم.

- واقعا متاسفم.

در بسته شد و نگاهمو به اون سمت کشوندم. درحالیکه پروفیسور هانتر وارد اتاق می‌شد تماما چشم شدم و نمی‌تونستم هیچ کاری جز خیره شدن بهش انجام بدم. عینکی با قاب‌های مربعی مشکی رنگ به چشم داشت. موهایش که معمولا یکم رو به بالا بودند اینطور به نظر می‌رسید که انگار دستی بهشون کشیده نشده. حتی بالای موهای کمی درهم ریخته بود. همون کت چرمی رو که بهم اجازه داده بود نگهش دارم پوشیده بود. کیف قهوه‌ایشو روی میز

گذاشت، سپس زیپ کتش رو باز کرد و پشت صندلی قرارش داد و به این ترتیب تیشرت یقه هفت سبز رنگی که زیرش پوشیده بود نمایان شد. ظاهر و حال و هوای غیر رسمی و خودمونی‌اش دوست داشتنی‌ترش می‌کرد، البته اگه بیشتر از این اصلا ممکن بود.

دستاشو توی جیب‌های شلوار جینش فرو برد.

- امروز همه هوشیار به نظر نمی‌رسند؟

لبخند زد.

- پس فکر کنم بهترین کار اینه که درمورد شب گذشته و این که چطوری سپری‌اش کردید بشنوم. هرچی بیشتر با هم راحت باشیم، راحت‌تر هم می‌تونیم بعدها در طول ترم اینجا بایستیم و سخنانی‌های فوق العاده‌ای ارائه بدیم. همه آماده‌ان؟

بعضی از هم کلاسی‌هام غر زدند و نالیدند. به اطرافم نگاه کردم. احتمالا من تنها کسی نبودم که گرفتار خماری و سرگیجه‌ی صبح بعد از مستی بود.

پروفسور هانتر حین نشستن روی صندلیش نگاه کوتاهی بهم انداخت. لیست کلاس رو از کیفش خارج کرد و اولین اسم رو صدا زد. چند نفر اول قسم

خوردند که دیشب فقط در حال مطالعه بودند. بعضی از بچه‌ها هم ادعا کردند امل بازی درنیاوردند و با رفتن به پارتی خوش گذرونده بودند.

- تایلر استیونز؟

تایلر ایستاد و مستقیم به جلو خیره شد.

- راستش من مست کردم و مثل احمقا آبروی خودمو بردم. من دیشب با این دختر زیبا و باهوش بودم و احتمالا حسابی گند زدم و شانسمو از دست دادم. سرشو پایین انداخت و درحالیکه به زمین نگاه می‌کرد دستشو بالا برد و پشت گردنشو لمس کرد.

پروفسور هانتر در جوابش گفت:

- مثل اینکه یه سری اتفاقات بد برات افتاده.

سرمو بالا بردم و دیدم درست به من خیره شده. آب دهنمو قورت دادم.

تایلر آه کشید و درحالیکه سرجاش می‌نشست بهم نگاه کرد.

پروفسور هانتر گفت:

- پنی تیلور.

وقتی سرپا ایستادم، یه خوک سرامیکی کوچیک از توی کیفش بیرون آورد.

- امروز مجهز اومدم. باور کن توی این قلکم چند پنی دارم.

کاش می‌تونستم از قرمز شدنم جلوگیری کنم ولی می‌دونستم گونه‌هام گل انداختند. قلبم خیلی تند می‌زد.

- من دیشب با غریبه‌ای که توی کافی‌شاپ ملاقات کرده بودم، زیر بارون قدم زدم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- جذاب به نظر میاد، خانم تیلور.

- همینطور بود.

یک ثانیه‌ای بهم خیره موند و بعد نگاهشو به برگه‌اش دوخت و اسم نفر بعد رو صدا زد. سریع نشستم و به دستام نگاه کردم. می‌تونستم نگاه تایلر رو روی خودم حس کنم.

بعد از اینکه پروفیسور هانتر اسم تک تک بچه‌ها رو خوند، عقب ایستاد.
- خوب، گویا این ترم چندتا شخصیت جالب توجه داریم. منم کم کم مواردی رو که همگی می‌تونید در جهت پیشرفت تون ازشون استفاده کنید مطرح می‌کنم. راستی...

کیفشو زیر و رو کرد و یه مشتمت برگه بیرون کشید.
- چهارشنبه فراموش کردم برنامه‌ی درسی رو بهتون تحویل بدم. بسته بالایی رو جدا کرد و بقیه رو روی میز یکی از پسرهای ردیف جلو انداخت.
- هرکدوم یکی بردارید و بقیه رو به بغل دستی تون بدید.
درحالی‌که برگه‌ها دست به دست می‌چرخیدند استاد روی میزش نشست و ادامه داد:

- پس اولین کنفرانس تون چند هفته دیگه است، ولی شاید بخواین حداقل موضوع رو زود انتخاب کنید تا فرصت داشته باشید به خوبی بررسی‌اش کنید. و تنها کاری که باید بکنید اینه که شخصی رو که به نوعی براتون الهام‌بخش انتخاب کنید و همه چیزو درمورد اون به ما بگید. ولی خواهشا، من از شنیدن

درمورد پدربزرگ مادربزرگ‌ها خسته شدم، پس سعی کنید دنبال موردی خارج از این چهارچوب باشید. و هفته آینده بحث رو درمورد اینکه چطوری می‌تونیم سخنرانی‌های تاثیرگذاری داشته باشیم شروع می‌کنم، و شما قطعاً می‌خواید اون توصیه‌ها رو توی ارائه سخنرانی‌تون بگنجونید. سوالی نیست؟

دختری از ردیف اول دستشو بالا برد.

- بله؟

- برای موضوع انتخابی‌مون به تایید شما نیاز داریم؟

- برای این یکی نه. پروژه‌های بعدی آره. ولی هر وقت هر سوالی دارید می‌تونید بهم ایمیل بزنید. آدرس ایمیل روی برنامه درسی نوشته شده. ساعت‌هایی که توی دفترم وقت آزاد دارم هم همینطور، اگه سوالی بود یا برای تکلیفی نیاز به راهنمایی داشتید من هستم.

دوتا دختر جلویی‌ام نخودی خندیدند. به وضوح می‌شد فهمید من تنها کسی نبودم که تحت تاثیر جذابیت و ظاهر خوب استاد قرار گرفته.

برگه‌های برنامه‌ی درسی به تایلر رسید، ولی فقط یه نسخه باقی مونده بود و اونو برای خودش نگه داشت. درسکوت لعنت فرستادم. چرا من؟ حالا مجبور بودم برم و با پروفیسور هانتر صحبت کنم. بهش نگاه کردم و دیدم هنوز یه نسخه از برنامه‌ی درسی رو تو دستش داره. لبخندی هم روی صورتش نقش بسته بود. یعنی عمدا نداشته بود اون یکی به من برسه؟

پرسید:

- سوال دیگه‌ای نیست؟

یه فرد عادی احتمالا همین الان دستشو بالا می‌برد و می‌گفت که برنامه‌ی درسی نگرفته، ولی قلب من فقط خیلی سریع می‌تپید. اون مرد عصبی و بی‌قرارم می‌کرد.

- خوب پس. آخر هفته رو حسابی به یه ایده بکر و ناب فکر کنید. و اگه تا دوشنبه ایده‌ای به ذهنتون رسیده باشه، جلسه بعد توصیه‌های من خیلی مفیدتر واقع می‌شه. آخر هفته خوبی داشته باشید.

صدای کشیدن زیپ کوله‌ها و حرکت پاها رو می‌شنیدم. آروم دفترچه‌امو که هنوزم خالی بود توی کیفم گذاشتم. سوییشرتمو هم از تنم درآوردم و تو کوله پشتی‌ام چپوندم. درحالی‌که مشغول انجام کارهام بودم، سایه‌ای روم افتاد. سرم رو بلند کردم و تایلرو دیدم که کنار میزم این پا و اون پا می‌کنه.

سر به زیر پرسید:

- یه شانس دیگه؟

جواب دادم:

- بهش فکر می‌کنم.

لبخندی روی صورتش پخش شد.

- گوشی‌تو سریع بده بهم.

موبایلمو دستش دادم و ایستادم. شماره‌شو تایپ کرد و بهم برگردوندش.

- آخر هفته خوبی داشته باشی، پنی.

اینو گفت و ازم دور شد.

کوله پشتی مو برداشتم و راهی جلوی کلاس شدم. من و پروفیسور هانتر آخرین نفرات توی کلاس بودیم. دوباره روی میزش نشسته بود، و آخرین برنامه‌ی درسی رو توی دستش ورق می‌زد. وقتی بهش نزدیک می‌شدم سرشو بالا نگرفت.

عصبی و ناآرام گفتم:

- ببخشید، استاد هانتر؟

- چطوری می‌تونم کمکتون کنم، خانم تیلور؟

پرسید و از بالای برگه نگاهم کرد.

- من برنامه‌ی درسی نگرفتم.

- خوب پس بفرمایید.

و اونی رو که توی دستش نگه داشته بود به سمتم گرفت.

- ممنونم.

- پس قدم زدن زیر بارون با یه غریبه مهم‌ترین و برجسته‌ترین بخشِ دیشبِ
پرحادثه‌ی شما بود، درسته؟

- در واقع اون تنها اتفاق خوب شب گذشته بود.

- بعد از اینکه به این کلاس به عنوان یه قرار عاشقانه اشاره کردی شک کرده
بودم.

دستم روی چشمم گذاشتم و آروم آروم اجازه دادم روی صورتم بلغزه و
پایین بیاد.

- فکر کنم خوابشو دیده بودم.

کاملاً خجالت زده بودم و احساس شرم می‌کردم.

- نمی‌دونستم توی خواب و رویاهات هم ظاهر شدم، خانم تیلور.

- نه من نگفتم که... منظورم اینه نه به خوابم نیومدید. منظورم اینه که...

پروفسور هانتر خنده‌ی فریبنده‌شو سر داد.

- آخر هفته خوبی داشته باشید، خانم تیلور. شاید دوشنبه از همه بخوام یکی از خواب‌های به یاد موندنی‌شونو که آخر هفته دیدند برامون تعریف کنند.

احساس کردم فکم یکم افتاده. در با شتاب باز شد و دانش‌آموزهای کلاس بعدی کم کم داخل شدند.

- استاد هانتر.

اینو گفتم و با عجله چرخیدم و از کلاس خارج شدم.

فصل ۶

یکشنبه

برخلاف اعتراضات ملیسا، تمام آخر هفته رو پیژامه پوشیدم و خودمو توی اتاق خوابگاهمون حبس کردم و فقط هر از گاهی به سالن غذا خوری کوچ

می‌کردم و برمی‌گشتم. یکشنبه شب ملیسا با یه گروه آکاپلا^۱ تمرین داشت. منم تازه کارم با بیگودی‌های بزرگی که برای حجم دادن تو موهام گذاشته بودم تموم شده بود. می‌تونستم وانمود کنم بخاطر تایلره، یا حداقل یکی هم سن و سال خودم، ولی این یه دروغ بود. من سعی داشتم در مقابل پروفیسور هانتر خوب به نظر بیام. اون باعث می‌شد به طرز غیر قابل باوری احساس خجالت و دستپاچگی کنم. اگه واقعا از بچه‌ها درخواست می‌کرد که یه خواب به یاد ماندنی از آخر هفته رو به اشتراک بذارند، قطعاً می‌مردم. تنها خواب‌هایی که به نظر می‌رسید قادر به دیدنشون هستم، بوسیدنش زیر چتر توی بارونه، درحالی‌که اون با دستای قدرتمندش بدنمو به بدن خودش فشار می‌ده. من چه مرگم شده بود؟

آهی کشیدم، روی تخت خوابیدم و تلویزیون رو روشن کردم. به جای نگاه کردن به صفحه تلویزیون، گوشی‌مو برداشتم. لیست مخاطبین‌مو برای پیدا کردن اسم "تی" اس "بالا پایین کردم. تایلر توی لیست نبود. فکر کردم شاید اشتباهی بجای "تی"، حرف کناریش یعنی "ی" رو تایپ کرده باشه، پایین‌تر رفتم ولی باز نبود. آهسته شماره‌ها رو حرکت دادم تا بالاخره پیداش کردم: "تایلر پوزش طلب"

^۱ شکلی از موسیقی آوازی یک یا چند نفره است که برای اجرا بدون همراهی ساز ساخته می‌شود.

با صدای بلند خندیدم. روی اسمش زدم و بعد از انتخاب گزینه‌ی پیام، واسش تایپ کردم:

"تایلر پوزش طلب؟ها؟ این یه شروع تازه است."

یه شکلک لبخند هم اضافه کردم و دکمه ارسال رو فشار دادم.

مدتی طول می‌کشید تا جوابمو بده. گویا نحوه اس ام اس بازی این شکلی بود. اون فوراً مسیج‌مو می‌دید، ولی می‌خواست وانمود کنه مشغول انجام کار دیگه‌ایه و بعد از مدتی بهم پیام می‌داد. یا اگه اونم مثل آستین بود، دیگه هیچوقت ازش خبری نمی‌شد. گوشی‌مو پایین تخته انداختم. از این بازی‌ها متنفر بودم.

نگاهم به سمت تلویزیون چرخید. صفحه نمایش مقابلم بود، ولی انگار نمی‌تونستم جذب صحنه‌های خنده‌دار جالب‌ترین فیلم‌های خانگی امشب امریکا بشم. وقتی صدای لرزش گوشیمو شنیدم برداشتمش.

تایلر:

"امیدوارم تو بالاخره اون قسمت 'پوزش طلب' رو حذف کنی و من بتونم دوباره یه تایلر معمولی باشم. پنی دوست داشتنی امشب در چه حاله؟"

همین الان از این بازی‌ها و ادا اطوارها شکایت کرده بودم ولی حالا خودم گوشه‌ی مو پایین انداختم. مسخره است. دوباره برداشتمش و نوشتم:

"دارم سعی می‌کنم برای موضوع کنفرانس و سخنرانی تصمیم بگیرم. تو انتخاب کردی؟"

انگشتم برای لحظه‌ای روی دکمه ارسال مکث کرد، اما فشارش دادم.

احتمالا بخاطر جواب فوری و بدون معطلی‌ام با خودش فکر می‌کرد که من به آدم رقت انگیزم. وقتی گوشیم بعد از گذشت به دقیقه نلرزید، می‌دونستم مدتی طول می‌کشد. تلفنمو پایین گذاشتم، از روی تخت پریدم و برنامه‌ی درسی ارتباطات رو روی میز تحریرم پیدا کردم. به صندلی میز تحریر خیره شدم. من معمولا از کامپیوترم استفاده می‌کردم و بیشتر تکالیفمو توی تخت خواب انجام می‌دادم، در نتیجه پلیر پروفیسور هانتر هنوزم روی صندلی تا شده بود. گفته بود ساعت‌های خالی دفترش توی برگه نوشته شده، پس باید هرچی زودتر می‌رفتم و پشش می‌دادم. ضربان قلبم فقط از فکر تنها بودن باهاش تندتر شد.

دوباره روی تخت نشستم و به اولین صفحه برنامه‌ی درسی نگاه کردم. پروفیسور جیمز هانتز. جیمز. حتی اسمش هم سکسی بود. با خودم فکر کردم اونو جیم صدا می‌زنند یا جیمی. به هرحال انتخاب من خلاف جفتش بود. شخصیت پروفیسور هانتز پیچیده و فریبنده به نظر می‌رسید، و جیمز هانتز هم اسمی کاملاً پیچیده و فریبنده بود. صفحه اول برنامه‌ی درسی رو مطالعه کردم. دقیقاً مشابه برنامه‌ی بقیه اساتید، بطور خلاصه انتظارات و شیوه نمره گذاری رو تعیین کرده بود. صفحات رو ورق زدم و درمورد اولین سخنرانی خوندم. قرار بود من راجع به کی صحبت کنم؟ دلم نمی‌خواست سخنرانیم خسته کننده باشه. می‌خواستم استاد هانتز بهم توجه کنه. تا اینجا به نظر می‌رسید جواب‌هایی که به سوالاتش داده بودم باعث شده بود بخواد باهام هم کلام بشه. و گفتگوهای ناجورمون به من حس زندگی می‌داد. به خودم اومدم و دیدم ذهنم شدیداً درگیر اینه که چطوری می‌تونم موضوع رو به صحبت درباره غریبه‌ی توی کافی‌شاپ اختصاص بدم. جسورانه بود. احتمالاً زیادی جسورانه. ولی کنجکاو بودم بدونم اون خوشش میاد یا نه. تا الان که به نظر می‌رسید از جواب‌هام لذت برده بود. دلم می‌خواست دوباره با دقت بهم خیره بشه.

تلفنم لرزشی کرد و برداشتمش.

تایلر:

"داشتم فکر می کردم کنفرانس رو درباره ی پدر بزرگم ارائه بدم تا فقط هانتر و شاکی کنم. قصد دارم داستان و فضا رو خنده دار کنم. بالاخره، یه دختر توی کلاسه که واقعا می خوام تحت تاثیر قرارش بدم."

در حالیکه پیامشو دوباره می خوندم لبخند زدم. جسور بود. و اگه تایلر تمایل داشت محدودیت ها رو زیر پا بذاره، شاید منم باید همین کار رو می کردم.

در جوابش پیامک زدم:

"مشتاقانه منتظرم ببینم چی می کنی. فردا می بینمت، تایلر پوزش طلب."

بقیه صفحات رو سرسری رد کردم تا ساعت های خالی دفتر پروفیسور هانتر رو پیدا کنم، و به محض پیدا کردنش احساس کردم قلبم از کار ایستاد.

- پنی، حالت خوبه؟

حتی متوجه برگشتن ملیسا نشده بودم. کلیدهاشو روی میزش انداخت و به طرف تختش راه افتاد، نشست و پاهاشو ضربدری رو هم انداخت.

سریع جواب دادم:

- آره.

و برنامه‌ی درسی رو روی میزم پرت کردم.

- فقط داشتم یه سری از یادداشت‌هامو مرور می‌کردم.

- پنی باورت نمی‌شه کی رو دیدم.

- کی؟

- باید حدس بزنی!

- هیچ نظری ندارم.

- آستین.

- خواهشا بگو که فقط نادیده‌اش گرفتی.

- نه. رفتم سمتش و باهاش حرف زدم.

چشمام از حذقه دراومدند.

- شوخی میکنی، مگه نه؟ ملیسا لطفا بگو که داری شوخی می‌کنی.

- نزدیکش شدم تا بخاطر لاشی بازی‌اش حسابشو کف دستش بذارم.
می‌خواستم پشت تو در پیام و ازت دفاع کنم! و می‌دونی اولین چیزی که گفت
چی بود؟

- نمی‌خوام بدونم.

- شماره‌تو ازم پرسید.

- چرا باید شماره منو بخواد؟ اون خودش دارش. و حتی اگه گمش هم کرده باشه، من وقتی برگشتم دوبار باهاش تماس گرفتم و اون کاملاً نادیده‌ام گرفت.

- خوب گفت یه گوشی جدید گرفته.

چشمامو چرخوندم و گفتم:

- و تو باور کردی؟ مردم معمولاً وقتی گوشی جدید می‌خرند، شماره‌ی قدیمی‌شونو نگه می‌دارند.

- خوب نمی‌دونم. به نظر صادق میومد. به هر حال من هواتو داشتم. شماره‌تو ندادم بهش.

- مرسی ملیسا.

- به جاش اون شماره جدیدشو به من داد.

- شماره‌شو داد به تو؟ واقعا از خودراضی و پرروعه.

- نه، نه اونجوری. داد که بدمش به تو.

یه تیکه کاغذ از تو جیبش بیرون کشید و تو هوا تکونش داد.

- نمی‌خوامش.

- خدایا، حتی نمی‌خواهی ببینی که شماره‌اش جدید یا نه؟

- مهم نیست. هزارتا راه واسه ارتباط باهام وجود داشت. اگه واقعا می‌خواست
منو ببینه، می‌تونست.

اینو گفتم و دست به سینه شدم.

- باشه. پس فقط می‌ذارمش اینجا.

کاغذو روی پاتختی گذاشت و ادامه داد:

- محض احتیاط اگه نظرت عوض شد. و خواهش می‌کنم. من می‌رم دوش
بگیرم.

بلند شد، وسایل حمامشو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

به محض اینکه در پشت سرش بسته شد، از روی تخت پایین پریدم. به جای اینکه طبق خواسته‌ی ملیسا اون یه تیکه کاغذ رو بردارم، به برنامه‌ی درسی‌ام چنگ زدم و سریع سراغ صفحه‌ای که مربوط به ساعت‌های خالی دفتر پروفیسور هانتر بود رفتم و یادداشتی رو که برام نوشته بود خوندم:

خانم تیلور،

متنفرم از اینکه فکر کنم قدم زدن در نیمه شب رو به یک عادت تبدیل کنید. ولی اگه بازم توی بارون تنها بودید، و احساس کردید نیاز به همراهی دارید، لطفا برای تماس با من تعلل نکنید.

- ج. ۵۰.

۰۱۳۳-۷۲۶-۱۵۲

بعد از اینکه برای پنجمین بار خوندمش، برگه رو به سینه‌ام چسبوندم. خدای من! گوشیمو چنگ زدم و سریع شماره‌شو ذخیره کردم. تمام اراده‌مو جمع

کردم تا بهش پیام ندم. برنامه‌ی درسی رو به صفحه اول برگردوندم و روی میزم قرار دادم. به سختی می‌شد تشخیص داد که اون فقط یه بزرگسال مسئولیت پذیر بود یا اینکه داشت باهام لاس می‌زد. دوست داشتم فکر کنم گزینه آخر درسته. بخشی از وجودم فکر می‌کرد اون شب نگاه توی چشماش رو فقط تصور کرده بودم. ولی شاید اون واقعا حریص بود... حریص برای من. وقتی صدای دست ملیسا رو روی دستگیره در شنیدم، سریع چراغ‌ها رو خاموش کردم و ملافه و لحافو روی خودم کشیدم، چشمامو بستم و تظاهر به خواب کردم. من درمورد پنجشنبه شب که پروفیسور هانتز تا خونه همراهیم کرده بود چیزی به ملیسا نگفته بودم. می‌خواستم این یکی رو فقط برای خودم و رویاهام نگه دارم.

و درحال تجسم پروفیسور هانتز که زیر چترش منو می‌بوسه به خواب رفتم.

فصل ۷

دوشنبه

ساعتم شروع به زنگ زدن کرد و تصویر پروفیسور هانتز رو که هنوزم توی ذهنم چرخ می‌خورد به هم زد. می‌خواستم دکمه تعویق زنگ ساعت رو فشار

بدم ولی یادم اومد دوشنبه است. امروز صبح اونو می دیدم. ساعت رو خاموش کردم و از تخت بیرون پریدم.

بعد از اینکه دست و صورتمو توی حمام شستم به اتاق برگشتم و بیگودی‌ها رو از توی موهام باز کردم. حجمی که به موهام داده بود عالی به نظر می‌رسید. مقداری موس مو کف دستام ریختم و با استفاده از اون موهامو یکم پریشون کردم. سپس آرایشمو که شامل ریمل و حتی یکم سایه چشم بود روی صورتم نشوندم. بعد از یه نگاه توی آینه، مقداری شو پاک کردم. دلم می‌خواست فریبنده و جذاب به نظر بیام، نه بی ارزش و مزخرف. تحقق شکل و شمایلی که می‌خواستم بطرز عجیبی سخت بود. یه دامن کوتاه که نامناسب نبود پوشیدم و قسمت پایین تاپمو توش فرو کردم. یه گردنبند بلند هم برداشتم تا بین سینه‌هام آویزون باشه. به سمت آینه برگشتم و انعکاسمو موشکافانه بررسی کردم. انگار زیاده روی کرده بودم. در نتیجه یه کت جین پوشیدم تا خیلی هم تحریک آمیز به نظر نرسم.

یه نگاه کوتاه به ساعت، و از در بیرون رفتم. وقتی دیدم امروز خبری از بارون نیست نفس راحتی کشیدم. درحالی‌که به سمت صندلیم قدم برمی‌داشتم متوجه شدم تایلر از قبل اومده و پشت میز بغلیم جا گرفته.

وقتی کنارش نشستم رو بهم گفت:

- واو! عالی شدی.

لبخند زدم و پاهامو روی هم انداختم.

- آخر هفته‌ات چطور بود؟

- افتضاح.

به سمتش چرخیدم.

- متاسفم، تایلر، اتفاق بدی افتاده بود؟

- اوه نه. فقط چون تو توش حضور نداشتی افتضاح بود.

اینو گفت و شونه‌هاشو بالا انداخت.

تایلر برای جلب توجهم به سختی تلاش می‌کرد. خیلی سخت. به سمت در

نگاه کردم، ولی فقط یکی از دانش آموزها بود که داخل شد.

- واقعا آخر هفته رو چی کار کردی، تایلر؟

- تو خونه ول می چرخیدم. در واقع پیام تو بهترین بخشش بود. خیلی طول کشید تا شماره مو پیدا کنی؟

خندیدم و گفتم:

- اولش واقعا گیج شده بودم. هرچند تایلر پوزش طلب دقیقا همونجایی ثبت شده که بهش تعلق داری.

وقتی پروفسور هانتر وارد کلاس شد از تایلر فاصله گرفتم. عینک نزده بود و حالت موهاش دوباره صاف شده بود. یه پیرهن که آستین‌هاشو چندبار تا زده بود به تن داشت، و چندتا دکمه بالایی‌شو باز نگه داشته بود. پیرهنشو توی شلوار خاکی رنگش فرو کرده بود و یه کمر بند قهوه‌ای رنگ هم دور کمرش بسته بود. به خودم اومدم و دیدم تو فکر اینم که کاش می‌تونستم کمر بندش رو باز کنم...

پروفسور هانتر درحالی‌که کیفشو روی میزش می‌ذاشت گفت:

- امروز فکر کردم جالب و بامزه باشه اگه درمورد یکی از خواب‌هایی که اخیرا دیدیم صحبت کنیم.

لبخند زد و اضافه کرد:

- و از خودم شروع می‌کنم.

دست‌هاشو به هم مالید و درحالی‌که تمرکز کرده بود لب پایین‌شو گاز گرفت.

- آها، یکی رو یادم اومد.

دست‌هاشو تو جیبش فرو کرد و ادامه داد:

- دیشب خواب دیدم بیرون داره بارون می‌باره. و من فقط این احساس رو داشتم که منتظر اتفاقاتی هستم. یه اتفاق هیجان انگیز.

به میزش تکیه داد و انگار که در حال مرور گذشته باشه، برای یک لحظه به پایین خیره شد. آروم سرشو بالا آورد و با من تماس چشمی برقرار کرد.

آب دهنمو قورت دادم و وقتی این کار رو کردم، گلوم صدای عجیبی ایجاد کرد. یهو انگار هوای کلاس گرم شده بود. نگاهش بدون شعله می‌سوخت و می‌سوزوند. چرخید و دوباره توجهشو به بقیه کلاس معطوف کرد. گویا هیچکس متوجه نشده بود که خیره به من بوده. یعنی اون به همه اینطوری نگاه می‌کنه و من متوجه نمی‌شم؟ نه فکر نمی‌کنم. منظورش شبی بود که با هم توی بارون سپری کرده بودیم. و به یادداشتی که برام گذاشته بود اشاره می‌کرد. اصلا به نظر نمی‌رسید که قصدش مسئولیت‌پذیری باشه. دیگه هیچ

جای شک و تردیدی وجود نداشت که پروفیسور هانتر داره باهام لاس می‌زنه. دوباره آب دهنمو به سختی قورت دادم.

تپش قلبم مثل همیشه که مجبور می‌شدم سر کلاس صحبت کنم، اوج گرفته بود. استاد از همین الان مشغول صدا زدن اسامی بود. بعضی از بچه‌ها خواب‌های خنده داری تعریف کردند و من اونو تماشا می‌کردم که می‌خندید. لبخندش آدمو سرمست می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم. می‌دونستم که می‌خوام چی بگم.

وقتی بالاخره اسممو صدا زد، سریع از جام بلند شدم.

- حقیقت اینه که من چند شبه یه خواب مشابه می‌بینم.

دسته موی سرکشمو پشت گوشم دادم و در ادامه حرفم گفتم:

- توی خوابم همیشه بارون می‌باره، اما اونجا مردی حضور داره که چتری رو بالای سر هردومون نگه می‌داره تا خیس نشیم.

به چشمای پروفیسور هانتر خیره می‌شم.

- و اون منو می‌بوسه.

انگار که حرفم مایه آزارش شده باشه ابروهاشو کمی پایین برد و توی هم کرد.
یا شاید دوباره داشت همون نگاه حریصانه دفعه ی پیشش رو بهم می داد؟
امروز اصلا نمی تونستم حالتش رو بفهمم.

صدای خنده ی تمسخرآمیز یکی از بچه ها رو شنیدم.

سریع سر جام نشستم.

تایلر خم شد و تو گوشم پچ پچ کرد:

- نمی تونی خواب منو نبینی، ها؟

آروم خندیدم. یعنی زیاده روی کرده بودم؟ ضربان قلبم تند شده بود.
نمی خواستم پروفیسور هانتر فکر کنه گستاخ و بی حیا، چون نبودم. داشتم
دچار سوتفاهم می کردم. توی ذهن من این یه بازی بود، ولی اون از این
زاویه بهش نگاه نمی کرد. می تونستم قرمز شدن کل صورتمو حس کنم. زیاده
روی کرده بودم.

وقتی پروفیسور هانتر به خواب و رویای بقیه‌ی بچه‌ها هم گوش داد و کارش تموم شد، سر پا ایستاد و به طرف تخته راه افتاد. یه تکه گچ برداشت و کلمه‌ی "احساس" رو نوشت.

- بهترین توصیه‌ای که می‌تونم به شما بکنم اینه که سخن و گفتارتونو شخصی سازی کنید. شما می‌خواید احساسات مخاطبان‌تونو جلب کنید. می‌خواید اونارو سر جاشون میخکوب کنید.

وقتی جمله آخر رو به زبون آورد دستشو مشت کرد.

دقیقا مثل خودش که منو میخکوب کرده بود. طوری که با دقت و تمرکز به هر کلمه‌ای که از بین لب‌هاش بیرون می‌پرید گوش می‌دادم.

- به خاطر همینکه اولین سخنرانی‌تون راحت. همه‌تون قراره راجع به کسی حرف بزنید که تحسینش می‌کنید، کسی که به شکل‌گیری شخصیت کنونی شما کمک کرده. این یه چیز شخصی و درونیه. همکلاسی‌هاتونو ازش آگاه کنید. و هیچوقت از نشون دادن احساسات نترسید.

نگاهشو بین‌مون چرخوند و ادامه داد:

- بسیاری از روانشناسان معتقدند که معانی نهفته‌ای توی خواب و رویاهای شما وجود داره، ولی من هیچ وقت اینطوری بهش نگاه نکردم. اون‌ها کاملاً سیاه و سفید هستند. وقتی به رویاتون فکر می‌کنید اولین چیزی که به ذهنتون می‌رسه اینه که معنای واقعیش چیه. و این مسئله وابسته به احساسات و عواطفه.

- ترس،

به پسری که اون طرف کلاس نشسته بود نگاه کرد.

- خشم،

به دختری که به من خندیده بود نگاه کرد.

- شهوت،

نگاه کوتاهی به من انداخت.

- پس وقتی می‌خواید به اون کسی که قراره درموردش حرف بزنید فکر کنید، به دنبال احساساتی باشید که اون شخص در شما به وجود میاره. ساعتش رو نگاه کرد.

- و چهارشنبه همه‌ی شما رو می‌بینم.

اینو گفت و از تخته فاصله گرفت.

تایلر در حالیکه می ایستاد گفت:

- بعدا می بینمت، پنی.

دختری از ردیف جلو سریع از پشت میزش بلند شد و به طرف پروفیسور هانتز راه افتاد تا باهاش صحبت کنه. منم تا جایی که می تونستم با مرتب کردن مجدد وسایلم لفتش دادم ولی دختره هنوزم داشت باهاش حرف می زد. موهای بلند مشکی و پوست برنزه ای داشت. یه پیرهن که شکمشو نشون می داد پوشیده بود. یعنی استاد هانتز منو هم همچین دختری تصور می کرد؟ چشمامو بستم. این من نبودم. به لباسی که پوشیده بودم نگاه کردم. حق با تایلر بود، بقیه رو اذیت می کردم و با عشوه گری بازی شون می دادم. من واقعا دختر خوبی بودم و پروفیسور هانتز حتی متوجه این موضوع نشده بود. گند زدم. به علاوه حتما دختری مثل اون بیشتر به سلیقه ی پروفیسور هانتز میومد. من نمی تونستم تا این حد خودمو عرضه کنم. یه کلاس دیگه هم داشتم که باید بهش می رسیدم. بلند شدم و از کنار میزش عبور کردم. نمی خواستم بهش نگاه کنم، ولی نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم که یه نگاه کوتاه سمتش نندازم. سرشو کج کرده بود تا بتونه از روی شونه ی دختره منو ببینه، برای یک لحظه چشم تو چشم شدیم و نگاهمون به هم افتاد. در حالی که ابروی چپشو بالا برده بود، خروجمو از کلاس تماشا کرد.

فصل ۸

دوشنبه

کتاب درسی رو باز کردم و یادداشت‌هامو از توی کیفم بیرون کشیدم. مثل اینکه قرار نبود امسال درس آمار نقطه قوتم باشه. با اینکه در طول دبیرستان توی ریاضیات عالی بودم و در واقع حساب و دیفرانسیل یکی از مباحث مورد علاقه‌ام محسوب می‌شد، ولی در حال حاضر فهمیدنِ استاد خارجی‌ای که آمار رو تدریس می‌کرد خیلی سخت بود. در نتیجه مجبور بودم خودم همه چیزو به خودم یاد بدم.

ملیسا درحالی‌که لبخند بزرگی به لب داشت وارد اتاق شد.

- باورت نمی‌شه چه روزی داشتم.

- چی شده؟

به سمتش چرخیدم، یادداشت‌ها رو از تو بغلم برداشتم و روی تخت گذاشتم. خم شدم نوشابه‌مو از روی میز قاپیدم و یه قلپ خوردم.

- می‌دونی، اون استاده هست که روش کراش داری؟

نزدیک بود نوشابه بپره تو گلوم و خفه شم.

- نه واقعا ندارم.

- داری! بیخیال، پنی... محض رضای خدا که پلیورشو نگه نداشتی.

- قراره آخر هفته ببرم بهش پس بدم.

واقعا قصدشو داشتم و دنبال فرصت بودم ولی قلبا دلم می‌خواست نگهش دارم.

- خبری درموردش فهمیدی، یا چی؟

- خوب اول از همه اینکه اون فوق العاده جذابه. دختره توی یکی از کلاس‌هام داشت درمورد استاد هات و معرکه‌ای که داره صحبت می‌کرد، و از قضا معلوم شد این همون یاروعه. نگفته بودی آقا رسما یه مدله.

- آره واقعا خوشتیپه.

- منظورت اینه که در حد مرگ سکسیه دیگه! بگذریم، ظاهرا از جایی که قبلا تدریس می‌کرده اخراج شده.

- چرا؟

سعی کردم بی تفاوت و خونسرد بپرسم، ولی خودم احساس کردم دارم برای اطلاعاتِ بیشتر التماس می‌کنم.

- دختره اینو نمی‌دونست. عجیبه، نه؟ منظورم اینه یه استاد چی کار می‌تونه بکنه که از کار برکنار شه؟ مشق بزنه تو صورت رئیس دانشگاه یا چی؟

- داری واسه خودت داستان سر هم می‌کنیا.

ولی من می‌دونستم یه استاد چطوری می‌تونه اخراج شه: داشتن رابطه جنسی با یه دانش آموز!

- خوب آره، احتمالا فقط یه شایعه است.

شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- فکر کردم شاید برات جالب باشه. به هر حال، بعدش هم اون پسر باحاله رو دیدم، همونی که توی پارتی پنجشنبه شب باهاش آشنا شدم. رفتیم با هم شام خوردیم. واقعا جنتلمنه، حتی صندلی مو واسم بیرون کشید.

- خوبه.

حواسم دیگه پی مکالمه مون نبود. هیچ دلیلی برای نتیجه گیری و قضاوت درمورد پروفسور هانتر وجود نداشت. حتی ممکن بود اخراج نشده باشه. زیادی جوون به نظر می‌رسید و احتمالا اینجا اولین فرصت شغلی‌اش به عنوان استاد بود.

اصلا شاید پروفسور هانتر دیدگاه اشتباهی نسبت بهم نداشت. نه، من دختر بدی نبودم و دلم نمی‌خواست مثل یه هرزه رفتار کنم ولی برای اون چرا. یعنی این باعث میشد دختر بدی باشم؟ می‌خواستم باهاش کارهایی کنم که مطمئنا منجر به اخراجش می‌شد. گوشیمو نگاه کردم. می‌تونستم همین الان بهش پیام بدم. خودش شماره‌شو بهم داده بود و هر روز سر کلاس باهام لاس می‌زد. حتی اعتراف کرد اونم خواب منو دیده.

روی شماره‌اش زدم و تایپ کردم:

"از اولین قرار عاشقانه‌مون لذت بردم. ولی امروز آخر کلاس منو قال گذاشتید و بهم توجه نکردید!"

با خودم لبخند زدم. یعنی به نظرش بامزه می‌اد؟ اهمیتی نداشت، من که ارسالش نمی‌کردم. شماره‌شو بهم داده بود چون بابت امنیتم نگران بود. من یه دختر رقت انگیز بودم که نیمه‌های شب این اطراف قدم می‌زد. هر شخص بزرگسال دیگه‌ای هم بود نگرانم می‌شد. باید قبل از اینکه اشتباه وحشتناکی ازم سر بزنه شماره‌شو حذف می‌کردم.

گوشیم لرزشی کرد و نزدیک بود از دستم بیفته. با بدبختی نگهش داشتم. صدای زنگ کوتاه و تیزش بلند شد و بهم فهموند پیغامم ارسال شده. تقریباً جیغ کشیدم "نههه!". آب دهنمو به سختی قورت دادم. خدایا، من الان چی کار کردم؟ احساس کردم نفسم بالا نمی‌اد. هیچ راهی برای برگردوندن یه پیام وجود نداشت؟ اگه از کالج اخراجم می‌کردند چی؟

سریع تایپ کردم:

"متاسفم، قصد نداشتم بفرستمش."

می‌خواستم دکمه ارسال رو بزنم که صدای گوشی بلند شد و پیام جدیدی دریافت کردم.

"خانم تیلور، ابا قصدم این نبود."

گوشی‌مو روی تخت انداختم و بهش خیره شدم. استاد بلافاصله جوابمو داده بود. حتی می‌دونست که منم. پس این یعنی شماره‌ی گوشی‌شو به همه نداده بود. پیامی رو که تایپ کرده بودم حذف کردم. درحالی‌تجسمش کردم که یه شلوار راحتی پوشیده، روی کاناپه لم داده و مشتاقانه منتظره ببینه در ادامه چی می‌گم. و منم قرار بود بد و بی پروا باشم.

در جوابش پیام دادم:

"درمورد من خواب دیده بودید."

یک دقیقه بعد پاسخش رسید:

"من نمی‌تونم خواب و رویاهامو کنترل کنم، خانم تیلور."

اون می خواست احساساتشو نسبت به من کنترل کنه. از من می خواست عقب بکشم. ولی من توان این کار رو نداشتم. زمانی که مستقیماً تو چشمای عمیق قهوه‌ایش خیره نبودم اعتماد به نفسم بالا می‌رفت، پس تایپ کردم:

"منم نمی‌خوام این کار رو کنید."

و دکمه ارسال رو زدم.

گوشی رو روی تخت گذاشت و موهامو دم اسبی بستم. پام با بی‌قراری تکون می‌خورد. کتاب آمارمو دوباره توی بغلم کشیدم و مشغول خوندن صفحه‌ای که رهاش کرده بودم شدم. از اونجایی که ذهنم درگیر و سرگردان بود مجبور شدم وسط صفحه مکث کنم و دوباره از اول بخونم.

جوابش رسید:

"به‌م اعتماد کن، بهتره تو هم همینو بخوای."

درحالی‌که کاملاً دستپاچه شده بودم و احساس گرما می‌کردم نفس عمیقی کشیدم. مگه توی خوابش داشت با من چی کار می‌کرد؟ پیام دادم:

"من به شما اعتماد ندارم."

خدایا، چرا این حرف رو زدم؟ این یه نقطه‌ی پایان برای مکالمه محسوب می‌شد.

"خانم تیلور شما الان به کسی احتیاج دارید که تا خونه همراهی تون کنه؟"

عصبانی شده بود. نمی‌خواستم عصبانیش کنم. فقط می‌خواستم فکر کنه سکسی و وسوسه انگیزم. جواب دادم:

"کاش اینطوری بود، پروفیسور هانتر."

ده دقیقه به گوشی خیره شدم. هیچ جوابی نیومد. آهی کشیدم و چرخیدم، حتی بیخیال درس آمار شدم. دفعه دیگه با دم شیر بازی نمی‌کردم.

فصل ۹

سه شنبه

شب بعد درحالی‌که سعی می‌کردم بخوابم، توی تختم غلت می‌زدم و تکیه می‌خوردم. اون روز بعد از ظهر پلیر پروفیسور هانتر رو توی کوله پشتی‌ام

چیونده بودم و به طرف دفترش راه افتادم. ولی سه تا دختر توی صف منتظر بودند تا باهاش صحبت کنند. چشمامو چرخوندم و با خشم و شتاب به سمت خوابگاه برگشتم. داشتم خودمو مسخره می کردم. اون احتمالا از آخرین کالجی که توش کار می کرد جدی جدی اخراج شده بود. اون احتمالا با هر دختری که با عشوه براش پلک می زد می خوابید. اون همه رو بازیچه دست خودش می کرد.

ولی هرچقدر هم تلاش می کردم نمی تونستم تصویرشو از توی ذهنم پاک کنم. هر بار چشمامو می بستم دست هاشو روی تن خودم تجسم می کردم. دلم می خواست طعم لب هاشو بچشم. از هر جهت خواهانش بودم. تا حالا انقدر وحشیانه به کسی تمایل نداشتم و واقعا احساس می کردم بهش نیاز دارم.

وقتی زنگ ساعت خاموش شد، آهسته از تخت بیرون اومدم. به واسطه خواب نا آرام و بیدار شدن های مکرر در طول شب، بی حال بودم و احساس خستگی می کردم. به سرعت برای کلاس آماده شدم. شلوار یوگا و تیشرت رو پوشیدم و آروم آروم راهی دانشکده شدم. وقتی به کلاس پروفیسور هانتر رسیدم نفس

عمیقی کشیدم و از در عقبی وارد شدم. کلاس تقریباً شروع شده بود. از کنار میزهای پر رد شدم و سر جای همیشگی‌ام نشستم. تایلر رو نمی‌دیدم.

با سرکشی به پروفسور هانتز خیره شدم. دوباره عینک زده بود و موهاشو به حال خودشون رها کرده بود. به سمت تخته چرخید و زیر کلمه ی "احساس" که حتماً قبل از رسیدن من نوشته بود خط کشید.

- امروز می‌خوایم این مبحث رو بیشتر و بهتر باز کنیم. و قبل از هرچیز قراره احساساتی رو که در حال حاضر داریم به اشتراک بذاریم. و باید اون کلمات رو به شیوه‌ای که روی شما تاثیر گذاشته بیان کنید. مثلاً اگه من ناراحت و دلخور بودم، احتمالاً کمی اخم می‌کردم و با لب‌های آویزون و غنچه شده به زبون می‌اوردمش.

بیشتر کلاس هرهر خندیدند. به من خیره شد و من حالت صورتمو جدی و خونسرد نگه داشتم. ناراحت و دلخورش کرده بودم؟ اون منو ناراحت کرده بود.

- خیلی خوب.

اولین اسم رو صدا زد و شروع به مرور لیست کلاس کرد.

وقتی نوبت به تایلر رسید پروفیسور هانتر اسمش رو خوند.

- تایلر استیونز؟

در جواب خودش گفت:

- غایب.

و یادداشتی روی برگه‌اش نوشت.

- پنی تیلور؟

سریع ایستادم.

- من احساس حماقت می‌کنم.

چشم‌امو بستم.

- حماقت و ناامیدی.

بدون اینکه نگاهش کنم سر جام نشستم. و بقیه‌ی تایم کلاس رو هم فقط به

میزم چشم دوختم.

وقتی پرفسور هانتر مرخصمون کرد، با عجله همه وسایلم رو جمع کردم و از در پشتی بیرون رفتم تا مجبور نشم از کنارش عبور کنم.

بعد از کلاس آخرم راهی خوابگاه شدم. فقط می‌خواستم توی تخت دراز بکشم و از چشم همه‌ی دنیا ناپدید شم. وقتی در رو باز کردم تقریباً به سمت تختم دویدم و هجوم بردم. با همه توان خودمو روش انداختم و صورتمو توی بالش فرو کردم. در رابطه با پرفسور هانتر همه چیزو خراب کرده بودم. خیلی بد می‌خواستمش.

مسخره بود. به هر حال اون کاملاً ممنوعه محسوب می‌شد. سر جام نشستم و از روی تخت خم شدم تا تیکه کاغذی که ملیسا روی عسلی گذاشته بود بردارم. یه شماره جدید بود. آستین دروغ نمی‌گفت. با این وجود بازم می‌تونست بهم ایمیل بزنه یا از طریق فیسبوک و اپ های دیگه برام پیام بفرسته.

گوشیمو برداشتم و انگشتمو روی صفحه کشیدم. در کمال تعجب اسم
پروفسور هانتر ظاهر شد! روی پیامش کلیک کردم:

"حالا می فهمم قال گذاشتن و بی توجهی چه حسی داره. درسمو یاد گرفتم."
ساعت پیام ده دقیقه بعد از تمام شدن کلاس ارتباطات بود. یعنی حدوداً
هشت ساعت قبل.

در جوابش تایپ کردم:

"این یه عذرخواهییه؟"

ولی قبل از ارسال پاکش کردم. شماره آستین رو دوباره روی پاتختی ملیسا
گذاشتم. می دونستم باید چی کار کنم تا پروفسور هانتر همون قدر که من
می خواهمش، اونم منو بخواد. قصد داشتم سخت بازی کنم تا بدستش بیارم. و
این کار با نادیده گرفتنش شروع می شد.

وقتی گوشی مو خاموش کردم ملیسا وارد اتاق شد.

درحالیکه کوله پشتی شو زمین می داشت پرسید:

- می خواستی بری شام؟

- آره دارم از گشنگی می میرم.

از روی تخت پایین پریدم و کیف دستی مو برداشتم.

به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم. بعد از انتظار تو صف پیتزا، روبه روی هم نشستیم.

من می تونستم برای هر وعده غذایی پیتزا بخورم.

و ملیسا درحالیکه مشغول سالادش بود گفت:

- خوب...

- خوب، چی؟

- خوب، بهش زنگ زدی؟

- به کی زنگ زدم؟

قلبم تند تند می‌زد. یعنی اون درمورد پروفیسور هانتر می‌دونست؟ انقدر تابلو بودم؟

- آستین دیگه. پس کی؟ اوه وایسا ببینم. داری با تایلر قرار می‌ذاری؟ پنی این خیلی خفنه. من توی پارتنی دیدمش، شما دوتا واقعا به هم میاید و یه زوج دوست داشتنی می‌شید.

- نه. نه. من به هیچکدومشون زنگ نزدم.

- پنی، بیخیال! شنیدم سیگما پی این پنجشنبه هم پارتنی داره و ما باید بریم. تایلر از تو خوشش میاد.

- می‌دونم.

آه کشیدم.

- فقط نمی‌دونم که منم از اون خوشم میاد یا نه.

- خوب چند روز فرصت داری تا تصمیم بگیری. چون ما در هر صورت آخر هفته می‌ریم پارتی. و تو پارتی لازم می‌شی چون جاش از من خواسته دوست دخترش باشم.

- جاش کیه؟

- منظورت چیه جاش کیه؟ جاش دیگه، جاش. همونی که پنجشنبه گذشته تو مهمونی دیدیمش. فوراً اومد سمت من و باهامون صحبت کرد.

- آها آره ببخشید. آقای قد بلند سبزه‌ی خوشتیپ، درسته؟

- خود خودش. به هر حال من می‌خوام یه قرار عاشقانه دابل با هم داشته باشیم، من و جاش، و تو و حالا هر کی. در نتیجه اون شخص کی باشه؟

- و این قرار کی برگزار می‌شه؟

احساس کردم قیافه‌ام تو هم رفته. نمی‌خواستم از تایلر دعوت کنم بریم بیرون و دچار سوتفاهم بشه. و نمی‌خواستم هم دوباره با آستین تماس بگیرم. اون

یه بار منو پس زده بود و من با برگشتن به رابطه‌ای که توش طرد شده بودم
میونه خوبی نداشتم.

- شنبه شب.

- باشه بهش فکر می‌کنم.

- همینو می‌خواستم.

برای چند دقیقه‌ای غذاهامونو بی سر و صدا خوردیم. و بعدش شروع به شکایت
و غیبت درمورد کلاس‌های جدیدمون کردیم و خندیدیم. درحالیکه به خوابگاه
برمی‌گشتیم سعی کردم ادای استاد خارجی آمارمون رو تقلید کنم. ملیسا
طوری قهقهه می‌زد و می‌خندید که بستنی قیفی‌شو روی زمین انداخت.

- آره حال منم حین گوش دادن به تدریش دقیقا همینه. آخه چطوری
قراره چیزی یاد بگیرم؟

– فقط باید امیدوار باشی که بقیه هم نتوانند بفهمنش، همین خودش پیشرفت بزرگیه.

فصل ۱۰

پنجشنبه

چند دقیقه قبل از اینکه ساعت کاری دفتر پروفیسور هانتر تموم بشه، یه گوشه ایستادم و با دقت و کنجکاوی دفترشو زیر نظر گرفتم. ایرفون توی گوشش بود و پشت میزی نشسته بود. در دفترش باز بود و هیچ دختر دیگه‌ای جز من منتظر ملاقات باهاش نبود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم. به نظر می‌رسید متوجه حضورم نشده باشه. یه پیرهن سفید پوشیده بود. چندتا دکمه بالایش رو باز گذاشته بود و یه کراوات شل و ول هم دور گردنش داشت. آستین‌هاشو بالا زده بود و با این کار ساعد دست‌های عضلانی و برنزه‌اش نمایان شده بود.

به در ضربه زدم.

پروفسور هانتر سرشو بالا آورد و با دیدنم چشماش کمی درشت شد. ایرفون‌ها رو از توی گوشش درآورد و روی میز گذاشت.

- خانم تیلور، بفرمایید داخل.

به سمت در راه افتاد و پشت سرم بستش. دفترش شدیداً بوی ادکلنش رو می‌داد. دست‌هاشو تو جیب‌هاش فرو کرد و گفت:

- انتظار نداشتم شما رو ببینم.

- منم انتظار نداشتم اینجا باشم.

آروم گفت:

- از دستم عصبانی هستید.

- نیستم.

کوله پشتی‌مو درآوردم و به میزش تکیه دادم.

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- ساعت اداری دفترم تقریبا تموم شده.

داشتم معذبش می کردم.

- چند روز پیش سعی کردم اول وقت پیام، ولی رسما یه صف طولانی پشت در اتاق تون تشکیل شده بود.

دستشو بالا برد و توی موهای براقش کشید. دلم میخواست من این کار رو واسش انجام بدم. چند قدمی راه رفت، طوری که فقط چند فوت ازم فاصله داشت. شونه بالا انداخت و جواب داد:

- بخشی از وظایف استاد بودنه.

- درسته.

کوله پشتی مو برداشتم و پلیور خاکستری رنگشو بیرون کشیدم. دیشب با حالتی رقت انگیز پلیورشو سفت بغل کرده بودم و به خودم چسبونده بودم، ولی لزومی نداشت اون اینو بدونه. تنها چیزی که باید می دونست این بود که من به اندازه کافی شجاعت داشتم تا با تانی و قدمهای شمرده به دفترش پیام و لباسش رو برگردونم.

- اومدم اینو پس بدم.

به پلیور خیره شد و بعد نگاهشو آروم آروم بالا آورد و باهام چشم تو چشم شد. می‌تونستم حس کنم صورتم برافروخته شده.

- می‌تونی نگهش داری.

- مال شماست.

انتظار نداشتم ردش کنه. این قسمتی از نقشه نبود.

- مطمئنا به تو بیشتر میاد.

آب دهنمو قورت دادم و پلیور رو روی میزش قرار دادم. بهم نزدیک‌تر شد، دورم زد و برداشتش. دستمو گرفت و پلیور رو کف دستم گذاشت. درحالی‌که دستش روی دستم مونده بود بهم خیره نگاه کرد. این چیزی نبود که انتظارشو داشتم. خیلی خیلی بهتر از تصوراتم بود.

- یه هدیه است، پنی.

- وقتی پنی صدام می‌زنید خوشم میاد.

دم و بازدمش عمیق‌تر و نفس کشیدنش سنگین شد.

- بهتره برید خانم تیلور.

می‌خواستم کراواتش رو بگیرم و به سمت خودم بکشونمش. ولی به جای پنی، خانم تیلور صدام زده بود. یعنی اون منو می‌خواست؟ با دست آزادم به میز چنگ زدم تا از لرزشش جلوگیری کنم. موجی از ادکلنش به مشامم رسید. نفس کشیدن به مرور سخت‌تر می‌شد.

ضربه‌ای به در دفترش خورد.

دست پروفیسور هانتر فوراً رها کرد و به قدم عقب رفت. برای یه لحظه به زمین خیره شد و انگشت‌هاشو توی موهایش فرو برد. درحالی‌که دستش هنوز لای موهایش بود، آهسته سرشو رو به بالا کج کرد و از زیر ابروهای پر پشتش تماشا کرد. بازم اون حرص و عطش. و بعد نگاه کوتاهی به پلیور انداخت.

آب دهنمو قورت دادم، کوله پشتی‌مو برداشتم و پلیور رو توش چپوندم.

در حالیکه من زیپ کوله رو می کشیدم و روی شونه‌ام مینداختمش، اون راحت و عادی به طرف در راه افتاد و بازش کرد.

دختری وارد شد. یه دامن زغالی و کتی که باهاش ست بود به تن داشت. کفش‌های پاشنه بلندش تقریباً اونو هم قد با پروفیسور هانتر کرده بودند. یه رژ قرمز روشن هم روی لب‌هاش به چشم می‌خورد.

- جیمز، آماده‌ای بریم؟

اینو پرسید، و سپس متوجه حضور من شد. نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- متاسفم، فکر کردم ساعت کاری دفتر تموم شده. من می‌تونم بیرون منتظر بمونم.

و رو بهش لبخند زد.

پروفیسور هانتر در جواب اون دختر مرموز گفت:

- ما تازه کارمون رو تموم کردیم. آماده‌ام، بریم.

در حالیکه گره کراواتش رو سفت می‌کرد به سمت من برگشت.

- فردا می بینمتون، خانم تیلور.

این کلمات رو بدون اینکه واقعا بهم نگاه کنه به زبون آورد.

به سمتشون قدم برداشتم.

- ممنون بابت کمک تون استاد هانتر.

و از دفترش بیرون اومدم. این دیگه کدوم خریه؟ برگشتم و نگاه کوتاهی انداختم. دختره داشت می خندید و بازوی پروفیسور هانتر رو لمس می کرد. دلم زیر و رو شد. اون یه دختر نبود، بلکه یه زن بود. و به وضوح می شد فهمید دوست دخترشه. هر دوشون متناسب با یه قرار عاشقانه ی رویایی لباس پوشیده بودند.

شماره ی آستین رو تو گوشیم ذخیره کردم و کاغذشو توی سطل زباله انداختم. ملیسا همچنان اصرار داشت برای شنبه شب به یه پارتی نیاز دارم. آستین گزینه خوبی محسوب می شد. از طرف دیگه تایلر پیگیر و سمج بود ولی من نمی خواستم بهش وعده وعید الکی بدم، در صورتی که می تونستم فقط همین یکبار رو با آستین برم بیرون و احتمالا بعدش دیگه هیچ خبری ازش نمی شنیدم.

شاید بهتر بود از تایلر دعوت می کردم. مطمئن بودم بابت دفعه پیش متاسفه. به علاوه، اون این اواخر خیلی مهربون شده بود. صورتمو تو دستام پنهون کردم. احمقانه است. تنها چیزی که دلم می خواست این بود که پروفیسور هانتر رو دعوت کنم. ولی اون دوست دختر داشت. و از همه مهم تر، استادم بود. چقدر رقت انگیز بودم.

وقتی ملیسا وارد اتاق شد سرمو بالا آوردم.

با هیجان گفت:

- خبرای عالی.

- از نظر منم عالیه؟

- بستگی داره.

- به چی دقیقا؟

- به اینکه برای قرار شنبه شب کسی رو داشته باشی یا نه.

اوه نه، اون چی کار کرده؟ فقط بهش خیره شدم و دعا کردم خودش ادامه بده. و وقتی هیچی نگفت جواب دادم:

- نه ندارم.

- خوب از الان داری. دوباره آستین رو دیدم، و اون گفت میاد.

ولی من نمی‌خواستم ببینمش. احساس کردم دل و روده‌ام داره به هم می‌پیچه.

- چجوریه که شما دوتا هی به هم برخورد می‌کنید؟

- اولاً خواهش میکنم، کاری نکردم که. ثانياً، تصادف؟ تقدیر؟ خودت شنبه می‌تونی بفهمی.

پشت میزش نشست و یه کتاب باز کرد. انگار از دستم عصبانی شده بود.

- ببخشید ملیسا. مطمئنم شنبه کلی خوش می‌گذره. مرسی که به خاطر من از آستین دعوت کردی.

با لبخند بزرگی روشو برگردوند.

- قابلی نداشت.

و بعد شونه بالا انداخت و دوباره مشغول مطالعه شد.

لعنتی. روی تختم دراز کشیدم. باید تا وقتی فرصت داشتم خودم تایلر رو دعوت می‌کردم. جاش و تایلر توی یه انجمن برادری عضویت داشتند. پس احتمالا با هم رفیق بودند. بدون شک جاش به تایلر می‌گفت که من با یه پسر دیگه قرار داشتم. و تایلر حتما ازم متنفر می‌شد. برای یه لحظه تصمیم گرفتم به آستین زنگ بزنم و دعوت رو پس بگیرم. خیلی حال می‌داد! با خودم لبخند زدم. می‌خواستم اونم مثل من احساس طرد شدن کنه. هرچند دیگه خیلی دیر بود. و بخشی از وجودم هم، هرچند خیلی کم، دلش می‌خواست آستین رو دوباره ببینه.

فصل ۱۱

جمعه

من نمی‌تونستم با زن مرموزی که توی دفتر پرفسور هانتر دیده بودم رقابت کنم. هرچند هیچ مدرکی هم وجود نداشت که نشون بده اون‌ها واقعا با هم رابطه دارند. شاید فقط یه قرار آشنایی بود. می‌تونستم باهاش رقابت کنم؟ اصلا می‌خواستم؟

اون زن فریبنده و خوش رنگ و لعاب بود. حتی جوراب‌های شیشه‌ای زنونه پوشیده بود. چشمامو از سر کلافگی نسبت به حرف‌های خودم چرخوندم. درسته اون متشخص و باتجربه جلوه می‌کرد، ولی لزومی نداشت منم مثل اون باشم. کوله پشتی‌مو باز کردم و پلیور رو بیرون کشیدم. خوشبختانه ملیسا هنوز خواب بود، دلم نمی‌خواست قضاوتم کنه.

پلیور رو روی سرم کشیدم و پوشیدمش. از اونجایی که بارون می‌بارید، چکمه‌های بارونی قرمز رنگمو پا کردم، و چتر قرمز ستش رو هم برداشتم. خودش گفته بود فکر می‌کنه پلیورش به من بیشتر میاد. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خوابگاه خارج شدم.

وقتی به کلاس رسیدم تایلر از قبل پشت میز کناریم جا گرفته بود.

در حالیکه روی صندلی ام می نشستم پرسیدم:

- امروز بهتری؟

- غیبتم به خاطر مریضی نبود. فقط نیاز داشتم یه روز تعطیل کنم.

خندیدم و گفتم:

- کلاس ها تازه شروع شده.

- خوب به یه بهونه نیاز داشتم تا بتونم پیام پشست و جزوه تو کپی کنم.

به لبه میزش تکیه داده بود و با حالت وسوسه انگیزی بهم خیره شده بود.

دوباره خندیدم.

- استاد هانتر فقط ماهیت کلمه ی احساس رو تعریف کرد. تو باید حین

سخنرانی کاری کنی که احساسات مخاطبت برانگیخته بشه. منم یادداشت

برنداختم.

- پنی تو داری همه راهها رو روم می‌بندی. آخر هفته برنامه خاصی داری؟
تو نگاهش به من، یه حس محبت آمیز وجود داشت. با اعتماد به نفس بود و
در عین حال مشتاق.

آهی کشیدم.

- هم اتاقیم مجبورم کرده باهاش یه قرار چهارتایی عجیب غریب برم.
امیدوار بودم با این حرف، نسبتاً بی‌گناه به نظر برسم. و البته درست هم بود،
چون واقعا دلم نمی‌خواست برم.

تایلر پوزخند زد.

- اگه می‌خوای بیچونیش، من واسه شام می‌برمت بیرون.

- اگه ملیسا رو می‌شناختی، می‌فهمیدی همچین چیزی اصلاً ممکن نیست.
متاسفم تایلر.

اینو گفتم و رو بهش لبخند زدم.

اونم با لبخند جواب داد:

- دست رد به سینه‌ام زدی قلبم درد گرفت.

انگار که یه ضربه مهلک بهش زده باشم، دوتا دستشو روی سینه‌اش گذاشت و اجازه داد سرش عقب بیفته.

آروم شونه‌اشو هول دادم.

- اوه، بیخیال. درامش نکن.

- قول دفعه بعد رو می‌دی؟

سر تکون دادم و به پروفیسور هانتر که وارد کلاس می‌شد نگاه کردم. عینک زده بود و موهایش به شکل تحریک آمیزی بهم ریخته و پریشون بودند. با یه تیشرت مشکی تنگ و شلوار جین روشن، خیلی راحت و خودمونی و دوستانه جلوه می‌کرد. سعی کردم به این حقیقت فکر نکنم که شاید چون تا دیروقت با اون زن مرموز بیدار بوده، الان وقت نداشته و لباس‌های راحت پوشیده.

به سختی می‌شد به حرف‌هاش توجه کرد. پلیورش بوشو می‌داد، و با پوشیدنش انگار در نوعی خلسه به سر می‌بردم. یعنی متوجه می‌شه لباسشو تنم کردم؟

قرار بود امروز سر کلاس درمورد برنامه‌های آخر هفته‌مون صحبت کنیم.

وقتی نوبت به تایلر رسید، درحالی‌که به من زل زده بود شروع به صحبت کرد:
- من آخر هفته رو توی اتاق خودم سپری می‌کنم، چون دختری که روش کراش دارم انقدر سرش شلوغه که وقت نداره با هم بریم بیرون.

بی صدا رو بهش لب زدم:

- وای خدای من!

پروفسو هانتر اسمم رو خوند.

- پنی تیلور.

وقتی ایستادم، به نظر می‌رسید از چیزی که می‌دید فکش یکم افتاده. بلافاصله
دهنش رو بست و به برگه توی دستش خیره شد.

می‌خواستم کاری کنم حسودیش بشه. تایلر مقدماتش رو ناخواسته از قبل
واسم چیده بود.

- من آخر هفته با هم اتاقیم و دوس پسر جدیدش یه قرار چهارتایی دارم.

به نظر می‌رسید وقتی گفتم "قرار" یکه خورد.

قبل از نشستن سریع اضافه کردم:

- ولی خودم کاملاً بی‌میلیم.

قرار بود سخت بازی کنم تا به دستش بیارم اما انگار تو این بازی افتضاح بودم.

تایلر به سمتم خم شد و پچ پچ کرد:

- کاش مجبور نبودی بری.

پروفسور هانتر بدون اینکه دوباره بهم نگاه کنه اسم نفر بعد رو خوند. بعد از اینکه به برنامه‌ی بقیه بچه‌ها هم گوش داد، به سمت تخته رفت و با حروف بزرگ کلمه "شهوت" رو نوشت.

- شما می‌خواید مخاطبان تون به هر کلمه‌ای که از دهان تون بیرون میاد با اشتیاق گوش کنند. این به نوعی شبیه یه رابطه است. شما اون شهوت آنی رو که گاهی طرف مقابلتون بروز می‌ده می‌خواید.

شک داشتم کسی متوجه شده باشه، ولی اون در طول صحبتش به وضوح و بی پرده به من خیره شده بود.

- منظورم لزوماً دریافت این توجه از راه جنسی نیست. هرچند، حتماً یه دلیلی داره که موضوعات جنسی بیشتر فروش می‌رن و جذاب‌ترند.

صدای ریز خنده چند تا دختر رو شنیدم.

- شما می‌خواید توجه مخاطبان تون رو جلب کنید. شما می‌خواید اون‌ها برای کلام بیشتر مشتاق باشند. و به نظرم سخت‌ترین قسمت یه سخنرانی تاثیر

گذار همینه. چون شما نمی‌تونید شهوت رو به زور تحمیل کنید. باید خودش به صورت طبیعی به وجود بیاد.

من داشتم بهش تحمیل می‌کردم؟ خودم که اینطور حس نمی‌کردم.

- بگذریم. آخر هفته درمورد این موضوع حسابی فکر کنید. حالا مرخصید.

- دوشنبه می‌بینمت.

تایلر رو به هم چشمک زد و ادامه داد:

- اگه اخیانا نظرت عوض شد شماره‌مو داری.

درحالی‌که ازم دور می‌شد بهش لبخند زدم. برای پوشیدن پلیور پروفیسور هانتر شجاعت زیادی صرف کرده بودم. ولی حالا سخت‌ترین قسمتش بود. سعی کردم با چکمه‌های بارونی‌ام اغواگرانه راه برم و وقتی از کنار میزش رد شدم قدم‌هامو آهسته کردم تا متوجهم بشه.

- خانم تیلور، اگه ممکنه یه لحظه صبر کنید.

سر جام خشکم زد. متوجه شده بود. اصلاً انتظار نداشتم بعد از دیروز دیگه
باهام حرف بزنه.

- پلیور منو پوشیدی.

- یه نفر گفته بود بهم میاد.

برای یه لحظه ساکت موند. و بعد با لحن راحت و بی تفاوتی گفت:

- آخر هفته قرار داری.

سوال نپرسید، مثل یه جمله معمولی بیانش کرد. ولی من حس کردم ردی از
خشم توی صداش وجود داره.

آب دهنمو قورت دادم. به اون هیچ ارتباطی نداشت. بخصوص از اونجایی که
خودش دوست دختر داشت.

- آره و قرار خودت چطور بود؟

با گستاخی و بی احترامی جواب داده بودم؛ بیشتر از اونچه که قصدشو داشتم.

ابروی چپش رو بالا برد و گفت:

- هوممم؟

- من یه کلاس دیگه هم دارم که باید بهش برسم.

- منم همین طور.

قلبم تند تند می‌زد.

- خب پس.

چرخیدم.

- پنی؟

نوک انگشتاش مچ دستمو لمس کردند.

رعشه‌ای به وجودم افتادم، و بدنم در واقع لرزید. سخت بازی کن تا بدستش بیاری. به سمت در راه افتادم و قبل از اینکه خارج شم، سرم رو برگردوندم و گفتم:

- آخر هفته خوبی داشته باشید استاد هانتر.

فصل ۱۲

شنبه

یه بار دیگه به گوشیم نگاه کردم. به دلایلی امید داشتم پروفیسور هانتر پیام بده و التماسم کنه که نرم. یا اینکه سر و کله‌اش پیدا شه و منو همراه خودش ببره. با دقت روی اسمش زدم و سعی کردم لاک ناخنم رو خراب نکنم. حتی اگه احمقانه هم بود، نمی‌تونستم با تمایلم برای پیام دادن بهش کاری کنم. به احتمال خیلی زیاد اون خودش الان سر قرار با دوست دخترش بود. همین فکر باعث می‌شد که بیش از پیش دلم بخواد بهش پیام بدم.

- پنی، بهتره حاضر شی دیگه. اگه بخوایم سر وقت اونجا باشیم، باید تا چند دقیقه دیگه راه بیفتیم.

از روی تخت پایین پریدم.

- من آماده‌ام.

ملیسا درحالی‌که به لباس‌هام نگاه می‌کرد گفت:

- این چیه دیگه؟

تاپ و شلوار جین پوشیده بودم. ظاهراً تیپ نامناسبی بود و در مقابل تیپ اون مثل لباس زیر به نظر می‌رسید. خودش پیرهن جدیدی تنش کرده بود. که از جلو یقه‌ی بسته‌ای داشت و از پشت تا بالای باسن کاملاً لخت بود. سعی کردم بحث رو عوض کنم و گفتم:

- عالی شدی ملیسا.

در جوابم آهی کشید و به طرف کمدش راه افتاد.

- پنی تو باید سکسی و جذاب به نظر بیای. نمی‌خواهی آستین بابت چیزی که از دست داده ناراحت شه و حسرت بخوره؟

- برام مهم نیست آستین چی فکر می‌کنه.

- یه لحظه وایسا. بیا اینو بگیر.

و یه لباس مشکی به سمتم پرت کرد.

- ولی---

- پنی، به هیچ وجه واسه شام جین نمی پوشی. اینجوری باعث می شی ظاهر منم مسخره باشه، طوری که انگار خیلی مجلل تر و رسمی تر از موقعیت لباس پوشیدم. و من اینو مخصوص همین امشب خریدم.

زیر لب غرغر کردم:

- واقعا رییس بازی درمباری.

- آره، حالا عوض کن.

لباس رو پوشیدم و کفش های پاشنه بلند مشکی مو پام کردم. سر پا ایستادم و گفتم:

- خیلی خوب، الان آماده‌ام.

- فوق العاده است. مطمئنم با دیدنت آب از دهنش سرازیر می‌شه.

وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم. لباس مشکی براق و فوق سکسی‌ای که پوشیده بودم یقه هفت عمیقی داشت که انتهایش تا نافم می‌رسید. طراح لباس حتما درک متناقضی از حجب و حیا داشته، چون بین سینه‌ها و قسمت باز یقه رو با پارچه توری مشکی رنگ کار کرده بود و در نتیجه من کاملا بی‌پوشش نبودم. یه طرفش هم چاک بلندی داشت که اگه کمی بالاتر بود اون لباس دیگه مناسب پوشیدن نبود. استایلم رو با یه جفت گوشواره آویز دار که باعث می‌شد گردنم کشیده تر به چشم بیاد کامل کردم. احساس سکسی بودن داشتم.

ملیسا گفت:

- اه خیلی هیجان زده‌ام. بزن بریم.

از اتاق خوابگاه خارج شدیم. طبق عادت دست در دست هم در طول پیاده‌روی سرپوشیده آجری قدم برمی‌داشتیم، و مراقب بودیم با اون کفش‌های پاشنه بلند کله پا نشیم.

- از دیدن آستین اضطراب داری؟

- هنوز از دستش عصبانی‌ام.

- بایدم باشی. ولی مشخصه اون دلش برات تنگ شده. وگرنه قبول نمی‌کرد بیاد.

احساس کردم کم کم دارم عرق می‌کنم.

- ملیسا، من واقعا مضطرب و عصبی‌ام. اصلا لازمه این کار رو انجام بدم؟

- نمی‌تونی لحظه آخر پا پس بکشی.

- فکر کنم دارم بالا میارم.

- خیلی خوب، فقط روی اون بالا بیار.

- ملیسا!

- باشه، باشه.

یه لحظه ایستادیم و به سمتم رو کرد.

- من بهت می‌گم باید چی کار کنی. فقط یادت باشه با اعتماد به نفس رفتار کن. و مهم‌تر از همه، بهش نگو که دلت براش تنگ شده بود. این حرف کل قدرت رو در اختیار اون می‌ذاره. تو باید طوری باشی که اون بخوادت، نه برعکس.

نفس عمیقی کشیدم.

- سخت بازی کن تا به دستش بیاری؟

- دقیقا.

بازومو گرفت و دوباره راه افتادیم.

جلوی کیلدر، رستورانی که توش قرار داشتیم ایستادیم. ساعت تازه هشت بود و در نتیجه حتی اگه زیر سن قانونی بودیم هم اجازه ورود داشتیم.

ملیسا پرسید:

- آماده‌ای؟

- تا جایی که در توانمه.

اول ملیسا وارد رستوران شد. به سر پیشخدمت سلام کرد و ادامه داد:

- ما دنبال دونفر هستیم که... اه هیچی ولش کن. خودم دیدمشون.

جاش داشت برامون دست تگون می‌داد تا به سمتشون بریم. وقتی بهشون نزدیک شدیم بلند شد و ایستاد؛ آستین هم همین کار رو کرد. دل و روده‌ام بهم پیچید. نمی‌تونستم اعتماد به نفس داشته باشم. این آستین بود. همون آستین. همونی که تمام ترم گذشته من رو درگیر خودش کرده بود ولی حاضر نشد رابطه‌مون رو "علنی" کنه. با موهای قهوه‌ای روشن کوتاهش، چشم‌های

آبی مایل به خاکستریش، و اون شال دور گردنش؛ باعث شده بود مثل احمق‌ها رفتار کنم.

مثل موم توی دستش بودم و منو روی یه انگشتش می‌چرخوند. و خودشم این مسئله رو خوب می‌دونست. به این امید که کنارم بمونه باهاش خوابیده بودم. اما اون طوری نشد که می‌خواستم. آستین منو فقط بخاطر بدنم می‌خواست و منم دائما در اختیارش می‌ذاشتم.

نظرش در مورد "علنی کردن رابطمون" هیچ وقت تغییر نکرد. و بعد از پایان ترم، دیگه خبری ازش نشد. تموم تابستون رو منتظرش موندم. و وقتی پیامش رو دیدم که نوشته بود "عزیزم اینجا بودن بدون تو خیلی سخته، دلم برات تنگ شده" در اولین فرصت به دانشکده برگشتم. ولی اون کاملاً ناپدید شده بود. زانو هام سست شد. تا قبل از دیدن دوباره‌اش می‌دونستم از دستش ناراحتم ولی خبر نداشتم تا این حد عصبانی‌ام.

با اعتماد به نفس باش، پنی. به طرز رفتارم با پروفیسور هانتر فکر کردم. آستین در مقابل پروفیسور هانتر هیچ حرفی برای گفتن نداشت. اگه می‌تونستم در مقابل اون گستاخ و مطمئن و محکم رفتار کنم، پس این یکی باید مثل آب خوردن می‌بود برام. من می‌تونم انجامش بدم.

به پسرها رسیدیم. جاش ملیسا رو نزدیک خودش کشید و با شور و شهوت شروع به بوسیدنش کرد. واقعا حال بهم زن بود. به آستین نگاه کردم.

- بیبی، این لباس...

کمرمو گرفت و منو به سمت خودش کشید. خم شد تا لبهامو ببوسه ولی من سرمو برگردوندم. به نظر نمی‌رسید مانعش شده باشم چون روی گونه‌ام بوسه زد.

- پنی، کجا قایم شده بودی تو؟

- من واقعا سرم شلوغ بود. تو خوبی؟

چطور می‌تونست اینو بپرسه؟ اون کسی بود که منو نادیده می‌گرفت. کاش دستشو از دور کمرم برمی‌داشت.

- حالا که تو اینجایی بهترم.

دستشو بالا آورد، چونه‌امو گرفت و سرمو به سمت خودش متمایل کرد.

- دلم برات تنگ شده بود. تابستون بدون تو خیلی سخت و طولانی گذشت.

بوی توت فرنگی و آبجو می داد. عادت داشتم شب‌هایی رو که توی آپارتمانم می‌موندم، از شامپوش که رایحه توت فرنگی داشت استفاده کنم.

- من...

قبل از اینکه بهش بگم منم دلم براش تنگ شده بود جلوی زبونمو گرفتم. باید به توصیه ملیسا عمل می‌کردم.

- راستش من تابستون فوق العاده‌ای داشتم. خوب اون وسط یه شغل مزخرف هم بود ولی خودت می‌دونی چطوریه دیگه. و در ادامه حرفم شونه‌هامو بالا انداختم.

چونه‌امو ول کرد. حرفمو نادیده گرفت و گفت:

- واقعا خیره کننده شدی. همیشه می‌دونستی من دقیقا چی دوست دارم.

جلوی خودمو گرفتم تا چشم‌هامو تو حدقه نچرخونم. این لباس حتی مال خودم نبود. توی اتاق رستوران رفت و منم کنارش جا گرفتم. جاش و ملیسا هم مقابل مون نشستند.

جاش از من و آستین پرسید:

- چند وقته شما دوتا با هم قرار می‌ذارید؟

آستین جواب داد:

- بیشتر از شش ماه.

کلماتش به سختی شنیده شدند چون منم همزمان باهاش جواب داده بودم:

- ما با هم نیستیم.

من و آستین همدیگرو نگاه کردیم. به سمت جاش برگشتم و گفتم:

- یکم پیچیده است.

- آه.

جاش به سمت ملیسا رو کرد و چهره پشیمونی به خودش گرفت. می‌تونستم بفهمم از اینکه ملیسا موقعیت رو براش توضیح نداده بود دستپاچه و گیج شده.

- انقدرا هم پیچیده نیست.

آستین اینو گفت و بازو شو دور شونه هام حلقه کرد. جلو کشید و خودشو بهم نزدیک تر کرد، طوری که بدن هامون کاملا در تماس با هم بودند. سرمو بالا بردم و بهش نگاه کردم، اونم تو چشم هام خیره شد و آروم لب زد:

- متاسفم.

لبخند کوچیکی بهش زدم. این چیزی بود که می خواستم. اینکه عذرخواهی کنه. آهی از سر آسودگی کشیدم. شاید حالا می تونستم یکم آروم شم و از بقیه شب لذت ببرم.

فصل ۱۳

شنبه

یه تیکه دیگه از کیک شکلاتی مو خوردم و نگاهی به آستین انداختم. از اونجایی که ملیسا و جاش هنوز داشتند می رقصیدند ما دوتا تنها مونده بودیم و برای صرف دسر، استراحت کوتاهی به خودمون دادیم. آستین با اون چشم های آبی کدرش بهم خیره شده بود و باعث می شد زانو هام سست بشن

و بلرزند. تا الان چند تا آبجو سر کشیده بود و می‌فهمیدم چی تو ذهنش می‌گذره. دوباره به بشقابم نگاه کردم. نمی‌دونستم تا کی می‌تونم در برابرش مقاومت کنم.

رو بهم گفت:

- راستی رفتم یه جای جدید.

- با همون هم اتاقی‌های قبلی؟

- نه.

با انگشت شستش شروع به مالیدن پشت گردنم کرد. حس آشنایی که داشت هم آرامش بخش بود و هم تحریک کننده.

آستین می‌دونست از سیگار کشیدنش خوشم نمیاد. باعث می‌شد مثل احمق‌ها رفتار کنه. و معمولاً هم اتاقی سابقش، بنجی، کسی بود که به این کار ترغیبش می‌کرد.

- بنجی در چه حاله؟

- خبر ندارم.

انتظار این یکی رو نداشتم. اون هم ازم عذرخواهی کرده بود و هم بیخیال معاشرت با اون رفیق مزخرفش شده بود؟ شاید واقعا تغییر کرده بود. به نظر می‌رسید سال آخری بودن باعث شده بود مسائل رو جدی‌تر بگیره. یه تیکه دیگه از کیکمو خوردم و آستین یهو شروع به خندیدن کرد.

- چی انقدر بامزست؟

در حالیکه هنوز می‌خندید گفت:

- صورتت شکلاتی شده.

- کجاش؟

دستمو یه طرف دهنم کشیدم تا اگه چیزی هست پاک شه.

به سمتم خم شد و با انگشت شستش شکلات رو از دور لبم پاک کرد. سپس انگشتش رو توی دهنش فرو برد و آروم مکش زد. می‌تونستم احساس کنم قلبم داره از جاش کنده می‌شه. چرا این حرکت انقدر سکسی بود...؟

- دوست داری خونه جدیدمو ببینی؟

آب دهنمو قورت دادم. اون واقعا نمی‌خواست من برم خونه‌شو ببینم. آستین خودمو می‌خواست. و من از اینکه مشتاق و خواهانم بود خوشم می‌ومد.

- یه لحظه زود برم سرویس بهداشتی و بیام.

از جام بلند شدم و راه افتادم. در دستشویی رو بستم و همونجا ایستادم. نیازی به استفاده از سرویس بهداشتی نداشتم، فقط می‌خواستم برای یه لحظه فکر کنم. ملیسا بهم گفته بود محکم و قوی باشم ولی من کم کم داشتم تسلیم می‌شدم. باید برمی‌گشتم و به آستین می‌گفتم امشب برای من فقط در حد شام بود، نه چیز بیشتری. و اگه واقعا عوض شده بود، به این تصمیمم احترام می‌داشت. دست‌هامو شستم و موهامو توی آینه مرتب کردم.

وقتی از دستشویی خارج شدم آستین هنوز تنها نشسته بود. ولی سرشو برگردونده بود و با دخترهای میز پستی صحبت می کرد. هرچهار تا دختر به حرفی که زده بود می خندیدند. احساس کردم ضربان قلبم تند شده. وقتی به میزمون رسیدم آستین به گپ و گفت با دخترها ادامه داد و حتی متوجه برگشتنم نشد.

بدون اینکه بفهمم دارم چی کار می کنم لیوانمو برداشتم و باقی مونده ی آبمو تو صورتش پاشیدم.

- پنی، این چه غلطی بود؟!

- زندگی خوبی داشته باشی آستین.

چرخیدم و با شتاب از رستوران خارج شدم.

صدای قدم هاشو پشت سرم می شنیدم و التماس می کرد صبر کنم.

- پنی، وایسا.

از پله‌های ورودی رستوران پایین دویدم. صدای تق تق پاشنه‌هام روی پیاده‌روی آجری خیابون اصلی بلند شد.

- پنی متاسفم.

- آره می‌دونم، امشب گفته بودی اینو.

چرخیدم تا باهاش رو در رو شم.

- اصلا برای چی داری عذر خواهی می‌کنی دقیقا؟ می‌خوای بگی به طور "اتفاقی" تموم تابستون منو نادیده گرفتی؟ یا منظورت اون دخترهاییه که سر قرار عاشقانه‌مون داشتی باهاشون لاس می‌زدی؟ یا شاید به همه اون زمان‌هایی اشاره می‌کنی که منو عنتر و منتر خودت می‌کردی؟ یا شاید فقط بخاطر اینکه یه عوضی مغروری متاسفی؟

- فقط...

- فقط چی آستین؟ فقط یه فرصت دیگه بهت بدم؟ چرا، چون همه اون حرفات درمورد علنی کردن رابطه‌مون جدی نبود؟ یعنی عوض شدی و الان می‌خوای دوست پسر باشی؟

- می‌دونی این چیزی نیست که می‌خوام. ولی من تو رو می‌خوام.

- و بقیه دخترهای دانشکده رو؟

از شدت عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. چرخیدم و دوباره راه افتادم.

- اینجوری نیست. لعنتی، پنی، می‌شه فقط یه لحظه گوش کنی؟

بازومو محکم گرفت.

وقتی دستمو کشید پاشنه کفشم تو شکاف سنگفرش‌های آجری گیر کرد و شکست؛ و باعث شد روی زانوهایم بیفتم. آستین بلافاصله دست‌هاشو دو طرفم گذاشت تا کمکم کنه سر پا شم.

درحالی‌که هولش می‌دادم داد زدم:

- به من دست نزن.

تلو تلو خوردم و ایستادم. اشک کاسه‌ی چشم‌هامو پر کرده بود.

- خدایا، پنی، انقدر سخت نگیر.

- توصیه‌تو واسه خودت نگه دار آستین. دیگه برام مهم نیست. ما کارمون با هم تموم شده.

- آره تا وقتی که دوباره زنگ بزنی و التماس کنی منو ببینی.

اون متوجه همه‌ی تماس‌هام شده بود. ذره ذره خویشتن داری‌مو صرف کردم تا بهش سیلی نزنم.

دوباره گفت:

- آره، تا اون موقع.

برگشت و از پله‌های رستوران بالا رفت.

داد زدم:

- بزرگ شو، آستین!

بدون اینکه برگرده دستشو تو هوا بالا برد تا بهم بفهمونه حرفمو شنیده. دوباره به بار برگشت و ناپدید شد. اون اصلا تغییر نکرده بود.

دیگه کارم با پسرها تموم شده بود. من یه مرد می خواستم. و می خواستم اون مرد استاد هانتر باشه. وقتش بود بفهمم اونم منو می خواد یا نه. قبل از اینکه فرصت کنم جا بزنم، گوشی مو از توی کیف دستی ام درآوردم و به پروفیسور هانتر پیام دادم:

- می شه بیای دنبالم؟

فصل ۱۴

شنبه

حتی یک دقیقه هم نگذشته که جوابش رسید:

- کجایی؟

- بیرون کیلدیرز.

زنگ کوتاه و تیز گوشیم بلند شد.

- الان میام.

گوشی مو دوباره توی کیفم جا دادم و کنار پیاده‌رو نشستم. از زانو هام خون میومد و هنوزم پاشنه کفش شکسته مو توی دستم نگه داشته بودم. وقتی نم نم بارون شروع به باریدن کرد لبخند زدم. انگار واقعا رویاهام داشت به حقیقت می پیوست. بعد از چند دقیقه انتظار و بی قراری، یه آئودی کوپه مشکی نزدیکم توقف کرد. حتی ماشینش هم سکسی بود.

پروفسور هانتر خم شد و در ماشین رو از داخل باز کرد. سوار شدم و در رو بستم.

آروم پرسیدم:

- بیدارت کردم؟

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. موهاش از قطرات بارون برق می‌زد. یه جین تیره و هودی خاکستری تنش بود. زیپ هودی‌شو تا آخر بالا نکشیده بود و به وضوح می‌شد دید زیرش تیشرت یا چیز دیگه‌ای نپوشیده. استایلش باعث می‌شد حتی جوون‌تر به نظر بیاد. واقعا امکان نداشت خیلی ازم بزرگ‌تر باشه.

جواب داد:

- آره.

بارش بارون سرعت گرفت. در سکوت، قطرات درشت با شدت به شیشه جلو کوبیده می‌شدند. می‌تونستم بفهمم بخاطر برهم زدن خوابش یکم بدخلقه.

ازش پرسیدم:

- همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنی؟

- آره.

- کجا؟

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد. به سمتم خم شد و جعبه داشبورد رو باز کرد. آب دهنمو قورت دادم. به شدت دلم می خواست ببوسمش. یه دستمال کاغذی برداشت و با ملایمت روی یکی از زانوهای زخمی ام گذاشت. سوالمو نادیده گرفت و پرسید:

- می خوای بگی چی شده؟

زمزمه کردم:

- خوردم زمین، همین.

نفسش بوی نعنا می داد. من بیدارش کرده بودم و اون قبل از اومدن، سر فرصت دندون هاشو مسواک زده بود. یعنی قرار بود منو ببوسه؟ دستمال کاغذی رو رها کرد و دوباره به صندلی راننده تکیه داد. خون زانوهامو با دستمال خشک کردم.

درحالیکه بهم خیره بود گفت:

- همش همین؟

پاشنه کفشم از روی پاهام برداشتم و شونه بالا انداختم.

وقتی چراغ سبز شد پاشو روی پدرال گاز فشار داد.

- پس از قرارت لذت بردی؟

- نه.

دوباره در سکوت حرکت کردیم و تقریبا به خوابگاهم رسیده بودیم.

رو بهش اضافه کردم:

- همینو می خواستید بشنوید؟

- من تمایلی به ناراحتی شما ندارم، خانم تیلور.

- چرا شماره تونو به من دادید استاد هانتر؟

ماشینو کنار در خوابگاه نگه داشت و خاموشش کرد.

- چون انگار شما خوشتون میاد خودتونو تو موقعیت‌های خطرناکی قرار بدید.
نگاه کوتاهی به لباسم انداخت و از ماشین پیاده شد.

صورتم قرمز شد. پروفیسور هانتر زیر بارون دوید و در سمت منو باز کرد.
آهسته پامو بیرون گذاشتم و پیاده شدم. دلم نمیخواست این لحظه تموم شه.
دائما داشتم به فرصت‌هایی که با اون داشتم گند می‌زدم.

به جای اینکه برگرده و منو تا دم در خوابگاه همراهی کنه فقط همونجا ایستاد
و بهم خیره شد. به نظر می‌رسید انتظار چیزی رو می‌کشه. به یاد خوابی افتادم
که توی کلاس بهش اشاره کرده بود. اون منتظر یه اتفاق هیجان انگیز بود. و
در عین حال بارون هم می‌بارید.

- استاد هانتر...

دوباره همون نگاه. نفسم رو بند آورد. برای اولین بار بود که فهمیدم اون نگاه
از خشم یا عطش نیست. بلکه خشم و عطش با هم بود. خم شد و دست‌هاشو
دو طرف من روی ماشین گذاشت. لب‌هامون کمتر از یک اینچ با هم فاصله
داشتند. لب‌هاشو کمی از هم باز کرد انگار که می‌خواست چیزی بگه.

می‌تونستم گرمای نفسشو توی بارون احساس کنم. صورتشو یک هزارم اینچ جلو آورد و نزدیک تر شد.

زمزمه کردم:

- انگار نمی‌تونم به شما فکر نکنم.

به جای جواب دادن، سریع به پشت گردنم چنگ زد و لب‌هاشو به لب‌هام چسبوند. بوسه‌اش سرشار از شور و اشتیاق بود، اشتیاقی که درست به اندازه من جلوشو گرفته بود. تنشو به بدنم فشار داد و باعث شد به آرومی عقب برم و پشتم به استیل خیس و سرد ماشین بچسبه. روم خیمه زده بود. تضاد گرمای بدنش با سرمای ماشین جرقه‌ای تو وجودم ایجاد کرد. تاحالا کسی رو انقدر نخواسته بودم. دستامو زیر هودی‌اش کشوندم و لمسش کردم. پوست تنش خیلی نرم بود.

لب‌هاشو ازم دور کرد و آروم توی گوشم نالید:

- پنی باید تمومش کنی.

یه قدم عقب رفت و کلاه هودی‌شو روی سرش کشید. درحالی‌که ماشین رو دور می‌زد پیشونیشو مالید. آخرین نگاه داغ و سوزانشو بهم انداخت و سوار شد.

زیر بارون ایستادم و تماشاش کردم که ماشین رو از جا کند و با سرعت راه افتاد.

فصل ۱۵

یکشنبه

- پنی؟

ملیسا بود که تکونم می‌داد و بهم سقلمه می‌زد.

- پنی تقریبا وقت شامه. نمی‌خوای پاشی بریم یه چیزی بخوریم؟

توی صداش نگرانی موج می‌زد.

- خسته‌ام.

نالیدم و سعی کردم بهش پشت کنم.

- پنی، بلند شو. بهم بگو دیشب چه اتفاقی افتاد.

ملافه‌ها رو از روم کشید.

- وای خدا، پنی تو خونریزی داری؟

به زانوهایم نگاه کردم. بارون باعث شده بود قطرات خون روی ساق پام جاری بشن. مثل سکانس یه فیلم ترسناک به نظر می‌رسید. شروع کردم به خندیدن.

- پنی داری منو می‌ترسونی.

- حالم خوبه.

سر جام نشستم و ادامه دادم:

- فقط دیشب خوردم زمین.

- می‌خوام یه سوال جدی ازت بپرسم، پس نخند. کار آستینه؟ اون بهت آسیب زد؟

بلافاصله جواب دادم:

- نه. خدایا، معلومه که نه.

- باشه، خوبه. پس پاشو بریم سالن غذا خوری.

یه تاپ گشاد و یه شورت ورزشی سمتم پرت کرد و ادامه داد:

- می‌تونی حین خوردن همه چیزو درمورد دیشب تعریف کنی.

هیچ وقت نمی‌شد رو حرف ملیسا حرف زد و باهاش بحث کرد. من از دست آستین حتی ناراحتم نبودم. فقط دوست نداشتم از تخرم پیام بیرون. می‌خواستم بوسه پروفیسور هانتر رو بارها و بارها توی ذهنم مرور کنم. به محض بلند شدن می‌دونستم باید با حقیقت رو به رو شم. اون نمی‌خواست دیگه دنبالش برم و پا پی‌ش بشم. دیشب اولین و آخرین بوسه‌مون بود. با انگشت اشاره‌ام لب پایینمو لمس کردم. داستان افسانه‌ای من به انتها رسیده بود.

آه کشیدم و از روی تخت بلند شدم. بعد از این که زخم‌هامو با آب اکسیژنه تمیز کردم، همراه ملیسا راهی سالن غذا خوری شدم. با یه بشقاب خالی و بی

هدف اون وسط می چرخیدم. هیچ خوراکی و غذایی اشتها برانگیز به نظر نمی رسید. در نهایت از ملیسا تقلید کردم و یه سالاد گرفتم.

به محض اینکه نشستم گفتم:

- خوب. بگم ببینم چی شد. وقتی ما برگشتیم سر میز شماها رفته بودید. فکر کردم همه چیزو حل و فصل کردید و با هم کنار اومدید.

ابروهاشو بالا انداخت و اضافه کرد:

- ولی حالا که دیدمت... اینطوری بنظر نمیاد.

- می دونی، دلمو به دست آورده بود. مثل همیشه که این کار رو می کنه. رفتم دستشویی تا یکم با خودم خلوت کنم و از رفتن به خونه اش منصرف شم. و وقتی برگشتم دیدم داره با چندتا دختر حرف می زنه و یهو از کوره در رفتم. حتی نمی دونم دقیقا چی بهم گذشت.

- پس دعوا کردید؟

- یه لیوان آب تو صورتش پاشیدم.

- جدی؟ باورم نمی‌شه این صحنه رو از دست دادم. حرکتت عالی بود. آستین چی کار کرد؟

با خودش خندید و ادامه داد:

- پشمام! می‌تونم قیافه‌شو تجسم کنم.

- از رستوران دویدم بیرون و اونم دنبالم اومد.

- متوجهی که رسماً داری یه کمدی عاشقانه رو توصیف می‌کنی نه؟

- اوهوم، با این تفاوت که ما دعوای ناجوری داشتیم. و جفتمون حرف‌های وحشتناکی به هم زدیم.

- پس به خاطر همین کل روز رو تو تخت موندی هان؟

- نه. عجیبه ولی من واقعا مشکلی با این قضیه ندارم. فقط بعدش خیلی احساس خستگی کردم، می‌فهمی؟ نه ناراحتم و نه عصبانی. رابطه‌ام باهاش تموم شده.

- ببینش! چه عوض شدی. من بهت افتخار می‌کنم، پنی. بالاخره داری قوی و محکم رو پاهای خودت وایمیستی.

- ها، آره.

یکم از سالادمو خوردم و با خودم فکر کردم درمورد پروفیسور هانتر بهش بگم یا نه. اون همیشه توصیه‌های خوبی داشت. ولی نمی‌تونستم این کار رو انجام بدم. چیزی بین من و پروفیسور هانتر وجود داشت که خیلی خصوصی به نظر می‌رسید. طوری که احساس می‌کردم با گفتنش به ملیسا به استاد هانتر خیانت میکنم. انگار اگه ملیسا رو در جریان می‌ذاختم همه چیز تموم می‌شد. ولی همین الانم همه چیز تموم شده بود.

وقتی به اتاقم برگشتم لپتایمو روشن کردم و سراغ مقاله روانشناسیم رفتم. باید تا فردا تموم می‌شد. برنامه ورد رو باز کردم و تایپ درمورد پیامدهای آزمایش پاولف روی سگ‌هاشو به پایان رسوندم.

"شما به صورت بالقوه می‌توانید فرد را به چیزی که نیست تبدیل کنید. پیامدهای آزمایش خطرناک است."

بهترین تحلیل‌م نبود ولی با این حال دکمه پرینت رو فشار دادم.

در حین اینکه برگه تحقیقم داشت چاپ می‌شد ایمیل‌مو باز کردم. یه مورد خونده نشده از طرف پروفیسور هانتز با عنوان "کلاس ارتباطات ۲۱۲ کنسل شد" وجود داشت. خدایا، یعنی من باعث شده بودم اون استعفا بده؟ سریع روش کلیک کردم.

تو خط اولش نوشته شده بود:

"کلاس ارتباطات ۲۱۲ فردا لغو شد."

آهی از سر آرامش کشیدم. درحالی‌که قلبم به سرعت می‌تپید بقیه ایمیل رو خوندم:

"لطفاً مقاله پیوست در مورد اهمیت بداهه گویی حین سخنرانی رو مطالعه کنید. شما باید در برابر مخاطبانتون واکنش نشون بدید، بنابراین مهمه که گوش به زنگ و حاضر جواب باشید و با هوشیاری فکر کنید و سریع پاسخ بدید. می‌دونم در اصل قرار بود سخنرانی‌ها رو روز دوشنبه آینده شروع کنیم، ولی من تصمیم گرفتم برنامه‌مون رو کمی بهم بزنم و به چهارشنبه موکولش کردم. و از اونجایی که قراره به هر کس فقط دو تا سه دقیقه اختصاص داده بشه، کلاس بیشتر از دو روز طول نمی‌کشه. همه افراد با نام خانوادگی الف تا میم چهارشنبه ارائه می‌دن و بقیه‌ی لیست می‌ره واسه روز جمعه. پس شما هنوز زمان زیادی دارید که خودتونو آماده کنید، فقط می‌خواستم تفکر سریع و بداهه گویی رو هم به روند گفتارتون اضافه کنم. و مشتاقانه منتظرم درمورد افراد تاثیر گذار زندگیتون بشنوم."

- پروفیسور ج.هانتز

اون منو به شکلی که هیچوقت تجربه نکرده بودم بوسیده بود، و بعد ازم خواست دیگه بهش فکر نکنم. یعنی کلاس بخاطر من کنسل شده بود؟ گوشیمو برداشتم و روی اسمش زدم.

"امیدوارم همه چیز رو به راه باشه، استاد هانتز."

می‌دونستم دارم سرکشی می‌کنم ولی به هر حال دکمه ارسال رو فشار دادم. اون دائما پیام‌ها و سیگنال‌های متفاوتی بهم می‌داد، و من ترجیح می‌دادم باور کنم که بوسیدنم شب گذشته همون چیزی بود که واقعا می‌خواست.

توی تخت خزیدم، لپتاپو تو بغلم گذاشتم و فیسبوک رو باز کردم. روی نوار جستجو زدم و آروم اسم جیمز هانترو تایپ کردم. لیستی شامل یه شرکت عکاسی از مریلند، بعضی از گروه‌های گرانج^۱، و چند فرد دیگه که مطمئنا هیچکدومشون پروفیسور هانترو نبودند بالا اومد. کلید بازگشت رو فشار دادم و اسمشو کامل پاک کردم.

می‌خواستم از فیسبوک خارج شم که پیامی پایین صفحه ظاهر شد. روش کلیک کردم.

تایلر:

"احساساتم واسه فردا قر و قاطیه. کنسل شدن کلاس=عالی. ندیدن تو=افتضاح."

^۱ گرانج (به انگلیسی: Grunge) یکی از زیرشاخه‌های موسیقی آلترنتیو راک است.

در جوابش نوشتم:

"چیزی که واقعا افتضاحه اينه که ما بايد روز جمعه کنفرانس مونو ارائه بدیم."

تایلر:

"من که واقعا نگران اين مسئله نیستم."

من:

"پس نگران چی هستی؟"

تایلر:

"خوب منتظرم تو درمورد قرارت یکم اطلاعات لو بدی. فقط آروم آروم بگو که پس نیفتم."

من:

"راستشو بگم يه فاجعه تمام عيار بود."

تایلر:

"متاسفم، می‌دونم حس مزخرفیه."

من:

"ولی احساس می‌کنم اصلاً هم متاسف نیستی."

تایلر:

"آره، دریغ از یه ذره. در واقع به نظرم می‌تونم حالتو بهتر کنم. می‌خوام صمیمانه دعوتت کنم به صرف شام...انتخاب زمانش هم با تو."

به گوشیم نگاه کردم. پروفیسور هانتر پاسخی نداده بود.

تایلر:

"و به هیچ وجه جواب نه رو قبول نمی‌کنم."

من:

"نظرت درمورد یه قرار ناهار چیه؟"

به عنوان دوتا دوست.

تایلر:

"چهارشنبه خوبه. بعدشم می‌تونیم سخنرانی‌های بچه‌ها رو سوژه کنیم."

من:

"هاها، اوکی تایلر."

تایلر:

"تا نظرت عوض نشده من برم بخوابم. شب بخیر!"

لبخندی زدم و لپتایمو خاموش کردم.

فصل ۱۶

چهارشنبه

به محض این که صبح چهارشنبه زنگ ساعت به صدا دراومد، از تخت بیرون پریدم و شروع به آماده شدن کردم. باید برای ناهار یه تیپ فوق العاده راحت

و خودمونی می‌زدم تا تایلر دچار سوتفاهم نشه و فکر اشتباهی نکنه. تیشرت گشادی که باهاش خوابیده بودم رو از تنم درآوردم و یه تاپ و ژاکت آف شولدرز نازک جایگزینش کردم. جین تنگ قدیمی‌مو که روی قسمت زانوش سوراخ‌هایی داشت پوشیدم و کتونی‌های موردعلاقه‌ام رو هم پام کردم.

کمی لوسیون ضد وز توی دستام ریختم و به موهام مالیدم تا بتونم چندتا بافت ریز بهشون اضافه کنم. وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم یه کوچولو احساس امید داشتم. درسته پروفیسور هانتر جواب پیامم رو نداده بود ولی شاید اون فقط از ورژن لوند و عشوه گرم خوشش نمیومد. این خود واقعی من بود. من از پوشیدن دامن‌های کوتاه و پیرهن‌های لخت و بدن نما معذب می‌شدم. پس حالا امتحان می‌کردم ببینم این وجهه‌ام رو بیشتر دوست داره یا نه.

بعد از خوردن یه کاسه غلات صبحانه، مسواک زدن و کمی آرایش، در رو پشت سرم قفل کردم و راه افتادم. وارد کلاس پروفیسور هانتر شدم و سر جای همیشگی‌م گوشه کلاس نشستم. تایلر با لبخند بزرگی که روی صورتش نقش بسته بود داخل شد.

رو بهم گفت:

- خوب برای ناهار دوست داری کجا بریم؟

- نظرت چیه ساعت ۱۲:۳۰ تو سالن غذاخوری راسل ببینمت؟

- پنی مجبور نیستیم بریم سالن غذاخوری دانشکده. می‌تونم ببرمت یه جای دیگه، مهمون منی.

- ولی امروز ساندویچ استیک می‌دن.

تایلر خندید.

- اوکی، انگار از این یکی نمی‌تونم صرف نظر کنم.

لبخند زدم و همون لحظه پروفیسور هانتر وارد کلاس شد. مثل همیشه خوشتیپ و جذاب بود. ولی به نظر می‌رسید چندروزه اصلاح نکرده. حتی یه نگاه کوتاه هم سمتم ننداخت. گفته بود دیگه بهش فکر نکنم ولی من

نمی‌تونستم. با این حال، کاملاً مشخص بود که اون خودش دور منو خط کشیده و دیگه بهم فکر نمی‌کنه. دلم به درد اومد.

مشتش رو توی هوا بالا برد و گفت:

- امروز، روز سخنرانیه.

بیشتر کلاس نالیدند و غرغر کردند.

- قرار نیست روز بدی باشه. خوب نفر اول ریموند آشره. فقط اجازه بده من اینجا رو درستش کنم.

یه تریبون از گوشه کلاس برداشت و وسط اتاق قرارش داد.

- و خودمم از سر راحت می‌رم کنار.

به سمت عقب کلاس راه افتاد و من هر قدمش رو تماشا کردم. تنها صندلی خالی همون صندلی جلوی تایلر بود. نشست و کیفشو روی زمین گذاشت، و همچنان به من نگاه نمی‌کرد. اصلاً متوجه نشده بودم که طی این چند لحظه نفسمو تو سینه‌ام حبس کرده بودم.

ریموند با اعتماد به نفس به سمت تریبون رفت. دستاشو دو طرف میز خطابه گذاشت و یکم بهش تکیه کرد. به نظر می‌رسید صدها بار این کار رو انجام داده. نکنه این کلاس پیش نیاز داشت و من ازش بی اطلاع بودم؟ با اینکه روز ارائه‌ی من جمعه بود ولی کم کم داشتم دچار اضطراب می‌شدم.

ریموند یه سخنرانی خنده دار درمورد پدربزرگش ارائه داد که خیلی خوب بود و شایستگی یه تعریف و تمجید اساسی رو داشت.

تایلر به سمتم خم شد و پچ پچ کرد:

- گندش بززن، ایده منو دزدید.

آروم خندیدم. به نظر رسید استاد هانتر کمرشو صاف کرد و راست نشست.

بدون اظهار نظر درمورد سخنرانی ریموند اسم نفر بعد رو خوند. در واقع بعد از هیچکدوم از سخنرانی‌ها حرفی نمی‌زد، فقط یادداشت برداری می‌کرد و سراغ ادامه لیست می‌رفت. در طول کلاس داستان‌های مختلفی راجع به دوستان، خواهر و برادرها، والدین و افراد مهم دیگه‌ای شنیده بودم. کم کم داشتم همه رو با هم قاطی می‌کردم.

در پایان آخرین سخنرانی، پروفیسور هانتز گفت:

- کارتون عالی بود امروز. می‌تونید برید.

و خودش همچنان مشغول بود و تند تند یادداشت برمی‌داشت.

تایلر ایستاد و رو بهم گفت:

- واسه ناهار می‌بینمت پنی.

لعنت. حالا اون می‌دونست من یه جورایی قرار دارم.

پروفیسور هانتز به برگه مقابله‌ش خیره شد و سرش رو کمی به سمت چپ متمایل کرد. می‌خواست بشنوه من در جوابش چی می‌گم. در طول روز برای اولین بار بود که نسبت به حضورم توجه نشون می‌داد.

رو به تایلر گفتم:

- دیر نکنی. من ساعت دو کلاس دارم.

- جرات نمی‌کنم.

خندید و از در عقب کلاس بیرون رفت.

سرجام بی حرکت نشسته بودم و ضربان قلبم اوج گرفته بود. وقتی کلاس خالی شد پروفیسور هانتر برگشت و برگه‌هاشو توی کیفش گذاشت.

- بابت اون شب متاسفم خانم تیلور. از حدم گذشتم.

هنوزم بهم نگاه نمی‌کرد و با یادداشت‌هاش ور می‌رفت.

- من متاسف نیستم.

سرشو بالا پایین کرد و گفت:

- نبایدم باشید، اشتباه از من بود.

- منظورم اینه از اینکه اون اتفاق افتاد متاسف نیستم.

با نشستن پشت یکی از میزهای کلاس شبیه دانشجوها شده بود. اصلاً چرا نمی‌تونست فقط یه دانشجو باشه؟ بالاخره سرش رو برگردوند تا بهم نگاه کنه. عصبانی به نظر می‌رسید. نمی‌دونستم چرا ولی می‌تونستم بفهمم که از من عصبانی نبود. از خودش عصبانی بود.

- قرار ناهار خوش بگذره، خانم تیلور. جمعه سر کلاس می‌بینمتون.
یهو سر پا شد و راه افتاد.

می‌خواستم بلند شم و همراهش برم ولی چیزی منو روی صندلیم نگه داشته بود. آب دهنمو قورت دادم. عصبانیت توی چشماش حس خاصی داشت. یهو احساس سرمای شدیدی کردم. این یه بازی نبود. لاس زدن با پروفیسور هانتر شبیه چیزی که با پسرهای هم سن و سال خودم تجربه کرده بودم نبود. استاد هانتر اتمسفر خطرناکی اطراف خودش داشت. اون منو وحشت زده می‌کرد و همین باعث می‌شد وسوسه انگیز و خیره کننده باشه.

فصل ۱۷

چهارشنبه

من و تایلر ساعت ۱۲:۳۰ بیرون سالن غذا خوری راسل همدیگرو ملاقات کردیم و در واقع انتخاب روز استیک پنیری اشتباه بزرگی محسوب می شد چون صف سالن به طرز مسخره ای طولانی بود.

دستاشو باز کرد و منو تو آغوشش گرفت:

- سلام.

کمی بعد کنار کشیدم و جواب دادم:

- بهتره بریم تو صف وایسیم.

وارد سالن غذاخوری شدیم و آخر صف ایستادیم.

تایلر به سمتم برگشت و گفت:

- می خوای ۲۱ سوالی بازی کنیم؟

- آره حتما. اول تو شروع کن.

- او کی. چرا قبول کردی باهام ناهار بخوری؟

خندید و گفتم:

- چون پافشاری و سماجتت جذابه. تو چرا خواستی با من ناهار بخوری؟

- واضح نیست؟ چون ازت خوشم میاد. ناز و بامزه‌ای، و در صورت لزوم می‌تونی جسور و قاطع باشی و بی محابا از خودت دفاع کنی.

بی اراده تو خودم جمع شدم و گفتم:

- ببخشید که با زانو زدم بین پاهات.

- هاها حقم بود. سوال بعد. تاحالا چندتا دوست پسر داشتی؟

- یکی. نه. خوب، آره. ولی نه واقعا...

خندید و گفت:

- سوال ساده ای بود.

چرا من این بازی رو قبول کرده بودم آخه؟

- جوابش پیچیده است.

- حق داری. حالا نوبت توئه.

- چندتا دوست دختر تا حالا داشتی؟

- سه تا. رشتہات چیه؟

- بازاربابی. رشتہ تو چیه؟

- پنی داری قلب می کنی. قرار نیست هرچی من می پرسم تو هم همونو تکرار کنی.

- اوه اوکی. خوب پس خجالت آور ترین کاری که تا حالا انجام دادی چی بوده؟

- کلا من خیلی سخت خجالت می کشم.

- دقیقا نقطه مقابل منی. ولی حالا اگه مجبور بودی یه چیزی رو که احتمالا یه آدم نرمال بابتش خجالت می کشه انتخاب کنی اون چی بود؟

خندید و جواب داد:

- خوب، یه بار توی اردو وقتی خواب بودم شلوارمو خیس کردم. و کیسه خوابمم همینطور. بعد از اینکه همه بیدار شدند کیسه خوابمو با مال اون پسری که توی چادرم بود عوض کردم تا همه فکر کنند کار اون بوده.

- تایلر! این خاطره واسه تو خجالت آور نیست. برای اون پسر بدبختی که باهاش شوخی خرکی کردی شرم آور.

- نمی دونم... منظورم اینه که، خوب فقط می خواستم بگم عادت داشتم شبها تختمو خیس کنم.

خندیدم.

- باشه حق با توئه. سوال بعد.

- بزرگ‌ترین رسوایی و بی‌آبرویی که انجامش دادی چی بوده؟

به زمانی فکر کردم که پشتم به ماشین چسبیده بود و پروفیسور هانتر تنش رو بهم فشار می‌داد. تقریباً داد کشیدم:

- بعدددی!

می‌دونستم صورتم داره قرمز می‌شه.

- اووووووه.

تایلر خندید.

- زدم به هدف. پنی باید بهم بگی. اینم جزئی از بازیه.

هیچ وقت نمی‌تونستم سریع یه داستان سر و هم کنم، و تو دروغ گفتن هم که افتضاح بودم.

- اِممم...یه بار من...اوه، لطفاً، تایلر....

- اوکی. باشه.

در حالیکه لبخند به لب داشت ادامه داد:

- مجبور نیستی الان بهم بگی. ولی بالاخره از زیر زبونت می کشم.

- سوال دیگه ای نداری؟

- با کدوم بیشتر حال می کنی؟ شلوار راحتی، پاپ کورن و فیلم؟ یا پیرهن

خانمانه، غذای عالی، و رقص؟

- شلوار راحتی و یه فیلم. به همین سادگی.

- اوکی، پس قرار بعدیمون اینطوری پیش می ره.

لبخند زدم. چرا من نمی تونستم پروفیسور هانتر رو فراموش کنم؟ تایلر

شخصیت مهربون و بامزه ای داشت. و استادم هم نبود. به دقت چهره شو بررسی

کردم. خوش قیافه بود. در واقع خیلی خوش قیافه بود.

ازش پرسیدم:

- بعد از فارغ التحصیلی می‌خواهی چی کار کنی؟

- خدایا. نمی‌دونم واقعا.

چونه‌شو مالید.

- باید صبر کنی تا در آینده جوابتو بدم.

- منصفانه‌ست. پس هر دومون به یه سوال جواب ندادیم و فرصتمون سوخته.

سرشو به نشونه تایید تکون داد.

حالا که از فرصتش استفاده کرده بود باید فکر می‌کردم و یه سوال اساسی ازش می‌پرسیدم. و از اونجایی که به اول صف رسیده بودیم، از وقت اضافه ام برای بررسی سوالات مختلفی که می‌تونستم ازش بپرسم بهره بردم. وقتی هر دو ساندویچ‌هامون رو تحویل گرفتیم، رو به روی هم نشستیم.

- هنوز نوبت توئه پنی.

همون لحظه دختری به سمت میزمون اومد و شونه‌ی تایلر رو لمس کرد. موهای بورش لخت و بلند بود و سینه‌های بزرگی داشت. طوری که رسماً از پیرهنش بیرون افتاده بودند.

- سلام تایلر.

تایلر آرام جواب داد:

- سلام کِلِر.

خم شد و چیزی توی گوش تایلر پیچ پیچ کرد. صورت تایلر بی حالت باقی موند، و بعد دختره راه افتاد و دور شد.

نمی‌تونستم کاری کنم، یکم حسودیم شده بود. انگار از تایلر بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم خوشم می‌ومد. ولی به نظر می‌رسید من تایپ و سلیقه‌ی اون نیستم.

رو بهش پرسیدم:

- در حال حاضر با شخص دیگه‌ای هم قرار می‌ذاری؟

- شخص دیگه‌ای؟ یعنی داری می‌گی الان ما دوتا با همیم؟

صورت‌م قرمز شد.

- فقط سوال‌مو جواب بده. الان با کسی هستی؟

- نه اونجوری.

- پس چی؟

- این ترم با چند نفری قرار آشنایی داشتم.

گاز بزرگی از ساندویچ استیکم گرفتم. خوب بود، ولی نه اونقدر خوب که باعث بشه بلوند هرزه رو فراموش کنم. من با تایلر سر یه قرار رفته بودم. فقط یه قرار. و اون سعی کرده بود که تا تهش پیش بریم. یعنی با این دختره هم سکس کرده بود؟

- اونم یکی از دخترها بود؟

- آره. اوکی تو کلی سوال پشت سر هم پرسیدی. مطمئنم دیگه نوبت منه. به قول خودت، این اواخر با شخص دیگه‌ای هم قرار داشتی؟

- فکر کنم گفתי سوال تکراری نپرسیم.

شونه بالا انداخت. می‌دونستم عمدا این سوال رو پرسیده و سعی داره منظور خاصی رو برسونه. اون خودش از قبل در جریان قرار آخر هفته‌ی من بود. ولی به اعتقاد خودم حتی با وجود اونم من با کسی قرار عاشقانه نداشته بودم. اما بعد فکر کردم نکنه باید پروفیسور هانتر رو هم حساب کنم. قطعاً دلم می‌خواست باهاش باشم و من اونو بوسیده بودم.

آهسته جواب دادم:

- نه، من واقعا با کسی رابطه نداشتم.

- ولی تو رفته بودی سر یه قرار. پس...واقعا نمی فهمم چرا الان از دست من شاکی شدی. ما عین همدیگه ایم.

به جلو خم شدم و پرسیدم:

- دقیقا با چند تا دختر خوابیدی تایلر؟

اونم به جلو خم شد و جواب داد:

- بعدی.

- نه تو اجازه نداری از زیر این سوالم در بری. فرصت سوخته.

بهم خیره شد.

- تعدادشون خیلی زیاده بوده، ها؟

- ببین من می فهمم چرا اینو می پرسی. می خوای بدونی از وقتی با تو آشنا شدم با کس دیگه ای تو رابطه بودم یا نه.

- خوب...؟

- پنی...

زمزمه کردم:

- خدایا. تایلر تو خیلی هوسباز و هرزه ای.

لبخند شیطنت آمیزی تحویلم داد و گفت:

- پنی دارم سر به سرت می‌ذارم. نه، این ترم با کسی سکس نداشتم. و کلا

هم با سه تا دختر بودم. زیاد بد نیست، درسته؟

روی میز خم شدم و شونه‌اشو آروم هول دادم:

- مگه مریضی سرکارم می‌داری؟

- وقتی حرص می‌خوری بامزه می‌شی. تو خیلی ساده و زود باوری.

سر تګون دادم و گفتم:

- مسخره.

- درضمن، جواب یکی از سوال هامو بدون اینکه پېرسم فهمیدم.

- اوه واقعا، و اون چیه؟

- تو از من خوشت میاد.

دهنمو بستم و ساکت موندم.

- حسابی حسودیت شده بود. باید قیافه خودتو می دیدی پنی.

یه دسته موی سرکشمو پشت گوشم بردم و جواب دادم:

- ببین تایلر، من همین تازگیا با یه عوضی قطع رابطه کردم. و احساس می کنم الان واقعا تو شرایطی نیستی که با شخص دیگه ای رل بزنم. با این حال، خیلی خوشحال می شم اگه بتونیم با هم دوست معمولی باشیم.

- اوهوم، می‌دونم.

- چی؟

- جاش واسم تعریف کرد. فکر کنم ملیسا بهش گفته بود یا همچین چیزی.

لعنتی، ملیسا! اون واقعا دهنش چفت و بست نداشت.

- در هر صورت من ازت خوشم میاد پنی. و امیدوارم منو ببخشی، چون قراره
بازم به تلاشم ادامه بدم. به علاوه، یادمه گفتی سماجت و مقاومتتم از نظرت
جذابه.

- اوکی تایلر.

بعد از چند لحظه ازش پرسیدم:

- حالا سخنرانیت قراره درمورد کی باشه؟

- خوب اون عوضی ایده‌مو دزدید. ولی فکر کنم یه پلن جدید داشته باشم.
باید صبر کنی و ببینی. تو چی؟

- فعلا ایده‌ای ندارم.

فصل ۱۸

جمعه

به یادداشت‌هام نگاه کردم. دست‌هام از همین الان می‌لرزیدند. برای امروز هم تصمیم گرفته بودم لباس‌های ساده و غیررسمی، تاپ و شلوار جین، بپوشم. ولی احتمالا حجم آرایش چشمم غلیظ و نامناسب بود و زمان زیادی رو هم صرف صاف کردن موهام کرده بودم. می‌خواستم پروفیسور هانتز به سخنرانیم گوش بده و منو صرفا یه دختر عشوه گر و لوس و سر به هوا نبینه.

- پنی.

تایلر بود که اسممو صدا زد و دستمو گرفت.

بهش نگاه کردم.

- استرس نداشته باش، تو قراره حسابی بترکونی. و سعی کن حواستو هم بدی به کلاس.

چشمکی زد و اضافه کرد:

- فکر کنم از سخنرانیم خوشت بیاد.

وقتی پروفسور هانتر وارد کلاس شد نگاهمو دوباره به سمت یادداشت‌هام کشوندم. دیدن اون فقط بیش از پیش عصبیم می‌کرد. احساس کردم می‌خوام بالا بیارم. استرس و اضطراب حتی از خماری و سرگیجه‌ی بعد از مستی هم بدتر بود. پروفسور هانتر اولین اسم رو صدا زد و راهی عقب کلاس شد، و دوباره روی صندلی جلویی تایلر جا گرفت.

در طول سخنرانی بقیه بچه‌ها کلا توی فضا سیر می‌کردم و حواسم کاملاً پرت بود. فقط به یادداشت‌هام خیره بودم و دعا دعا می‌کردم کسی زنگ خطر آتش سوزی رو به صدا دربیاره. حتی کم کم به این فکر افتادم که بهتره برم دستشویی و خودم آژیر خطر رو بکشم. ولی در نهایت روی این گزینه هم خط کشیدم چون در اون صورت همه پی می‌بردند کار من بوده.

قبل از اینکه بفهمم چی به چیه پروفیسور هانتر اسم تایلر رو صدا زد. تیش قلبم سر به فلک کشید. نفر بعدی من بودم. ولی برای یک لحظه همه‌ی اضطرابمو کنار گذاشتم تا بتونم به سخنرانی تایلر گوش بدم.

وقتی به تریبون رسید به هیچ وجه دستپاچه به نظر نمی‌رسید. تایلر نگاهی به من انداخت و شروع به صحبت کرد:

- باید باهاتون صادق باشم. من برای چند دقیقه آینده به طرز غیرقابل باوری احساساتی و حال بهم زن می‌شم، چون جذاب‌ترین و شگفت‌انگیزترین دختر دنیا رو ملاقات کردم و باهاش آشنا شدم. اون شیرین و شوخ طبع و فوق العاده بامزه است.

دست‌هامو روی دهنم گذاشتم و سرمو عقب و جلو کردم. وای خدای من!

- و کاملاً الهام بخشه. اجازه بدید چندتا مثال براتون بزنم. معمولاً وقتی ازش درخواست قرار عاشقانه می‌کنم جواب منفی می‌ده.

کل کلاس شروع به خندیدن کردند.

- ولی اشکالی نداره، چون در عین حال به همه‌ی جوک‌ها و شوخی‌هام می‌خنده. درضمن اون یه بار با زانو کوبید بین پاهام و دستگاه تناسلیمو کلا آورد پایین.

دوباره همه خندیدند.

- ولی بابتش معذرت خواهی کرد. که خب این از مهربونیش بود. همونطور که متوجه شدید، یه دختر شیطون و چموشه. وای حالا که دقت می‌کنم، می‌بینم واقعا خیلی الهام بخشه، نه؟ می‌دونم احمقانه به نظر می‌رسه ولی من که اینطوری فکر می‌کنم. و هی، حداقل به من این انگیزه رو می‌ده که ثابت قدم و مصر باشم.

درنهایت سخنرانی تایلر با تشویق و تحسین همه همراه بود. با اعتماد به نفس به سمت صندلیش برگشت و بعد از نشستن به طرفم خم شد و گفت:

- پنی، نوبت توئه. راستی، صورتت کامل قرمز شده.

یه لحظه بعد پروفیسور هانتر اسممو صدا زد و من احساس کردم دارم غش می‌کنم. برگه‌مو برداشتم و سر پا ایستادم. وقتی از کنار میزش رد شدم رایحه ادکلنش به مشامم خورد و حتی بیشتر از قبل گیج و منگ شدم. فراموش کردم جلومو نگاه کنم و درحالی‌که بی حواس پیش می‌رفتم، توی راهروی بین ردیف نیمکت‌ها پام به یه کوله پشتی گیر کرد و سکندری خوردم و با پهلوی روی میز یکی از بچه‌ها افتادم. میز صدای گوش‌خراشی داد و چند اینچی به سمت راست متمایل شد و دختری که پشتش نشسته بود به نظر می‌رسید تازه از خواب بیدار شده. از اینکه جیغ نکشیده بود تعجب کردم.

بلافاصله گفتم:

- خیلی معذرت می‌خوام.

و راهمو ادامه دادم و بالاخره به تریبون رسیدم. دختره میز رو سرجاش برگردوند و صدای ناهنجار جیر جیرش توی کلاس اکو شد.

وقتی پشت تریبون قرار گرفتم اکثر بچه‌ها هنوز داشتند بهم می‌خندیدند. چرا من؟

پروفسور هانتر پیشونی‌شو مالید و سرشو آهسته بالا آورد و بهم نگاه کرد. احساس کردم زانو هام شروع به لرزیدن کردند. به نظر می‌رسید اونم می‌خواد بهم بخنده. چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. صدای سرفه یکی از بچه‌ها رو شنیدم. لعنتی، مگه چه مدت بود اینجا ایستاده بودم؟

- اوکی می‌دونم اولش خیلی ضایع و خجالت آور شروع شد.

خوبه، ادامه بده.

- بگذریم، من...

گلوب گرفت. آب دهنمو قورت دادم و دوباره شروع کردم.

- من توی زندگیم از اشخاص زیادی الهام و انگیزه گرفتم و انتخاب فقط یکی از اون‌ها واقعا دشواره. همین باعث شد فکر کنم که ما در واقع خودمون افرادی رو که قراره روی زندگیمون تاثیر بذارند، گزینش می‌کنیم. بله این به عهده ماست. ما می‌تونیم تصمیم بگیریم چه کسی رومون اثر بذاره چون خودمون انتخاب می‌کنیم که کدوم غریبه به یک آشنا تبدیل بشه. پس آیا واقعا تک تک ماها به عنوان یک شخص، کسی نیستیم که بیشترین نفوذ و تاثیرگذاری رو روی خودمون داریم؟

- آدم‌ها دائما وارد زندگی شما میشن و ازش خارج میشن. طبیعیه که تحت تاثیر اطرافیانمون قرار بگیریم، چون بعضی از اون‌ها انرژی مثبت دارند و بعضی‌ها انرژی منفی. گاهی اوقات فکر می‌کنم درد همون چیزیه که شما رو تعریف می‌کنه؛ روشی که به وسیله اون در برابر ناملایمات و سختی‌ها واکنش نشون می‌دید. در واقع من از غریبه‌های زیادی توی زندگیم الهام گرفتم. قلدرهای مدرسه ابتدایی. اون‌ها به رشد من کمک کردند و باعث شدند محکم‌تر بار بیام. استادی که ترم پیش اولین نمره D^۱ مو بهم داد.

چندتا از بچه‌ها به طنز کلامم خندیدند.

- بخاطرش یاد گرفتم بیشتر و سخت‌تر مطالعه کنم.

با خودم لبخند زدم و ادامه دادم:

- اطرافیان ما می‌تونند تاثیر گذار باشند ولی معمولاً یه دلیلی وجود داره که در فاصله معینی از ما باقی می‌مونند. یا شما از ایده دوستی باهاشون استقبال نمی‌کنید و راحت نیستید و یا صرفاً اون‌ها از شما متنفرند.

شونه بالا انداختم و ادامه دادم:

^۱ برای نمره دهی در اغلب مدارس متوسطه آمریکا از نظام ارزیابی استفاده می‌کنند که به ترتیب از حروف الفبای A و B و C و D و گاهی E و F و I تشکیل شده.

*نمره D مرز قبولی و ردی محسوب میشه.

- من به واسطه آدم‌هایی که به زندگیم اومدند و رفتند قوی‌تر شدم.

- ولی افرادی که از این آشنایی فراتر می‌رند و بهمون نزدیک‌تر می‌شند در واقع کسانی هستند که به ما الهام می‌بخشند. افرادی که ما انتخاب می‌کنیم باهاشون رشد کنیم. درسته گاهی اوقات بهتره غریبه بمونند. ولی اغلب اگه بهشون اجازه نزدیکی و نفوذ بدید، اون‌ها بیش از حد تصور براتون الهام بخش خواهند بود.

لب‌های پروفیسور هانتر از هم باز شد. دوباره بستشون و وقتی آب دهنشو قورت داد دیدم که سیبک گلوش بالا و پایین شد. نگاهشو پایین انداخت و شروع به یادداشت برداری روی کاغذ مقابلش کرد. به طرز ناشیانه‌ای همونجا ایستاده بودم تا اینکه اسم دانش آموز بعدی رو صدا زد. درحالی‌که به سمت میزم قدم برمی‌داشتم سرمو پایین انداختم تا مبادا دوباره پام به چیزی گیر کنه و کله پا بشم.

قبل از رسیدن به میز پروفیسور هانتر، نگاه کوتاه و سریعی به سمتش انداختم و دیدم که نیشخند می‌زنه. بهم چشم دوخت و یه ابروشو بالا برد. این کارش

تقریباً حس چالش و دعوت به مبارزه رو داشت. اون از سخنرانیم خوشش اومده بود. شاید بعد از همه‌ی این‌ها مجبور نباشم فراموشش کنم.

تایلر آرنجشو لبه میزش گذاشت و کمی خم شد.

- تو هم تصمیم گرفتی درمورد من صحبت کنی آره؟ خوشم اومد.

به پروفیسور هانتر خیره شدم. با اینکه تایلر پیچ کرده بود ولی پروفیسور هانتر درست مقابلش قرار داشت. یعنی حرف‌هاشو شنیده بود؟ من توی سخنرانیم از اون صحبت کرده بودم، نه تایلر.

پروفیسور هانتر نفس عمیقی کشید و با این کار شونه‌هاش به آرومی بالا رفت. و وقتی دوباره پایین افتادند صدای آهی رو که از بین لب‌هاش خارج شد شنیدم. دستشو تو موهای صافش کشید و مشغول نوشتن روی تکه کاغذ بعدی شد.

بعد از آخرین سخنرانی، کلاس رو مرخص کرد. با تایلر خداحافظی کردم، ولی سرجام موندم و با وسایلی که توی کوله‌ام بود ور رفتم.

وقتی کلاس خالی شد بلند شدم و به طرف میز پروفیسور هانتر راه افتادم.

- استاد، از سخنرانیم خوشتون اومد؟

سرشو بالا آورد و نگاهشو بهم دوخت.

- خانم تیلور، برای فهمیدن نمره‌تون باید تا دوشنبه صبر کنید، درست مثل بقیه بچه‌ها.

عالی شد، حالا من توی ذهنش با بقیه دانش‌آموزها یکی بودم. سرمو پایین انداختم تا نبینه از حرفش چقدر آزرده شدم.

با ملایمت آرنجمو لمس کرد. نگاهمو دوباره بالا آوردم.

- ولی باید بگم که خیلی خلاقانه و آموزنده بود.

تقریبا زیر لمسش داشتم ذوب می‌شدم.

انگشت‌های روی پوستم تعلل کردند و بعد اجازه داد دستش پایین بیاد و روی میز قرار بگیره. سرپا ایستاد و به واسطه قد بلندش روم سایه انداخت. به جلو خم شد تا کیفشو برداره و وقتی سرش هم سطح با من شد، مکث کرد. صورت‌هامون فقط چند اینچ از هم فاصله داشتند. لبخند درخشانی بهم زد و گفت:

- آخر هفته خوبی داشته باشی، پنی.

کیفشو برداشت و از کلاس خارج شد، و منو درحالی‌که زبونم بند اومده بود تنها گذاشت. عطر مست کننده‌اش تا چند لحظه بعد از رفتنش توی هوا باقی مونده بود و اطرافم پر سه می‌زد.

فصل ۱۹

دوشنبه

مشتاقانه منتظر بودم آخر هفته تموم بشه، و حالا که سپری شده بود به طرز غیرقابل باوری عصبی و مضطرب بودم. پروفیسور هانتز قطعا سخنرانیمو پسندیده بود. باعث شده بودم لبخند بزنه. هرچند اول فکر کردم از اظهارنظر تایلر ناراحت شده، ولی بعدش درست مثل زمانی که هنوز منو نبوسیده بود رفتار کرد. به نظر می‌رسید دوباره ازم خوشش میاد.

قصد داشتم برای کلاس امروز به بهترین شکل ممکن حاضر شم و بابتش کلی زحمت کشیدم. انتهای موهامو به وسیله‌ی بابلیس کمی فر کردم و دستمو بینشون کشیدم تا حالت طبیعی‌تر و شل‌تری بهشون بدم. بعد از اینکه با دقت کمدمو زیر و رو کردم درنهایت یه دامن بلند فیروزه‌ای و تاپ مشکی پوشیدم. ساده بود، ولی درعین حال شیک. می‌خواستم نگاه پروفیسور هانتر رو میخکوب خودم ببینم، و به نظر نمی‌رسید سلیقه‌ی اون مغایرتی با ظاهر راحت و غیر رسمی داشته باشه. بندهای صندلمو بستم و بدون اینکه نگاه دیگه‌ای توی آینه بندازم به طرف کلاس راه افتادم.

تایلر قبل از من رسیده بود. وقتی سرجام نشستم به پهنای صورت لبخند زد و گفت:

- فوق العاده شدی.

- مرسی تایلر.

- می‌خواهی چهارشنبه دوباره با هم ناهار بخوریم؟

- آره، خوشحال می‌شم. به نظرت امروز نمره‌هامونو می‌گیریم؟

- احتمالا. فکر کنم استاد همون لحظه که بچه‌ها مشغول ارائه بودند نمره‌ها رو وارد می‌کرد. چطور مگه؟ استرس داری خراب کرده باشی؟

- باید داشته باشم؟

دلهره و اضطرابم به سرعت نزدیک بود به یه حمله‌ی عصبی تبدیل بشه.

- نه پنی، سخنرانیت عالی بود. فقط حین ارائه یکم مضطرب بودی که اونم طبیعیه، همه همینطوری بودند. به علاوه، تو دقیقا همون چیزی رو ارائه دادی که استاد می‌خواست. خارج از چهارچوب فکر کردی و به یه محتوای خلاقانه پرداختی. تعجب نمی‌کنم اگه A بگیری.

یه لحظه بعد پروفیسور هانتر وارد کلاس شد. به سمتش رو کردم. طبق معمول پلیور و شلوار جین تیره پوشیده بود. انگار هربار که می‌دیدمش سکسی‌تر از قبل جلوه می‌کرد. موهایش براق بود و کمی به سمت بالا چسبیده بودند. امروز دوباره صورتشو شیو کرده بود.

- نمره‌هاتون اینجاست.

یه دسته برگه از توی کیفش درآورد و ادامه داد:

- آخر کلاس بهتون می‌دم. مشکل اساسی که من توی اولین سخنرانی‌ها دیدم میزان ارتباط چشمی با مخاطب بود.

تربون رو از گوشه‌ی اتاق برداشت و وسط کلاس قرار داد.

- اوکی، من دوتا مثال ارائه می‌دم، و می‌خوام بعدش شما بهم بگید کدوم یکی بهتر بود.

یه تکه کاغذ از جیبش بیرون کشید و بدون اینکه لحظه‌ای سرشو بالا بیاره و ما رو نگاه کنه، شروع به خوندن کلمه به کلمه‌اش کرد:

- خواهر بزرگترم همیشه از دوران کودکی برای من الهام بخش بود. همه‌ی کارها رو اول اون انجام می‌داد، بدون ترس و تردید. و من بابت این مسئله تحسینش می‌کردم. شجاعت دیوانه‌وارش چیزی بود که ازش بی بهره بودم، ولی با این حال ازش لذت می‌بردم. اون همیشه از حد و مرزها عبور می‌کرد و می‌دونست که چی می‌خواد. و اونقدر مصمم بود که به دنبال همه‌ی رویاهاش بره. فقط آرزو می‌کردم که ای کاش کمی بیشتر این خصلتش رو به من منتقل می‌کرد. اشتباه برداشت نکنید، من از اینکه استاد شمام خیلی

خوشحالم. ولی آدمی‌ام که دوست دارم قوانین رو پیروی کنم. دوست دارم بی خطر بازی کنم و تو نقطه‌ی امنی بمونم. هرچند، به واسطه خواهرم، گاهی اوقات این حس بهم دست می‌ده که باید از فرصت‌های ریسکی و خطرناک استفاده کنم. گاهی اوقات اشتباهات بزرگ و احمقانه‌ای مرتکب می‌شم و به عقب نگاه نمی‌کنم. اون بهم الهام کرده که قوی باشم.

یعنی منم یکی از اون اشتباهات بزرگ احمقانه‌ام؟

- اوکی، حالا اجازه بدید دوباره تکرارش کنم و ببینیم تفاوت خاصی وجود داره یا نه.

بازم همون سخنرانی رو ارائه داد ولی فقط یک بار به پایین نگاه کرد. و بیشتر اوقات، نگاهشو توی کلاس می‌چرخوند. دست‌هاشو تکیه می‌داد و از اشارات و حرکات سر و دست حین گفتار غافل نبود. شوخی‌شو کمی بلندتر بیان کرد و بعدش با خودش لبخند زد. درحالی‌که کلاس می‌خندید مکث کرد و به وضوح نسبت بهشون واکنش نشون داد. و از اونجایی که به نظر می‌رسید بچه‌ها از طنز اول لذت بردند، یه شوخی دیگه هم اضافه کرد.

- خوب، کدوم سخنرانی بهتر بود؟

یکی از بچه‌های ردیف جلو دستشو بالا برد.

- بله، خانم لنگ؟

- دومی. شما توی سخنرانی اول اصلاً ارتباط چشمی برقرار نکردید. و بیان تون تمام مدت خسته کننده و یکنواخت بود.

- درسته. چیز دیگه‌ای هم تو مورد دوم وجود داشت که بهتر باشه؟

دست دیگه‌ای بالا رفت.

- آقای پاتر؟

- شما روی قسمت‌های مختلف سخنرانی تاکید کردید و به علاوه هویت تون جلوه‌ی بیشتری داشت و به قول خودتون شخصی سازی شده بود. از زبان بدن و حرکات دستتون هم بهره بردید.

- درسته. چند نفر از شماها سخنرانی اولی رو به دومی ترجیح می‌دید؟

هیچکس دستشو بالا نبرد.

- اگه به راحتی می‌تونید بگید که دومی بهتر بود، پس چرا نیمی از شما به سخنرانی مثل اولی تحویل من دادید؟

بازم هیچکس دستشو بالا نبرد. پروفیسور هانتر چرخید و کلمه "ترس" رو با حروف بزرگ روی تخته سیاه نوشت.

- درسته همه به اندازه کافی خوش شانس نبودند که خواهری مثل خواهر من داشته باشند تا بهشون یاد بده و کمکشون کنه چطور بی پروا باشند و نترسند. کاملاً طبیعی که وقتی اینجا قرار می‌گیرید دچار لکنت زبان بشید و زانوهاتون بلرزه. ولی اینجا چه چیزی برای ترسیدن ازش وجود داره؟ من؟ قطعاً نه. همونطور که بهتون گفته بودم من خیلی راحت نمره می‌دم.

فراموش کرده بودم که گفته بود سخت‌گیر نیست و راحت نمره می‌ده. شاید حق با تایلر بود. شاید واقعا A می‌گرفتم.

- از هم سن و سال های خودتون، هم کلاسی هاتون می ترسید؟ نباید بترسید. بعد از فارغ التحصیلی اکثرشونو دیگه هیچوقت نمی بینید. و از شانس تون، اون ها حتی به حرف هاتون سر کلاس گوش نمی دند. احتمالا مشغول خیال پردازی درمورد کلاس بعدی یا دختر و پسری که روش کراش دارند هستند. نه اینکه این رفتار رو تایید و تشویق کنم. همه باید به صحبت های همدیگه گوش بدیم تا بتونیم ایده بگیریم که چطور سخنرانی خودمونو اصلاح و تکمیل کنیم. دارم از بحث اصلی دور می شم. ولی درکل توصیه ی من برای سخنرانی بعدی تون ساده است. انقدر نگران و مضطرب نباشید. دل به دریا بزنید و نترسید.

از تریبون فاصله گرفت و برگه ها رو از روی میزش برداشت.

- به محض اینکه نمره تونو گرفتید می تونید برید. اگه سوالی در این باره داشتید، درصورت تمایل ایمیل بزنید یا توی ساعات اداری دفترم مراجعه کنید. این دفعه به همه آسون گرفتم، ولی توصیه ای که گفتم رو خیلی جدی بگیرید و تلاش کنید برای پروژه بعدی پیشرفت داشته باشید. و از همه مهم تر، ارتباط چشمی رو فراموش نکنید.

راه افتاد و درحالیکه توی کلاس می چرخید، برگه‌ها رو بین بچه‌ها پخش می کرد. وقتی تایلر نمره‌شو گرفت گفت:

- اینه!

- چی شد؟ با سخnrانی عجیب غریب درمورد من یه A گرفتی؟

- خوب، - A. فکر کنم زنی رو که منبع الهاممه پیدا کردم.

رو بهم چشمکی زد و اضافه کرد:

- چهارشنبه میبینمت پنی.

به تماشای پروفیسور هانتر که توی کلاس قدم می زد ادامه دادم. هر از گاهی اسم یکی از بچه‌ها رو که چندانم ازش مطمئن نبود صدا می زد. بالاخره به ته کلاس رسید و برگه‌مو برعکس روی میزم گذاشت.

برگردوندمش و سریع و سرسری به دنبال نمره‌ام گشتم. پایین برگه با حروف درشت و پررنگی نوشته شده بود -C.

لعنتی این چه کوفتی بود؟! فوراً از اول شروع به خوندن کردم:

دانش آموز: پنی تیلور

موضوع: خویشتن / آشنایان

خانم تیلور،

با وجود اینکه یکی از آخرین دانش آموزانی بودید که ارائه داشتید ولی انگار به درستی برای اون آماده نشده بودید. حین ادای کلمات دچار لکنت می شدید. در برقراری ارتباط چشمی کافی و مناسب با حاضرین موفق نبودید. نتوانستید توجه مخاطبینتونو کاملاً جلب کنید. و عدم اعتماد به نفستون باعث شد تمایل و توجه مخاطب کم بشه.

شما فقط مبحث سخنرانی رو به شکل بی قاعده ای دنبال کردید و موضوع انتخابی تون منسجم به نظر نمی رسید. مثال هاتون پراکنده و غیر مرتبط بود. و درکل ارائه ی متمرکز و دقیقی نداشتید. خانم تیلور، شما نتوانستید

سخنرانی تون رو به نقطه خاصی برسونید، عمدتاً به این خاطر که اصلاً مشخص نبود منظور و هدف نهایی چیست.

نمره: C-

مزخرفه! انگشت‌هامو روی کلمات کشیدم و بافت برجسته‌ی لاک غلط‌گیر رو زیرشون حس کردم. جملات اصلی و نمره به وضوح تغییر کرده بودند. هنوز می‌تونستم رد A رو زیر C ببینم. اون در اصل چی نوشته بود؟ نظرشو دوباره خوندم و احساس کردم خشم و عصبانیت‌م داره اوج می‌گیره. سرمو بالا بردم، ولی پروفسور هانتر رفته بود.

فصل ۲۰

دوشنبه

بعد از دومین کلاس، با خشم و شتاب به سمت دفتر پروفسور هانتر هجوم بردم. می‌دونستم اونم مثل من بعد از ارتباطات ۲۱۲ یه کلاس دیگه هم داره. ولی شاید حالا تایمش خالی بود. باید همین الان باهاش صحبت می‌کردم. نمی‌تونستم تا ساعات اداری روز سه‌شنبه صبر کنم.

وقتی رسیدم، در دفترش بسته بود. برای چک کردن ساعت، به گوشیم نگاه کردم. رسماً تا اینجا دویده بودم و هنوزم می‌تونست بیاد. درحالی‌که دود از کله‌ام بلند شده بود با عصبانیت شروع به قدم زدن کردم. بعد از گذشت چند دقیقه، دوباره پشت در ایستادم. بسته بودنش لزوماً به این معنی نبود که اون داخل نیست. درنتیجه با مشتی که برگه‌ی نمره‌مو نگه داشته بودم به در کوبیدم.

هیچ جوابی نیومد. یه بار دیگه هم ضربه زدم ولی بازم همون نتیجه عاید شد.

آه کشیدم و دوباره به گوشیم نگاه کردم. تقریباً نیم ساعت از آخرین کلاس‌م گذشته بود. اون نمیومد. نفسمو بیرون دادم و گوشیمو دوباره توی کیفم گذاشتم. احمقانه بود. به یه روز زمان نیاز داشتم تا آروم شم. بعدش فردا به جای این شخص دیوونه‌ی عصبانی که موقتاً کنترل بدنمو به دست گرفته بود، مثل یه فرد عادی تو ساعات کاری دفترش مراجعه می‌کردم.

تازه داشتم می‌رفتم که صدای نزدیک شدن قدم‌هایی رو شنیدم. به پشت سرم نگاه کردم و پروفیسور هانتر رو دیدم که با یه لیوان قهوه توی دستش به سمتم میومد.

- می‌تونم کمکتون کنم خانم تیلور؟

کنار در دفترش ایستادم. وقتی بهم رسید برگه نمره‌مو بالا بردم و گفتم:

- بله، این چه مرخرفیه؟

نگاه تیزی بهم انداخت.

- توی دفترم. همین حالا.

کلیدها رو از جیبش بیرون کشید و قفل در رو باز کرد. با عصبانیت به داخل اتاق هجوم بردم و اون با خونسردی دنبالم کرد. در رو پشت سرمون بست و خیلی راحت به سمت میزش قدم برداشت. با آرامش یه جرعه از قهوه‌شو نوشید و لیوانشو روی میز گذاشت.

- چه کاری از دستم برمیاد خانم تیلور؟

هنوز کنار در ایستاده بودم. دست‌هامو به کمرم زدم و گفتم:

- شما گفتید از شنیدن درمورد آدم‌های تکراری خسته شدید. گفتید خلاق باشید و خارج از چهارچوب فکر کنید. این همون کاریه که من کردم. و این، برگه نمره رو بالا بردم،
- چرنده، استاد هانتر.

با آرامش جواب داد:

- لطفا بشین.

نادیده‌اش گرفتم و پشت میزش رفتم؛ تا جاییکه درست کنار خودش ایستادم.
برگه رو برداشتم و ازش نقل قول کردم:

- "نتونستید توجه مخاطبین تونو کاملاً جلب کنید." من یکی از آخرین نفرات بودم و با این حال بچه‌ها رو با طنز کلامم به خنده انداختم!

- پنی...

- "اصلا مشخص نبود منظور و هدف نهایی چیست."

دوباره ازش نقل قول کردم و ادامه دادم:

- منظورم این بود که خودم انتخاب می‌کنم چه کسی فرصت الهام بخشیدن به منو داشته باشه. چندین بار هم تکرارش کردم، استاد هانتر. شاید شما اصلا گوش نمی‌دادید.

- پنی...

- و این - C قرار بوده یه A باشه. من می‌تونم از روی لاک غلط‌گیر ببینمش. تو نمره مو عوض کردی. عوضش کردی چون شنیدی که تایلر گفت سخنرانیم درمورد اون بوده. خوب، درمورد اون نبود. درمورد شما بود.

با انگشتم محکم به وسط سینه‌اش کوبیدم و ادامه دادم:

- نمی‌فهمم چرا اجازه دادم منو ببوسی. این برای شما یه بازیه، استاد هانتر؟

درحالی‌که بشدت عصبانی به نظر می‌رسید منو نزدیک خودش کشید.

- پنی، من کاملا آگاهم که این یه بازی نیست. این شغل و حرفه منه که داریم درموردش حرف می‌زنیم.

- و اینم معدل و ریز نمرات منه.

برگه رو توی مشتم مچاله کردم و روی زمین انداختمش. قلبم به سرعت نور می‌زد. از زیر ابروهای پرپشتش بهم خیره شده بود. عطش توی نگاهش وسوسه‌ای بود که دیگه نمی‌تونستم در برابرش مقاومت کنم. من تمام مدت داشتم به خودم دروغ می‌گفتم. من دختر خوبی نبودم. بد بودم. و گستاخی و بی‌پروایی ناگهان واسم راحت شده بود.

دستمو پشت گردنش بردم و سرشو پایین کشیدم. بدون تعلل ادامه راه رو خودش به سمتم خم شد و عمیقا بوسیدتم. وقتی لب‌هامون همدیگرو لمس کردند کل بدنم از شدت هیجان مور مور شد. دست هاشو روی کمرم گذاشت و آهسته تا باسنم پایین رفت. عاشق حس دست‌هاش روی تنم بودم. باسنمو محکم فشار داد و بلندم کرد. وقتی پشتم رو به دیوار مجاورمون چسبوند پاهامو دورش حلقه کردم. سرشو توی گودی گردنم فرو برد و رد لب‌هاشو تا ترقوه‌ام ادامه داد. این کارش رعشه‌ای به وجودم انداخت و موجی از ستون فقراتم رد شد. انگشت‌هامو تو موهای پرپشتش فرو کردم.

سرشو بالا آورد.

- بهت گفته بودم به من فکر نکن.

نفسش سنگین بود و بدنشو محکم‌تر به تنم فشار داد.

- نمی‌تونم.

تو گوشم زمزمه کرد:

- داری دیوونم می‌کنی، پنی.

- پس تنبیهم کن، استاد هانتر.

از حرفم ناله آرومی سر داد و از دیوار جدام کرد. بازوش اتفاقی به یه قفسه بایگانی برخورد کرد و گلدون کریستالی که روش بود افتاد و خرد شد ولی پروفیسور هانتر اهمیتی نداد و عقب نکشید. با یه دستش منو محکم نگه داشت و با دست آزادش محتویات روی میز به زمین پرت کرد. یه منگنه و جا خودکاری پر از قلم به کف اتاق برخورد کرد. درحالیکه کاغذها آروم به سمت زمین تاب می‌خوردند، منو روی میز کارش که حالا خالی شده بود انداخت. بلافاصله دامنمو بالا برد و به شورتم چنگ زد. با یه حرکت پایین کشیدش و اجازه داد از پاهام سر بخوره و روی زمین بیفته. خم شد و کنار زانومو بوسید.

لب‌هاش روی تنم می‌لغزیدند و آهسته رد بوسه‌هاشو تا بالای رونم ادامه داد.
من می‌خواستمش. نیاز داشتم خودشو درونم فرو کنه.

و درست وقتی که بوسه‌اش باید پاسخگوی نیازم می‌بود منو به حالت نشسته روی میزش نشوند و به دو طرف تاپم چنگ زد. دستامو بالا بردم و اون درحالی‌که کف دست‌هاشو روی پوست برهنه‌ام می‌کشید، تاپمو آروم از سرم خارج کرد. با یه دست سوتین‌مو باز کرد و سمت دیگه‌ی اتاق انداختش. خشم توی نگاهش هنوز پا برجا بود. پلیورشو از تنش درآورد و اجازه داد من ناشیانه دکمه‌های پیرهنش رو باز کنم. دست‌هام رو تا شونه‌هاش بالا بردم و پیرهنش رو از بازوهای عضله‌ایش بیرون کشیدم و با این کار بالا تنه‌ی ورزیده و بی‌نقصش نمایان شد. هنوز نمی‌تونستم باور کنم که این اتفاق واقعا در حال رخ دادنه. آب دهنمو قورت دادم. روم خیمه زد و هولم داد تا کمر برهنه‌ام روی میز چوبیش قرار بگیره. می‌تونستم برجستگی‌شو که سعی داشت خودشو از شلوار جینش آزاد کنه روی پام احساس کنم. دست‌هام از شکم چند تکه و مثل سنگش پایین رفتند تا به برجستگی پایین تنه‌اش رسیدند. دکمه و زیپ شلوارش رو باز کردم. خدایا، آلتش خیلی بزرگ بود و تقریبا از شورتش بیرون افتاده بود. می‌خواستم اونو عمیقا درونم حس کنم.

خم شد و درحالیکه یه سینه‌مو فشار می‌داد، نوک سینه‌ی دیگه‌مو به دهن گرفت و آروم مکید، و بعد لب‌هاشو تا نزدیک گوشم آورد.

- تا چند لحظه دیگه دلت می‌خواد حسابی آه و ناله کنی و جیغ بکشی، تو گوشم زمزمه کرد.

- ولی صدات در نیاد...

برگشت و سراغ پای دیگه‌ام رفت. دوباره لب‌هاشو روی کشاله رانم کشید و تا جایی که می‌تونست شکنجه‌ام داد. نفس گرمش رو احساس می‌کردم. و درست یه لحظه بعد زبونش با یه نوازش آروم پاسخگوی نیازم شد.

خدای من! تا حالا هیچکس این کار رو برام انجام نداده بود. احساس کردم ناخودآگاه باسنمو بالا بردم، چون خواهان بیشتر از این‌ها بودم. ولی محکم به سمت پایین فشارم داد و پاهامو بازتر کرد تا زبونش عمیق‌تر درونمو فرو بره. زبونشو که بصورت دورانی روی قسمت حساسم می‌چرخوند با تموم وجودم حس می‌کردم. دست چپشو از روی رانم بالا برد تا به زبونش ملحق شه. قبل از این کار، خم شد و توی گوشم زمزمه کرد.

- فقط همین یکباره، پنی.

و در حالیکه با انگشت شستش محکم کلیتوریسم رو می مالید، لاله‌ی گوشمو گاز گرفت.

بریده بریده نفس می کشیدم. انتظار همچین چیزی رو نداشتم ولی حس خیلی خوبی می داد. باسنمو بلند کردم، می خواستم بیشتر از اینا درونم باشه ولی دوباره با زور هولم داد و گفت:

- می فهمی چی می گم؟

نفس زنان جواب دادم:

- آره.

پاهامو گرفت و منو تا لبه‌ی میزش کشوند، طوری که پاهام از دو طرف آویزون شدند. انگشتش آروم داخلم شد و من زیر لمسش شروع به پیچ و تاب خوردن کردم. داشت اذیتم می کرد. فقط نوک انگشت اشاره‌اش بود که توی واژنم دور می زد. و وقتی زبونش دوباره به کلیتوریسم رسید آهسته ناله کردم. انگشتش رو کامل درونم فرو برد و قبل از اینکه بفهمم، یه انگشت دیگه‌شو هم اضافه

کرد. به آرومی عقب و جلوشون می کرد و بیشتر از قبل عذابم می داد. تندتر و تندتر. زبونش هماهنگ با ریتم انگشت هاش تکون می خورد و رسماً داشت منو به مرز جنون می رسوند. کنترلمو از دست داده بودم و تمام بدنم می لرزید.

انگشت هاشو که درآورد دوباره ناله کردم. حریص بودم و بیشتر و بیشتر می خواستم. درحالی که به سمتم خم شده بود، با انگشت شستش روی کلیتوریسم ضربه می زد.

انگشت هاشو که درون من بودند لیس زد و آروم گفت:

- من می دونم چطوری راضیت کنم، پنی.

خدایا اون خیلی سکسی بود. درحالی که انگشت هاشو در امتداد تن برهنه ام می کشید، میز رو دور زد و دست هامو بالای سرم برد.

ناله کردم. دیگه طاقت نداشتم. از زمان ملاقاتمون توی کافی شاپ، همچین چیزی رو می خواستم. من به آلت بزرگش درونم احتیاج داشتم.

- ولی تو ازم خواستی تنبیهت کنم.

دستامو کشید و پشتم روی میزش سر خورد. سرم از لبه‌ی میز پایین افتاد طوری که برعکس می‌دیدمش. شورتشو روی زمین انداخت و آلتشو نزدیک صورتم آورد. مشتاقانه دهنمو باز کردم. اگه فقط همین یکبار بود پس می‌خواستم طعمشو بچشم. پیش‌آبش شور بود و خوشمزه. اجازه دادم زبونم نوازشش کنه و لذت ببره. با اینکه آلتش برای دهن من زیادی بزرگ بود ولی تنها چیزی که می‌خواستم این بود که اونو راضی کنم. توی دهنم ضربه می‌زد و آلتشو عقب و جلو می‌کرد. لب‌هامو دور عضوش تنگ‌تر کردم و از آهی که از دهنش بیرون پرید لذت بردم. دوباره خیس شده بودم و بیشتر از هر زمان دیگه‌ای می‌خواستمش. روم خم شد و سینه‌هامو فشار داد. می‌دونستم نزدیک ارضا شدنشه و به زودی توی دهنم منفجر می‌شه.

از میز بالا اومد، به جلو خم شد و کلیتوریسمو به دهنش گرفت و مکید. اگه آلتش توی دهنم نبود از شدت خوشی جیغ می‌کشیدم. با زبونش چند ضربه به نقطه حساسم زد و ریشه‌ای به بدنم انداخت.

وقتی به خودم اومدم دیدم درواقع من دیگه برای اون ساک نمی‌زنم. کنترل تماما دست خودش بود و داشت دهنمو می‌کرد. و من عاشق هر ثانیه‌ی دیوونه کننده‌اش بودم. می‌خواستم خودمو کاملاً تسلیمش کنم، ولی نتونستم دربرابر دست دراز کردن و چنگ زدن به باسنش مقاومت کنم. احتیاج داشتم هر جا

و هر لحظه‌ای که فرصتش رو داشتم لمسش کنم. باسنش مثل شکمش سفت و محکم بود. حتی یک اونس چربی روی بدن پروفیسور هانتر دیده نمی‌شد. آلت خوشمزه‌شو از دهنم بیرون کشید، از میز پایین رفت و منو چرخوند تا دوباره باسنم لبه میزش قرار بگیره. خم شد و یه کاندوم از توی کیف پولش درآورد. به سختی می‌تونستم نفس بکشم.

درحالی‌که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- استاد هانتر،

رو بهم گفت:

- از زمانی که توی کافی‌شاپ تو بغلم افتادی، می‌خواستم.

کاندوم رو روی آلتش کشید، به لگنم چنگ زد و خودشو به سرعت درونم فرو کرد.

ناله کردم. آروم و رمانتیک نبود. سریع بود و خشن. کاملاً تحت کنترلش بودم و هیچ اعتراضی نداشتم. درحالی‌که انگشت‌هاش توی لگنم فرو می‌رفتند کمرم قوس گرفت و به سمت بالا خم شد. تندتر و تندتر ضربه زد، عمیق‌تر و

عمیق‌تر. دوست داشتم تنبیه بشم. انگشت‌های پاهام از شدت لذت جمع شدند و نزدیک بود به اوج برسم که دست نگه داشت.

التماس کردم:

– لطفا.

– ازت خواستم ساکت باشی.

آلتشو بیرون کشید و بدنم رو چرخوند؛ طوری که به شکم روی میز قرار گرفتم و نوک پاهام به زحمت به زمین می‌رسید. اجازه دادم دامنمو از تنم دربیاره. با دست‌هاش باسنم رو قاب گرفت و به نظر می‌رسید داره بدن لختم رو تحسین می‌کنه. هیچکس تاحالا باعث نشده بود انقدر احساس سکسی بودن بهم دست بده. پاهامو از هم فاصله داد، وحشیانه به لگنم چنگ زد و خودشو دوباره واردم کرد. نفسم بند اومد. آروم عقب و جلو می‌کرد و سرانگشت‌هاشو پشت ران‌هام می‌کشید.

ناله کردم:

– استاد هانتر.

به موهام چنگ زد و سرم رو عقب برد. تمام بدنم منقبض شد و پروفیسور هانتر از حس تنگی دور آلتش ناله‌ای سر داد. دست آزادش رو در امتداد قوس کمرم لغزوند و سعی کرد ریلکسم کنه. نمی‌تونستم یه ثانیه‌ی دیگه هم صبر کنم. دست‌هامو دو طرف میز گذاشتم و خودمو به عقب هول دادم تا یه بار دیگه تا عمق وجودم فرو بره.

سینه‌هامو تو مشتش گرفت و فشارشون داد. طوری کمرمو قوس دادم که دیگه رسماً روی میز نبودم و یه دستمو عقب بردم تا به موهای چنگ بزنم. بازوی بالا رفته‌مو به نرمی بوسید و دوباره روی میز خوابوندم.

با صدای خشنی گفت:

- تکنون نخور.

روی میز نگه‌م داشت و اسپنک محکمی بهم زد. در برابر سلطه‌گریش مقاومت نمی‌کردم. دوست داشتم مالکم باشه. ضربه سخت دیگه‌ای به باسنم زد. دلم می‌خواست هر اینچ از بدنم رو تصاحب کنه. حس درد و لذت داشت به نقطه اوج نزدیکم می‌کرد. یهو سریع‌تر و محکم‌تر از قبل ادامه داد و بدنم هربار روی

میزش فرود میومد. تا حالا هیچکس انقدر عمیق درونم نبود. ناخن‌هاش توی پوستم فرو می‌رفتند. یه بار دیگه به باسنم سیلی زد و من خودمو دور آلتش تنگ و منقبض کردم.

آه کشید و یه دستش رو به سمت پایین دراز کرد تا به کلیتوریسم برسه.

ناله کردم.

- آررره!

مالکانه شروع به نوازشش کرد. به اوج نزدیک شده بود و آلتش حتی سفت‌تر از قبل به نظر می‌رسید و به محض اینکه ارضا شد، منم خودمو همراهش رها کردم. بدنم لرزید و موج ارگاسم توی تنم جاری شد.

آه کشید و با رضایت نالید:

- اوممممم.

خودشو ازم بیرون کشید و منو چرخوند. از بالا بهم خیره شد و یهو احساس کردم به طرز غیرقابل باوری برهنه‌ام. لب پایین‌شو گاز گرفت و دستشو تو موهایش فرو برد.

- پنی.

- استاد هانتر.

سبیک گلویش بالا و پایین شد. کاندوم رو از آلتش بیرون کشید و توی سطل زباله انداختش.

رو بهش گفتم:

- از تنبیه شدن خوشم میاد.

- از تنبیه کردنت خوشم میاد.

شلوار جینش رو پوشید و آرام آرام دکمه‌های پیرهنش رو بست، و چندتا دکمه‌ی بالایی رو باز نگه داشت. آستین‌هاشو رو به بالا تا زد.

نمی خواستم تموم بشه. نمی خواستم بدنش زیر لباس ها پنهون بشه.

- یه کلاس دیگه دارم که باید بهش برسم و گرنه برای راند دوم هم وسوسه می شدم.

بند کیفشو روی شونه اش انداخت و ادامه داد:

- راستی، استدلال درست و منصفانه ای مطرح کردی. درمورد نمره ات تجدید نظر می کنم.

فکم افتاد و اون نگاهشو با آرامش به سینه های برهنه ام دوخت. می خواستم یه حرف فریبنده و سکسی به زبون بیارم ولی ذهنم مبهم و مه آلود بود. این فضا و اتفاق حتی از بی پروا ترین خیال پردازی هامم پیشی گرفته بود.

- لطفا وقتی داری می ری در رو قفل کن.

و قبل از اینکه از دفتر خارج شه و در رو پشت سرش ببندد، چشم هاشو یه لحظه ی دیگه هم روی تنم نگه داشت.

منو در حالیکه لخت بودم توی دفترش تنها گذاشت و رفت. بیش از پیش بهش وابسته شده بودم.

فصل ۲۱

دوشنبه

اینطور به نظر می‌رسید که یه گردباد وارد این دفتر کوچیک شده بود و ویرانی به جا گذاشته بود. برگه‌ها همه جا پراکنده شده بودند و بعضی‌هاشون توی قهوه‌ای که روی زمین سرازیر شده بود فرو رفته بودند. و یه گلدون شکسته به صورت تکه تکه کف اتاق افتاده بود. فقط همین یکباره. چطور می‌تونست ازم انتظار داشته باشه حالا ازش دست بکشم؟

دست‌هامو روی تن برهنه‌ام گذاشتم تا خودمو بپوشونم و از میز پروفیسور هانتر پایین اومدم. سوتینم گوشه‌ای نزدیک قفسه بایگانی افتاده بود. با احتیاط از کنار قلم‌های روی زمین رد شدم و سریع سگک سوتینمو بستم. دامن، تاپ و لباس زیرم کنار میز بودند. تاپم بخاطر افتادن توی قهوه‌ای کف اتاق تا حدی خیس شده بود. ولی به هر حال تنم کردم.

بعد از پوشیدن لباس‌های نفسمو بیرون دادم و نگاهی به اطرافم انداختم. این تنها دفتر استادی بود که تا حالا توش حضور داشتم ولی حدس می‌زدم شبیه دفتر بقیه اساتید باشه. بجز وسایلی که روی زمین پخش و پلا بودند، تنها وصله‌ی ناجور، چمدون گوشه‌ی اتاق بود. یعنی اون قصد داشت جایی بره؟ در حالیکه انگشتمو در امتداد لبه‌ی میزش می‌کشیدم پشتش جا گرفتم و روی صندلیش نشستم. عطرش همه جا پرسه می‌زد. نفس عمیقی کشیدم. فقط همین یکبار. چرا با حرفش موافقت کردم؟ با خیره شدن به میزش، به کاری که تازه با هم کرده بودیم فکر کردم و باعث شد دوباره از اول بخوامش.

به کتوهای بسته زل زدم. ذره ذره وجودم می‌خواست توی اون کتوها و چمدون سرک بکشه. ولی نمی‌خواستم فضولی کنم. می‌خواستم اون بهم اعتماد کنه. اگه بهم اعتماد می‌کرد شاید می‌تونستیم بیشتر از این‌ها پیش ببریم. به میزش تکیه دادم و نرمی پلیوری که جا گذاشته بود حس کردم. لبخندی روی لبم نشست. لزومی نداشت فقط همین یکبار باشه. نمی‌تونست فقط همین یکبار باشه. وقتی سر پا ایستادم یکم احساس سوزش و درد داشتم. با یادآوری زمانی که خودشو درونم فرو می‌کرد لرزی از ستون فقراتم گذشت. یه ورق کاغذ و قلم از روی زمین برداشتم، دوباره نشستم، و براش یادداشت نوشتم:

استاد هانتر،

ممنون که به حرف‌هام گوش دادید. ولی بعید می‌دونم درسمو یاد گرفته باشم. شاید لازم باشه دوباره بهم نشون بدید.

پ.ن: پليورتونو قرض می‌گیرم و به امانت می‌برم.

محض احتیاط که شاید کسی قبل از اون بیاد داخل، تصمیم گرفتم امضاش نکنم. برگه رو تا وسط میز خالی‌اش هول دادم و قلم رو روش گذاشتم. بلند شدم و پليورشو توی کوله پشتیم چپوندم. قفل در رو از داخل چرخوندم، تاپمو صاف کردم، و با اعتماد به نفس از دفتر پروفیسور هانتر بیرون زدم و در رو پشت سرم بستم. فقط همین یکبار؟ حرف مُفته!

روی تخته نشسته بودم و خیال‌پردازی می‌کردم. تلویزیون رو هم روشن کرده بودم تا ملیسا با دیدن برقی که توی چشم‌هام بود به چیزی مشکوک نشه. اون توی تشخیص حالت‌های مختلفم مهارت زیادی داشت. فقط با فکر کردن به اتفاقی که تجربه کرده بودم تپش قلبم سر به فلک می‌کشید.

وقتی گوشیم لرزید، بهش نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم. پروفیسور هانتر بود. تمام روز امیدوار بودم بهم پیام بده، و بالاخره داده بود:

"می بینم یکی دیگه از پلیورها هم برداشتی، پنی."

لبخند پهنی روی صورتم نشست. واسش تایپ کردم:

"خوب بعد از اینکه منو لخت و تنها توی دفترتون تنها گذاشتید و رفتید یکم سردم شد، استاد هانتر."

و دکمه ارسال رو زدم.

پروفیسور هانتر:

"بابت یهویی رفتنم معذرت می خوام ولی تو سرزده و توی زمان نسبتا نامناسبی به دفترم اومدی."

من:

"و زمان مناسب کی هست؟"

ملیسا کتابش رو محکم بست، و من از جام پریدم.

- پنی، باید قیافه تو ببینی الان. دقیقا داری با کی حرف می‌زنی؟
اینو پرسید و یکی از بالش‌های روی تختش رو به سمت صورتم پرت کرد.

جا خالی دادم و سرمو بالا آوردم ولی نمی‌تونستم لبخند احمقانه‌مو از روی صورتم پاک کنم.

- هیچکس.

و بلافاصله از صفحه پیام‌هام با پروفیسور هانتر بیرون اومدم و گوشیمو زیر ملافه‌ها هول دادم.

- خدایا، پنی! تا حالا این شکلی ندیده بودمت. بگو ببینم!

- هیچکس، ملیسا. فقط داشتم مسیج‌های قدیمی‌مو بالا پایین می‌کردم.
می‌تونستم احساس کنم صورتم قرمز شده. دروغگوی افتضاحی بودم.

- مزخرف نگو! اگه به پیام‌های قبلیت نگاه می‌کردی الان قیافهات یه طوری نمی‌شد که انگار بار اوله دریافتشون کردی. گوشیتو بده من.

از تختش پایین پرید و به سمتم هجوم آورد.

اوه گندش بزنی! نمی‌تونستم اجازه بدم پیام‌هایی رو که برای پروفیسور هانتر فرستاده بودم ببینه.

- تایلر!

تقریبا داد زدم.

- تایلره، اوکی. تایلر.

ملیسا جیغی کشید و روی تختم فرود اومد.

- وای امیدوارم بودم این اتفاق بیفته. تو و تایلر خیلی به هم میاید. واقعا عالیه. و از اونجایی که جاش و تایلر با هم رفیقن حالا دائما می‌تونیم چهارتایی بریم بیرون و خوش بگذرونیم.

سعی کردم آهمو پنهون کنم.

- در حال حاضر فقط مشغول لاس زدنیمن، خوب؟ فعلا هیچ قرار چهارتایی در کار نیست. لطفا، ملیسا؟ التماس می‌کنم.

- باشه.

چشم‌هاشو توی حدقه چرخوند و از تختم پایین پرید.

- ولی خوشحال می‌شی بفهمی سیگمایی این جمعه یه پارتی دیگه هم داره.
حداقل می‌تونیم برای اون آماده شیم.

با اعتراض گفتم:

- اون ازم دعوت نکرده که بیام.

- خوب تو ازش بخواه.

- ولی ما قراره رابطه‌مونو آروم پیش ببریم. اگه ازم درخواست نکرده، پس
احتمالا نمی‌خواد که بیام.

- مسخره نشو، پنی. فقط بهش بگو. کاملا مشخصه که شما دوتا از هم
خوشتون میاد.

- ولی...

- اگه این کار رو نکنی، من همین الان به جای تو بهش پیام می‌دم.
قیافه لجبازی به خودش گرفت. همیشه هر چیزی رو که می‌خواست بدست می‌آورد.

این وضعیت یه فاجعه تمام عیار بود. و هیچ راه خروجی ازش نمی‌دیدم. اگه ملیسا گوشیمو می‌گرفت و سراغ قسمت پیام‌ها می‌رفت می‌دید که من به پروفیسور هانتر تکست داده بودم. گیم اور. ولی مگه همین الانم همه چی تموم نشده بود؟ توی دلم آرزو کردم که ای کاش فقط همین یکبار به معنای این تازه شروعش بود.

تسلیم شدم و گفتم:

- اوکی، باشه. چهارشنبه قراره بریم ناهار بخوریم. اون موقع بهش می‌گم.
قصد داشتم بعد از اتفاق امروز، ناهارمو با تایلر کنسل کنم. حالا نه تنها کنسلش نمی‌کردم، بلکه ترتیب یه قرار عاشقانه دیگه رو هم می‌دادم. احساس وحشتناکی داشتم.

به نظر می‌رسید ملیسا از جوابم راضی شده.

- بیا آخر هفته بریم خرید کنیم، خوب؟ فکر نکنم لباس مناسبی واسه تم مهمونی داشته باشی.

- وای خدا، تم پارتی چیه مگه؟

- حدس بزن.

- استایل‌های ساده و سنتی در طی دوره‌های مختلف.

- اون بالش رو پس بده تا بتونم دوباره پرش کنم تو صورتت.

- فقط تم رو بگو.

- تمش قراره لوعاو باشه.

- منظورت همون جشن اهالی هاواییه که همه جا مشعل می‌ذارند و مردم با یه تیکه پارچه مثل لُنگ دور کمرشون، اون اطراف می‌چرخند؟

دست‌هاشو با هیجان به هم کوبید و گفت:

- بعله.

- خوب، من نمیام پس.

- قسم می‌خورم پنی، اگه بخوای به این اداهات ادامه بدی و همینجوری رفتار کنی، آخر و عاقبت مثل یه گربه ماده‌ی تنها می‌شه. هر از گاهی یکم ریسک کن و تنوع بده.

آه کشید و روی تختش نشست.

بی اختیار لبخند زدم. اگه اون می‌دونست با پروفیسور هانتر چی کار کردم، به جای سرزنش کردنم دستش رو می‌آورد بالا و می‌گفت بزن قدش. ولی مجبور بودم در برابر میللم به تعریف کردن برای ملیسا مقاومت کنم.

- گفتم که، چهارشنبه با تایلر در میون می‌ذارم. شب بخیر ملیسا.

چراغ روی میزم رو خاموش کردم و ملافه رو تا زیر گردنم بالا آوردم. وانمود کردم خوابم برده، چشم‌هامو بستم و به صدای ملیسا گوش دادم که چراغ مطالعه‌شو خاموش کرد و توی تخت‌خوابش خزید. وقتی خروپف آرومش رو شنیدم پتو رو روی صورتم کشیدم و گوشیمو درآوردم.

یه پیام از طرف پروفیسور هانتر داشتم.

"مناسب‌ترین زمان، بعد از فارغ التحصیلیِ تو توی فصل بهاره."

دروغِ سال آخری بودنم توی ذهنم پدیدار شد. اون تصور کرده بود منم مثل بقیه‌ی بچه‌های کلاس ارتباطات سال آخرمه و بهار فارغ التحصیل می‌شم. و یه شب منو تا خوابگاه همراهی کرده بود چون مست بودم. نمی‌تونستم حقیقت رو بهش بگم. ولی وقتی بفهمه من سال دوم کالجم چه واکنشی نشون می‌ده؟ شاید واسش مهم نباشه. اون منو دوست داشت. نمی‌خواست فقط یک بار با هم باشیم. می‌خواست بعد از اینکه دیگه دانش آموز نبودم باهام قرار بذاره.

در جوابش تایپ کردم:

"پس این که می‌گفتید فقط همین یکباره چی شد؟"

یک دقیقه بعد جوابش رو گرفتم:

"می‌تونیم حین شام درموردش بحث کنیم. شنبه ساعت ۸ میام دنبالت."

گوشیمو به سینه‌ام چسبوندم و لبخند زدم. یه قرار عاشقانه با پروفسور هانتر داشتم. یه قرار عاشقانه! با یادآوری لب‌هاش روی گردنم، آب دهنم رو قورت دادم.

تایپ کردم:

"منتظر می‌مونم."

و دکمه ارسال رو زدم. اونم به اندازه من وابسته شده بود. درحالی‌که درباره‌ی وعده عاشقانه‌مون خیال پردازی می‌کردم به خواب رفتم.

فصل ۲۲

چهارشنبه

صبح چهارشنبه بیست دقیقه زودتر سر کلاس حاضر شدم. در حالیکه بی صبرانه منتظر ورود استاد هانتر بودم، با انگشت‌هام روی میز ضربه می‌زدم. ساعت به آرامی جلو می‌رفت و بچه‌ها بالاخره شروع به اومدن کردند.

تایلر کنارم نشست و پرسید:

- خوب، نتیجه اولین سخنرانیت چطور شد؟

احساس کردم صورتم گر گرفته.

- راستش خیلی خوب.

دروغ نگفتم. چون خوشبختانه پروفسور هانتر نمره‌ام رو به A یعنی همون چیزی که از اول بود، تغییر داده بود.

- می‌دونستم.

اینو گفت و با شیطنت دستی به شونه‌ام زد.

- برای ناهار امروز چی کار کنیم به نظرت؟

به حدی غرق پرفسور هانتر شده بودم که تقریباً قرار ناهار فراموشم شده بود.
و ملیسا. وای نه لوعاؤ.

- می‌خواهی فقط بریم به جایی پیتزا بخوریم؟

- پیتزا عالی‌ه. نظرت درمورد گراتو چیه؟

لبخند زدم و جواب دادم:

- دعا می‌کردم اینو بگی. مکان موردعلاقه‌امه.

با ورود پرفسور هانتر کلاس ساکت شد و من به لحظه فراموش کردم نفس بکشم. بند کیفش رو از سرش رد کرد و اونو روی میز گذاشت. تیپش رسمی‌تر و مجلل‌تر از همیشه بود. پیرهن یقه دار و شلوار پارچه‌ای به تن داشت، و به کراوات هم زیر جلیقه‌ای که با شلوارش ست بود، بسته بود.

- فقط عده معدودی درمورد نمره‌شون اعتراض داشتند، و خوشحالم الان همه اتفاق نظر داریم. و فکر کنم برای تکلیف بعدی، همگی سخنرانی‌های بهتری ارائه بدیم. حالا که صحبت از ارائه‌ی بعدی شد، بگید ببینم کسی برنامه‌ی درسی رو کامل خونده تا بدونه موضوع کنفرانس جدید راجع به چیه؟

دختری از وسط کلاس دستش رو بالا برد.

- بله خانم اسنایدر؟

- قراره دلیل انتخاب رشته مونو بهتون بگیم.

- درسته. معمولاً ما برای انتخاب رشته مون یه دلیل کاملاً شخصی داریم. خواه اینکه در آینده می‌خواید چه کسی بشید، خواه تحت تاثیر قرار دادن والدین، یا شایدم فقط نمی‌دونید بعد از فارغ التحصیلی قراره چه برنامه‌ای داشته باشید. من این موضوع رو برای بچه‌های سال آخر کاملاً مفید می‌دونم چون شاید پیدا کردن دلیل واقعی تون بهتون کمک کنه که تصمیم بگیرید کم کم شروع به تقاضا برای کدوم مشاغل کنید. پس امروز حول این موضوع صحبت می‌کنیم و شما رشته‌ی اصلی تون و یه چیزی که درموردش دوست دارید به ما می‌گید. ریموند، تو شروع کن.

پروفسور هانتر روی صندلیش نشست.

وقتی تایلر سر پا ایستاد، متوجه شدم تمام مدت داشتم خیال‌بافی می‌کردم. به پروفیسور هانتر خیره شده بودم و بقیه رو کاملاً نادیده گرفته بودم. وقتی اسمم رو صدا زد آروم بلند شدم. عاشق حس نگاهش به خودم بودم.

- من گرایش بازاریابی دارم استاد.

به نظر می‌رسید پروفیسور هانتر حین گوش دادن به من، صاف‌تر نشست.

- و بیشتر از هر چیزی خلاقیت این رشته رو دوست دارم.

اینو گفتم و سر جام نشستم. امروز چیزی به ذهنم نمی‌رسید و نمی‌تونستم با زدن حرف‌های مهیج و جالب مسحورش کنم. امیدوار بودم بتونم تا زمان سخنرانی واقعی ایده‌های بهتری پیدا کنم و ارائه بدم.

کلاس که به اتمام رسید، طبق معمول مشغول وقت‌گشی شدم. تایلر قبل از ترک کلاس، ازم پرسید:

- قرارمون ساعت ۱۲:۳۰ تو گراتو؟

- خوبه.

لبخند زد و از کلاس بیرون رفت. به محض خالی شدن کلاس، مستقیم به سمت میز پروفسور هانتر راه افتادم.

- از شنیدن اینکه رشته‌تون بازاریابی غافلگیر شدم، خانم تیلور.

نمی‌خواستم باهام رسمی باشه. دلم می‌خواست منو ببوسه. ولی می‌دونستم نمی‌تونه. اینجا نه. ولی وقتی به لب‌هاش نگاه می‌کردم به سختی قادر بودم خودمو کنترل کنم.

- چرا غافلگیر شدید؟

بلند شد و بند کیفش رو روی شونه‌اش انداخت.

- فقط تعجب کردم که اینهمه مدت طول کشید تا ما با هم برخورد کنیم، چون من استاد بازاریابی‌ام.

آب دهنمو قورت دادم. من اولین کلاس بازاریابی مو تازه این ترم برداشته بودم. یعنی باید بهش می‌گفتم من فقط دانش آموز سال دومم؟ نه. نمی‌خواستم قرارمون رو کنسل کنه. به هر حال به زودی حقیقت رو براش آشکار می‌کردم.

رو بهش جواب دادم:

- به نظرم قسمت نبوده تا الان همدیگرو ملاقات کنیم.

- پس فکر کنم به تقدیر اعتقاد داشته باشی؟

سر تکون دادم و گفتم:

- شما چی؟

یه قدم بهم نزدیک‌تر شد.

- من نمی‌دونم به چی اعتقاد دارم. ولی می‌دونم که چی می‌خوام.

نیازی نبود ازش بیرسم چی می‌خواد. وقتی با اون چشم‌های قهوه‌ای تیره و جدی‌اش بهم خیره شد، نفس تو سینه‌ام حبس شد. اون منو می‌خواست. دوباره.

داشت اعصابمو متشنج می‌کرد، بخاطر همین گفتم:
- داره برای کلاس بعدی دیرم می‌شه، استاد هانتر.

- من جلوتو نمی‌گیرم.

ولی جلومو گرفته بود. وقتی اونطوری بهم نگاه می‌کرد انگار نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. فقط می‌خواستم از نگاهش روی خودم لذت ببرم.

- چرا انقدر شیک و پیک کردید و لباس‌های رسمی پوشیدید؟
نتونستم در برابر وسوسه پرسیدن این سوال مقاومت کنم. استایلیش طوری به نظر می‌رسید که انگار یه قرار عاشقانه‌ی دیگه با اون زن مرموزِ توی دفترش داره. اگه اون یه دوست دختر رو مخفی می‌کرد، منم می‌تونستم سنم رو پنهون کنم.

- امروز بعد از اتمام کلاس‌هام، یه برنامه‌ی کاری دارم.

- اوه؟

دستشو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد.

- نمی‌خواید که برای کلاس دیر کنید، خانم تیلور. چون منم نمی‌خوام.
رو بهم لبخند زد، دست‌هاشو توی جیب‌هاش فرو کرد و راحت و بی تفاوت به سمت در راه افتاد.

خیلی مرموز بود و پنهون کاری می‌کرد. درحالی‌که سعی داشتم به موقع به کلاس بعدیم برسم، بی اختیار نسبت به اون زن توی دفتر احساس حسادت می‌کردم.

فصل ۲۳

چهارشنبه

به سمت ورودی گراتو راه افتادم و تایلر رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود و به گوشیش نگاه می کرد.

- هی.

لبخندی بهم زد و گوشیش رو توی جیبش هول داد. بازو شو به سمتم گرفت. خندیدم و دستمو دورش حلقه کردم، و اون تا داخل رستوران همراهیم کرد.

رو به سرپیشخدمت گفت:

- یه میز برای دو نفر.

- از این طرف، لطفا.

دنبالش راه افتادیم و به میزمون رسیدیم. به محض اینکه روی صندلی نشستیم، منوی رستوران رو برداشتم.

تایلر ازم پرسید:

- چه نوع پیتزایی دوست داری؟

- فکر کنم اصلا نیازی نباشه اینو نگاه کنم،

خندیدم و منو رو روی میز گذاشتم.

- پنیر. من همیشه فقط پنیر سفارش می‌دم.

- به نظر منم خوبه.

وقتی پیشخدمت سر میزمون اومد من یه نوشیدنی کوکا چری و تایلر یه اسپرایت و یه پیتزا پنیر بزرگ سفارش داد.

- خوب،

تایلر اینو گفت و یکم روی صندلیش سر خورد و به جلو خم شد.

- فکر کنم حالا مجبور باشم جواب سوالی رو که ازش رد شدم کشف کنم.

- هوممم؟

- ازم پرسیده بودی می‌خوام بعد از فارغ التحصیلی چی کار کنم. حالا باید برای سخنرانی بعدیمون جوابشو بفهمم.

- عه، آره!

لبخند زدم و ادامه دادم:

- گفתי رشته‌ی اصلیت چیه؟

با توجه به موضوع کلاس امروز باید از قبل می‌دونستم، ولی من اصلاً توجهی نکرده بودم.

- همیشه سر کلاس ارتباطات تو هیپروتی؟

خندیدم.

- تو هیپروت نیستی. اگه هنوز منو نشناختی، باید بگم که از حرف زدن جلوی کل کلاس به طرز غیرقابل باوری عصبی می‌شم.

دروغ می‌گفتم. من همیشه مشغول رویاپردازی درمورد پروفیسور هانتر بودم و تو فضا سیر می‌کردم. در طول کلاس آمار حتی سعی نمی‌کردم بفهمم استاد

خارجی مون چی بلغور می کنه. فقط داشتم حرص و عطشِ توی نگاهِ پروفیسور
هانتر رو تجسم می کردم.

- اوهوم، که البته خیلی بامزه است.

نتونستم جلوی قرمز شدنم رو بگیرم.

تایلر گفت:

- من همزمان توی دو تا رشته تحصیل می کنم، امور مالی و اقتصاد.

یکم غافلگیر شدم.

- واقعا؟ صد سال سیاه نمی تونستم حدس بزنم. تو باید خیلی باهوش باشی.

خندید و گفت:

- این عجیبه برات؟

- نه، از باهوش بودنت تعجب نمی‌کنم. فقط اینکه تو خیلی شوخ طبع و بامزه و مهربونی. چرا همچین رشته‌های جدی و سختی؟

- آره، نمی‌دونم. فقط گزینه‌های منطقی‌ای به نظر می‌رسیدند. و واقعا هیچ ایده‌ای ندارم بعد از فارغ التحصیلی می‌خوام چی کار کنم.

- پس باید قبل از سخنرانی یکم خودکاوی کنی و انگیزه‌ها و افکار درونیت رو بشکافی.

- موافقم. بگذریم، حالا تو هم باید جواب سوالی رو که از زیرش در رفتی بدی.

در حالیکه وانمود می‌کردم گیج شدم و چیزی یادم نیست، گفتم:

- چی پرسیده بودی؟

پیشخدمت اومد و نوشیدنی‌هامون رو روی میز گذاشت.

- می‌دونم سوالم رو یادته پنی.

یه جرعه از نوشابه‌مو خوردم و مظلومانه به تایلر خیره شدم.

خندید و گفت:

- ازت پرسیده بودم بدترین رسوایی و بی‌آبرویی که انجام دادی چی بوده؟

وقتی برای اولین بار تو سالن غذاخوری این سوال رو ازم پرسید حسابی هول شدم. اون موقع پروفسور هانتر تازه منو بوسیده بود. ولی حالا قضیه خیلی فراتر از این حرف‌ها بود و یه بوسه چندانم آبروریزی به نظر نمی‌رسید. قبل از اینکه حتی بدونم دارم چی کار می‌کنم جوابشو دادم:

- یه بار یه استاد رو بوسیدم.

سعی کردم جمله‌مو با خونسردی و بی تفاوتی به زبون بیارم.

تایلر خندید و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- صبر کن ببینم، جدی می‌گی؟

- خوب، در واقع اون منو بوسید.

- کدوم استاد بود؟

می‌تونستم ردی از حسادت رو توی لحن و صداش حس کنم.

پیشخدمت سر رسید و پیتزا رو وسط میز قرار داد. با لبخند گفت:

- یه پیتزا پنیر،

و اضافه کرد:

- چیز دیگه‌ای لازم ندارید براتون بیارم؟

تایلر همچنان به من خیره شده بود.

رو به پیشخدمت گفتم:

- نه ممنون.

سر تکون داد و رفت.

- پنی؟ کدوم استاد بود؟

چرا نتونسته بودم دهنمو بسته نگه دارم و خفه شم؟ ولی حس خیلی خوبی داشت که بالاخره به کسی گفتم.

- هوم، مهم نیست کدوم استاد بود. به هر حال افتضاح‌ترین کاری که تا حالا کردم همین بوده. پس قبول کن جوابتو دادم.
یه تیکه پیتزا برداشتم و توی بشقابم گذاشتم.

- کجا بوسیدیش؟

- جواب نمی‌دم.

- چند وقت پیش بود که بوسیدیش؟

- جواب نمی‌دم.

- سعی داشتی نمره‌تو عوض کنی یا چی؟

- نه!

یه جورایی.

- فقط همین یه بوسه بود؟

- تایلر!

- باشه. ولی به عنوان یه داستان شرم‌آور خیلی از جزئیات جنجالی شو فاکتور گرفتی.

- فکر کنم بوسیدن یه استاد به اندازه کافی آبروریزی باشه.

یه گاز از پیتزا گرفتم و گفتم:

- چقدررر خوبه.

تایلر بهم لبخند زد و یه تیکه واسه خودش برداشت.

- داری کنجاوم می‌کنی، پنی.

در حالیکه پیتزامو می‌خورد، به پارتی فکر کردم و اینکه قرار بود باهاش در میون بذارم. اگه دعوت می‌کرد نمی‌تونستم نه بیارم وگرنه ملیسا بهم مشکوک می‌شد. ولی اگه به پارتی می‌رفتم پروفیسور هانتر عصبانی می‌شد؟ نه نمی‌تونست. احتمالا اونم با آدم‌های دیگه‌ای قرار می‌داشت. اصلا مگه ما با هم رابطه داشتیم؟ حسابی گیج شده بودم. اما از یه طرف هم می‌تونستم لحظه آخر بگم مریض شدم و نمی‌تونم بیام.

- هم اتاقیم ملیسا خیلی خوب داره با رفیقت جاش پیش می‌ره.

- اوهوم، جاش واقعا دوستش داره.

اینو گفت و با کنجکاوی بهم نگاه کرد.

- چیه؟

- خوب، من می‌دونم توی دوران نقاهت تموم شدن رابطه‌ی قبلیت به سر می‌بری. و کاملاً درک می‌کنم که به زمان نیاز داری و طول می‌کشه. ولی

وقتی می بینم دختری به زیبایی تو هر آخر هفته تنهایی تو اتاق خوابگاه
می شینه ناراحت می شم.

صورتتم گر گرفت و قرمز شدم.

- من موندن تو خوابگاه رو دوست دارم.

- نظرت چیه این جمعه رو استشنا قائل شی؟

- چی تو ذهنته؟

اوه خوب شد، می خواست ازم دعوت کنه. اگه خودم بهش می گفتم و بعدش
کنسلش می کردم خیلی زشت بود.

- انجمن دانشجویم قراره یه پارتی لوعاو برگزار کنه. امیدوار بودم بیای.

- به عنوان دوست؟

- به عنوان دوست دخترم، پنی. خدایا، داری دیوونم می کنی.

این همون چیزی بود که پروفیسور هانتر درست قبل از بوسه دوممون بهم گفته بود. درست قبل از اون سکس فوق العاده‌ای که مطمئنم هیچوقت رو دستش نمیومد. من واقعا انقدر خیره کننده بودم؟

جواب دادم:

- به عنوان دوستت میام.

تایلر لبخند زد و شونه بالا انداخت.

- ساعت ۱۰ شروع می‌شه. می‌خوای اونجا همدیگر رو ببینیم؟

- اوهوم، می‌تونم با ملیسا پیاده بیام.

- عالی‌ه.

با وجود انکار و امتناعم از پارتنر بودنش، تایلر از خودش راضی به نظر می‌رسید.

دل و روده‌ام از عذاب وجدان به هم پیچید. تایلر پسر خیلی خوبی بود. همیشه باهاش می‌خندیدم و خوش می‌گذروندم. احساس می‌کردم وقتی کنارش می‌تونم خود واقعیم باشم. و واقعا خوش قیافه بود. چشم‌های آبی کریستالی‌اش لبخند به لبم می‌آورد. ولی اون لایق کسی بود که نیمی از وقتشو مشغول خیال‌بافی درمورد استادش نباشه.

وقتی صورت حساب رو آوردند، کوله پشتی‌مو زیر و رو کردم تا دونگ خودمو پرداخت کنم. تایلر یه بیست دلاری از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

با اعتراض گفتم:

- نصفشو من می‌دم.

- مسخره نشو.

سر پا ایستاد و دستشو به دستم گرفت.

رو بهش گفتم:

- ممنون بابت ناهار.

با لبخند جواب داد:

- هی، پس دوست‌ها به چه دردی می‌خورند؟

فصل ۲۴

جمعه

بیکی‌نی جدیدم توی کمد آویزون بود. می‌دونستم قراره پارتی رو کنسل کنم، اما امیدوار بودم هیجان ساختگیم و خرید کردن با ملیسا معده درد ناگهانی‌م رو باور پذیرتر کنه. دوست نداشتم فریبش بدم ولی ملیسا می‌تونست زیادی بی رحم باشه. اگه یه وقت بهم شک می‌کرد، به سادگی حقیقت رو از زیر زبونم بیرون می‌کشید. بخاطر همین نباید چیزی متوجه می‌شد. نمی‌خواستم برای پروفیسور هانتز مشکلی پیش بیاد و خودمم توی دردسر بیفتم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونه‌ام بالا آوردم. کل کلاس به حرکت لب‌های پروفیسور هانتز خیره شده بودم ولی نمی‌تونستم حتی روی یک کلمه

از حرف‌هاش تمرکز کنم. در عوض تصور کردم همه‌ی وسایل روی میزش رو روی زمین می‌ریزه و دقیقاً وسط کلاس باهام سکس می‌کنه. یا درحالی تجسمش کردم که کمر لختم رو به تخته سیاه فشار می‌ده.

آب دهنم رو قورت دادم. گفته بود می‌تونیم فردا شب سر شام درموردش حرف بزنیم. ولی اگه واقعا قصد داشت چیزی رو که بینمون در جریان بود تموم کنه، تا الان انجامش داده بود. اون می‌خواست باهام شام بخوره تا به رابطمون ادامه بده. یا اینکه شروعش کنه. حتی از فکر کردن بهش مضطرب می‌شدم. اگه منو به یه رستوران شیک و مجلل می‌برد، شراب یا همچین چیزی سفارش می‌داد، و بعدش تعجب می‌کرد که چرا من به جای شراب آب می‌خورم چی؟ مجبور می‌شدم بهش بگم فقط ۱۹ سالمه. قرار بود این شام تبدیل به یه فاجعه بشه. با این حال باید می‌فهمیدم چی می‌خواد بگه. چون نمی‌تونستم از فکر کردن بهش دست بردارم. اگه پروفسور هانتر هم همین حس رو داشت، شاید می‌تونستیم یه راهی برای درست کردن شرایط بینمون پیدا کنیم.

ملیسا با یه لبخند گنده وارد اتاق شد. ولی به محض اینکه منو توی تخت دید دست‌هاشو به کمرش زد و گفت:

- پنی، تو تخت چی کار می‌کنی؟

- حال خوب نیست.

سعی کردم حالت صورتم رو طوری کنم که انگار درد دارم.

- تو فقط نمی‌خوای اون بی‌کینی رو بپوشی. نگران نباش زنده می‌مونی. پاشو.

- ملیسا واقعا معده‌ام درد می‌کنه و یه جوریه.

- حالت تهوع داری؟

- خب، نه، ولی...

- خوبه. دو ساعت تا شروع مهمونی مونده. قرص بخور.

از توی کشوی میزش یه قوطی بهم داد.

در قوطی رو باز کردم و دوتا توی دهنم انداختم. خوشبختانه اون قرص‌ها مکمل کلسیم هم بودند و گرنه مجبور می‌شدم وقتی حواسش نیست تف‌شون کنم.

- احتمالا از استرس دیدن تایلر اینجوری شدی. بهش می‌گن پروانه‌ای. قطعا هیچ مشکلی نیست.

اجازه نمی‌داد به راحتی از زیر این مهمونی در برم. سریع از تخت بیرون پریدم، دلم رو محکم گرفتم و به سمت در دویدم. ملیسا از پشت میزش بهم نگاه می‌کرد.

- پنی، حالت...

بقیه جمله‌اش رو نشنیدم چون در پشت سرم بسته شد و همون طور که دستم رو دلم بود به سمت دستشویی رفتم. اگه فقط یه چیز بود که ملیسا ازش نفرت داشت، صحبت درمورد اسهال بود. این کار باعث می‌شد دست از سرم برداره. یه ده دقیقه‌ای توی اتاقک توالت نشستم و بعدش به اتاق برگشتم.

با ناله وارد اتاق شدم و خودمو روی تخت انداختم.

- پنی؟

به نظر میومد نگران شده.

به دروغ جواب دادم:

- واقعا حالم خوب نیست. همین الان گند زدم به توالت.

- وای خدا، پنی. خیلی چندان و حال به هم زنی. لطفا وارد جزئیات نشو.

- واقعا نمی فهمم چه جوری اونهمه چیز تو دل و روده ام بود.

- آه! بس کن. پنی، لطفاً. داری حالم رو به هم می زنی.

- ببخشید. فقط واقعا حالم خوب نیست.

- باشه، باشه. فقط ساکت شو.

ملیسا سمت یخچال رفت و یه آبجوی زنجبیل درآورد.

- بیا. امیدوارم این کمکت کنه.

درش رو باز کرد و روی میز کنار تختم گذاشت.

- واقعا متاسفم که نمی تونم پیام.

آبجو رو برداشتم و یه قلپ کوچیک ازش خوردم.

- اصلا بهش فکر نکن. ببین باید سعی کنی یکم بخوابی. من می رم همونجا آماده می شم.

یه سری از وسایلم رو توی کوله پشتی اش جا داد و روی شونه اش انداختش.

- چیزی نیاز نداری قبل رفتنم؟

- به تایلر می گی حالم خوب نبود؟ و اینکه واقعا متاسفم که نتونستم پیام؟

- آره حتما.

- ممنونم ملیسا.

سطل زباله رو برداشت و کنار تختم گذاشت.

- محض احتیاط اینجا باشه. زود خوب شو، پنی.

لبخندی زد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

برنامه تلویزیونی شارک تنک^۱ تنها چیزی بود که برای خوشحالی تو شب جمعه بهش نیاز داشتم. خوب البته اون، و فکر کردن به پروفسور هانتر. از الان لباسم رو برای فردا شب انتخاب کرده بودم. ملیسا راست می گفت. حالم طوری بود که انگار کلی پروانه تو دلم بال بال می زد. ولی دلیلش تایلر نبود. یکم بابت دیدار دوباره با پروفسور هانتر اضطراب داشتم ولی بیشتر نگرانیم به شام مربوط می شد. توی آینه با خودم تمرین گفتن "من فقط آب می خوام" می کردم. نباید می فهمید زیر ۲۱ سالمه. فعلا نه. نه قبل از اینکه چیزی رو که بینمون جریان داره درک کنیم. فقط امیدوار بودم به این آب خوردن گیرنده.

^۱ شارک تنک (به انگلیسی Shark Tank) یک برنامه تلویزیون واقع نما است که از ماه اوت ۲۰۰۹ از کانالای بی سی امریکا پخش می شود. در این برنامه افراد عادی که می خواهند تجارت خود را شروع کنند ایده خود را در مقابل ۵ سرمایه دار موفق که به شارک معروف هستند، معرفی می کنند. سرمایه داران (شارک ها) با سوالات گوناگون ایده آنها را بررسی می کنند و در انتها یا ایده را برای سرمایه گذاری مناسب تشخیص داده و معامله می کنند یا آن را رد می کنند.

شارک‌ها شروع به جر و بحث و تحریک همدیگه کردند. درست زمانی که کوین اولیری^۱ در حال رجزخوانی درمورد باشگاه شراب فوق العاده‌اش بود، گوشیم لرزید و صدا داد. برداشتمش و انگشتم رو روی صفحه‌اش کشیدم.

تایلر:

"سلام. ناراحت شدم شنیدم امشب نمی‌تونی بیای."

در جوابش نوشتم:

"آره، منم همینطور، تایلر."

و اضافه کردم:

"حالا یه وقت دیگه."

و دکمه ارسال رو زدم.

تایلر:

^۱ کوین اولیری، بازرگان، نویسنده و شخصیت تلویزیونی اهل کانادا است. او در بنیانگذاری شرکتهایی چون اولیری فاندز و سافت کی نقش داشته‌است. اولیری از سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۴ در برنامه‌های مختلف تلویزیون کانادا از جمله برنامه‌های خبری اقتصادی و همچنین برنامه‌های تلویزیونی واقع نما مثل دراگونز دن حضور پیدا کرده‌است. اولیری از سال ۲۰۰۹، یکی از داوران اصلی شارک تنک، معادل آمریکایی دراگونز دن، بوده‌است.

"می‌تونی واسه جبران‌ش یه کاری برام انجام بدی."

خندیدم.

"چی کار؟"

تایلر:

"بذاری پیام تو."

"صبر کن ببینم. چی؟"

لعنتی، اون اینجاست؟ باید شب رو توی پارتی خوش می‌گذرند و با یکی دیگه دوست می‌شد. اینجا چی کار می‌کرد؟

تایلر:

"من بیرون ساسکس ایستادم. ملیسا گفت خوابگاهت اینجاست. امیدوارم دروغ نگفته باشه."

از تخت بیرون پریدم. روی شورت خونگیم یه شلوار راحتی پوشیدم و زیر تاپم سوتین بستم.

من دروغگوی بدی بودم. حتما افتضاح به بار میومد. قطعا می‌فهمید مریض نیستم. یه چند تا دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم، مچاله کردم و تو اتاق پخش و پلاشون کردم.

گندش بززن. مثلا دل درد داشتم، سرما نخورده بودم که. همه‌ی دستمال‌ها رو برداشتم و توی سطل زباله انداختم. لباس‌های کثیف رو از روی زمین جمع کردم و توی سبد گذاشتم. موهام رو مرتب کردم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم. یه فاجعه‌ی تمام عیار بود. سریع دمپایی‌هام رو پوشیدم و به سمت در رفتم.

وقتی در رو باز کردم تایلر لبخند زد و گفت:

- هی پنی.

- سلام تایلر، واقعا حالم افتضاحه.

- به خاطر همینه اینجام. رفقا به هم کمک می کنند وقت مریضی حالشون بهتر شه.

روی کلمه ی "رفقا" تاکید کرد.

- ولی من نمی خوام یه وقت خدایی نکرده مریضت کنم.

ادای سرفه درآورد و گفت:

- منم همچین حالم خوب نیست.

خندیدم.

- مشکل معده امه نه سرماخوردگی.

- اوه. خوب، منم معده ام یکم به هم ریخته. می تونیم با هم مریض باشیم.

همون طور که در رو براش باز نگه داشته بودم اومد تو و پرسید:

- خوب اتاقت کجاست؟

خندیدم و جواب دادم:

- حالا که اصرار داری بیا.

از پله ها بالا رفتم و اونم دنبالم راه افتاد. در اتاقم رو باز کردم و اجازه دادم داخل شه.

- یادته قول داده بودم قرار عاشقانه‌ی بعدیمون با شلوار راحتی و پاپکورن و فیلم باشه؟

- تایلر...

- باشه. باشه. می‌دونم این یه قرار نیست ولی...

کوله‌اش رو زیر و رو کرد و یه بسته پاپکورن نیمه آماده درآورد.

- حدس زدم اگه مریض باشی احتمالا شلوار راحتی پوشیدی.

به پاهام نگاه کرد و ادامه داد:

- و حدسم درست بود. خودمم پوشیدم.

یه شلوار راحتی خاکستری تیره و تیشرت سفید به تن داشت. پاپکورن رو

توی ماکروویو گذاشت و از تو کیفش یه دی دی هم بیرون کشید.

- و یه فیلمم آوردم.

واقعا پسر مهربونی بود.

- تایلر دلم نمیاد به خاطر من مهمونی رو از دست بدی. ملیسا می گفت قراره کلی خوش بگذره و باحال باشه.

- باور کن، هیچ کار دیگه‌ای وجود نداره که الان ترجیحش بدم.

سی دی رو دستم داد. بهش نگاه کردم و دیدم فیلم عروس شاهزاده بود.

- این فیلم مورد علاقمه.

- آره، اگه بگم از ملیسا تقلب نگرفتم دروغ گفتم. ولی از قبل داشتمش، چون خودمم دوشش دارم.

درحالیکه پاکورن رو از توی ماکروویو درمیاورد بهم لبخند زد و انتهای تختم نشست.

فیلم رو پلی کردم و کنارش نشستم.

- پاپکورن؟

اینو گفت و بسته پاپکورن رو بینمون قرار داد.

- واقعا دوست خوبی هستی تایلر.

با خنده جواب داد:

- اوهوم، می دونم.

دست‌هاشو پشت سرش گذاشت و به دیوار تکیه کرد.

- نه جدی می‌گم. هیچ وقت دوستِ پسری نداشتم که انقدر خوب و مهربون باشه فقط واسه اینکه بهم اهمیت می‌ده.

- راستشو بخوای، دارم جبران مافات می‌کنم. چشمکی زد و بعد ادامه داد:

- ولی منم دوستی با تو رو دوست دارم. و از اونجایی که ما دوتا فقط دوست معمولی هستیم پس من می‌تونم از این کارها انجام بدم و توی دردم سرم نیفتم. بهم نزدیک شد و دستشو دور کمرم انداخت.

- واقعا راست می‌گی؟

- من فقط اینجام تا ازت مراقبت کنم.

با شونه‌ای که نزدیک‌تر بود بهم تنه زد.

رو بهش گفتم:

- پس از اونجایی که ما فقط دوستیم فکر کنم منم باید سرم رو روی شونه‌ات بذارم؟

- خوب، هر طور مایلی. من خودم خیلی دلم می‌خواست. ولی قول می‌دم اگه تو این کار رو کنی برداشت خاصی نکنم.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. توی فیلم، وستلی داشت با باترکاپ خداحافظی می‌کرد تا به دنبال پیدا کردن ثروت عظیمی بره و در نهایت بتونند با هم ازدواج کنند.

تایلر زمزمه کرد:

- هیچ وقت نفهمیدم چرا اولش انقدر با پسر بد برخورد می کرد.

- چون هنوز نفهمیده بود که عاشقشه.

- درسته.

اینو گفت و سرش رو به سرم تکیه داد.

فصل ۲۵

شنبه

با هر نفسش سرم بالا و پایین می شد. دوباره داشتم خواب پروفیسور هانتر رو می دیدم؛ رویای محصور شدن بین بازوهای قوی اش رو. به ضربان قلب منظم و آرومش گوش دادم. می تونستم تا ابد توی آغوشش بمونم. دستم رو زیر تیشرتش بردم و عضلات شکمش رو لمس کردم. به نظر می رسید تنش از لمس من منقبض شد، و همین واکنش، عضلاتش رو برجسته تر کرد. واقعا خیلی سکسی بود.

آروم زمزمه کرد.

- حالت بهتر شده؟

تقریباً روح از بدنم جدا شد. تایلر. من با تایلر بودم، نه پروفیسور هانتز. حتماً
حین فیلم دیدن خوابمون برده بود. دستم رو از زیر تیشرتش بیرون کشیدم
و نشستم.

- شما کفترهای عاشق حتماً حسابی خسته بودید. تقریباً ظهره ها.
ملیسا خندید.

اوه خدایا، ملیسا اینجاست؟ دوست داشتم برگردم به خوابی که داشتم
می دیدم و ناپدید شدم. حس کردم صورتم قرمز شده. آروم گفتم:

- داشتیم فیلم نگاه می کردیم که خوابمون برد.

نه دلم می خواست به تایلر نگاه کنم و نه با ملیسا چشم تو چشم بشم واسه
همین به پاهام خیره شدم.

ملیسا گفت:

- حتما همینه.

تایلر همون طور که کنارم می نشست، خمیازه‌ای کشید.

- صبح به خیر ملیسا.

کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- پنی؟

- اوهوم، بهترم. ممنون، تایلر.

هنوزم بهش نگاه نمی کردم. من چی کار کرده بودم؟ این دقیقا عکس چیزی بود که دیشب باید اتفاق میفتاد. و اینکه دقیقا واسه چی به عضلات شکمش دست زده بودم؟ ولی واقعا عضلات خیلی خوبی داشت. من چه مرگم شده؟

تایلر پرسید:

- دلت می خواد چیزی بخوری؟

ملیسا به جای من جواب داد:

- معلومه که دلمون می‌خواد.

اومدن ملیسا همراه ما به سالن غذاخوری فاجعه بود. همه چیز فاجعه بود!

تایلر از تخت پایین پرید و پرسید:

- مشکلی نیست اینو قرض بگیرم؟

و دهانشویه رو از روی میزم برداشت.

- نه، ایرادی نداره. استفاده کن.

یه جرعه توی دهنش ریخت و از اتاق بیرون رفت.

- وای خدایا، پنی! یالا تعریف کن.

- چیزی نشده.

از تخت پایین اومدم و سریع لباس‌هام رو با شلوارک جین و تیشرت عوض کردم. خیلی سعی داشتم باهاش چشم تو چشم نشم.

- عمرا باور کنم. جفت‌تون اینهمه خوابیدید. انگار یه سکس طولانی داشتید.

- مريض بودم.

- آره جون خودت. چرا جزئیات رو بهم نمی‌گی؟ کوچیک بود یا همچین چیزی؟

- نه!

- پس گنده است؟

- ملیسا!

موهام رو جمع کردم و دم اسبی بستم.

- ما فقط دوستیم.

- به چشم یه دوست بهت نگاه نمی‌کنه.

وسایل بهداشتی مو برداشتم و به سمت دستشویی راه افتادم. صبر نکردم ببینم دیگه چی می‌خواد بگه. دندون‌هام رو مسواک زدم و صورتم رو بدون نگاه کردن به آینه شستم. اوضاع داشت از کنترل خارج می‌شد. باید برای تایلر دوست دختر پیدا می‌کردم تا بتونم دروغ گفتن به اون و ملیسا رو تموم کنم. وابستگی به پروفیسور هانتز از بین نمی‌رفت. همینجوریش هم با قرار گذاشتن باهاش داشتم قانون شکنی می‌کردم. نمی‌خواستم نسبت به یه موضوع دیگه هم حس بدی داشته باشم.

ملیسا درحالی‌که توی سالن غذا خوری مقابلمون می‌نشست گفت:

- خوب. تایلر. من که نمی‌تونم حقیقت رو از زیر زبون پنی بکشم. پس به جاش از تو می‌پرسم. دیشب شما دو تا یه سکس محشر و خفن داشتید، درسته؟

تایلر خندید.

- سکس محشری در کار نبود.

ملیسا پرسید:

- ولی سکس معمولی که بود؟

صورتم داشت از قرمزی رو به کبودی می‌رفت.

- نه، من و پنی فقط دوستیم.

تایلر شونه‌ای بالا انداخت و رو بهم لبخند زد.

- اوف. جفتون مسخره اید.

تایلر دوباره خندید.

- واقعا ناراحتم که اینو می‌گم تایلر، ولی دوست‌ها معمولا با هم نمی‌خوابند.

- ما با هم نخوابیدیم، فقط با هم خوابمون برد.

- یعنی داری می‌گی از پنی خوشت نمیاد؟

ملیسا هیچ وقت راحت کوتاه نمیومد.

- نه، ازش متنفرم. واقعا بدترین دختره.

- هی!

ضربه‌ای به شونش زدم.

- خوب، پنی، منظورت اینه اگه بفهمی تایلر با کسی قرار می‌ذاره، مشکلی نداری؟

ملیسا به من خیره شده بود.

تایلر در سکوت گازی از نون شیرینی‌اش زد.

- آره، براش خوشحال می‌شم.

ملیسا جواب داد:

- ثابت کن.

تایلر پرسید:

- وایسا ببینم. چی؟

- برو به یه دختر درخواست بده تایلر. الان حداقل پنجاه تا دختر این جاست. مطمئنم یکیشون بهت جواب مثبت می‌ده. حتی می‌تونم چندتایی رو که از وقتی نشستی زیر نظر گرفتنت بهت نشون بدم.

- ببین، من نمی‌خوام...

- دیدی. همش به خاطر اینه که پنی رو دوست داری. دختر پسرها نمی‌تونند فقط با هم دوست باشند. جور درنمیاد. خوب، من دیگه باید به تکالیفم برسم در نتیجه اجازه می‌دم به انکار کردنتون ادامه بدید. ملیسا از سر میز بلند شد و رفت.

وقتی فاصله گرفت و دیگه نمی‌تونست حرف‌هامونو بشنوه، تایلر گفت:
- هم اتاقیت اصلا دوست نداره بدونه اشتباه می‌کنه.

- تازه کجاشو دیدی.
آه کشیدم.

تایلر نون شیرینی حلقه‌ایش رو تموم کرد و به سمت من چرخید:

- پس این چیزیه که واقعا می‌خوای؟ اینکه من با یکی قرار بذارم؟

- خب ما با هم دوستیم. دلم می‌خواد خوشحال باشی.

- درسته.

با چنگال تخم مرغ نیمروشو کنار زد و گفت:

- خوب، منم کلی تکلیف دارم که باید انجام بدم. خوشحالم حالت بهتره.

از جاش بلند شد و سینی غذاش رو برداشت.

- تایلر؟

بدون اینکه برگرده و بهم نگاه کنه به راهش ادامه داد و رفت.

فصل ۲۶

شنبه

درحالی که برای قرارم با پروفسور هانتر آماده می‌شدم، سعی کردم به احساسات جریحه دار شده‌ی تایلر فکر نکنم. واقعا و قلباً می‌خواستم خوشحال باشم و من کسی نبودم که بتونم این کار رو در حقش بکنم. لیاقتش بیشتر از این‌ها بود. فقط امیدوار بودم بتونیم دو تا دوست باقی بمونیم چون از زمانی که با هم آشنا شده بودیم، اون به یکی از نزدیک‌ترین دوست‌هام تبدیل شده بود.

با اینکه پروفسور هانتر نگفته بود کجا می‌خوایم بریم، اما حدس می‌زدم می‌ریم شام بخوریم. خوشبختانه ملیسا هم با جاش برای شام بیرون رفته بود، وگرنه باید یواشکی توی دستشویی آماده می‌شدم. یه پیرهن تابستونه دکلمه پوشیدم و یه کمربند قهوه‌ای بالای کمرم بستم. یه جفت صندل پاشنه‌دار جلو باز هم به پا کردم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. رژلب قرمزی هم به لب‌هام زدم چون از فکر اینکه ظاهرم رو کمی بزرگ‌تر نشون می‌داد خوشم می‌ومد.

وقتی زنگ هشدارم به صدا دراومد فهمیدم ساعت هشت شده. کیفم رو برداشتم و به سمت پیاده روی پشت ساسکس یعنی جایی که پروفسور هانتر

دفعه پیش پیاده‌ام کرده بود راه افتادم. ماشین مشکی براقش اونجا پارک شده بود و قبل از اینکه بهش برسم پروفیسور هانتر پیاده شد. کت و شلوار مشکی‌ای که کاملاً فیت تنش بود و یه پیراهن سفید و کراوات مشکی پوشیده بود. فقط دیدنش باعث می‌شد زانوهایم به لرزه بیفته.

ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد.

- سلام، استاد.

با دست‌های صورت‌م رو قاب گرفت، خم شد و عمیقاً منو بوسید. قرار بود درباره رابطه‌مون صحبت کنیم، ولی در عوض تنها چیزی که می‌خواستم این بود که همه لباس‌های رو از تنش پاره کنم. خیلی زود ازم فاصله گرفت و عقب کشید.

- عصر بخیر، پنی.

با کج کردن سرش، اشاره کرد سوار ماشین بشم و ادامه داد:

- باید راه بیفتیم. یه جایی رزرو داریم.

آروم یه قدم عقب رفتم و وقتی سوار ماشین شدم در رو پشت سرم بست.

خودش هم روی صندلی راننده جا گرفت و به سرعت توی تاریکی شب راه افتادیم.

- کجا داریم می‌ریم؟

- جایی که بتونیم تنها باشیم.

کلماتش رعشه‌ای به ستون فقراتم انداخت.

- ولی من تا الان منتظر بودم و چیزی نخوردم.

حضورش خیلی مضطربم می‌کرد.

صورتش حالت بامزه‌ای به خودش گرفت و گفت:

- بله، دارم می‌برمت شام بخوریم.

یکم گیج شده بودم، اما تصمیم گرفتم منتظر بمونم و خودم ببینم. من همیشه عاشق سوپرایز بودم.

- پس می‌خواهی درمورد منظورت از "فقط همین یکباره" صحبت کنی آره؟

- حرفی که زدم جدی بود.

- آها.

رومو برگردوندم تا از پنجره به بیرون نگاه کنم. توی بزرگراه ال-۹۵ بودیم و کنار بقیه‌ی ماشین‌ها با سرعت رانندگی می‌کردیم. نمای درخت‌ها تار شده بود و کم‌کم احساس کردم داره حالت تهوع بهم دست می‌ده.

- درک نمی‌کنم پس چرا ازم خواستی شام بخوریم.

- چون نظرم عوض شد.

سعی کردم آرام نفس بکشم.

- چرا؟

برگشتم تا بهش نگاه کنم.

برای یه ثانیه توجهش رو از جاده گرفت و جواب داد:

- چون نمیتونم از فکر کردن بهت دست بردارم، پنی.

آب دهنم رو قورت دادم.

- منم همینطور.

برای چند لحظه در سکوت توی مسیر پیش رفتیم. نمی‌تونستم باور کنم واقعا

داره اتفاق میفته.

- استاد شما اینجا بزرگ شدی؟

- نه. من اهل نیویورکم.

- پس چی باعث شد بیای اینجا تدریس کنی؟

یاد حرف ملیسا افتادم که گفته بود از کار قبلیش اخراج شده. یعنی توی

نیویورک هم به عنوان یه استاد مشغول به کار بوده؟

- به تغییر نیاز داشتم.

- اونجا زندگی می کردی؟

- آره.

- حالا می فهمم چرا به تغییر احتیاج داشتی.

خندید و گفت:

- از نیویورک خوش نمیاد؟

- همیشه خیلی شلوغ و پر سر و صداست. تو مترو همه انگار افسرده اند.

- نمی دونم، به ندرت سوار مترو می شدم.

- مطمئنم تاکسی هاش هم چندان بهتر نیستند. و درضمن فضای سبز و چمنش هم خیلی کمه.

دوباره خندید.

- خوب با اینجا خیلی فرق داره. تو اینجا بزرگ شدی؟

- حدود یک ساعتی از اینجا فاصله داره. البته از مدرسه. نمی‌دونم الان دقیقا کجاییم.

به ساختمون خیلی بزرگی رسیدیم. سمت راست یه زمین تنیس بود و کنارش یه استخر. پشتش فقط می‌تونستم یه زمین گلف رو توی تاریکی تشخیص بدم. یه دربون سریع به سمتم اومد و در ماشین رو برام باز کرد.

- خوش اومدید، خانم.

اینو گفت و دستش رو برام دراز کرد تا بگیرمش. هیچکس تا الان منو خانوم صدا نکرده بود. دستش رو گرفتم و کمکم کرد از صندلیم پایین بیام و در ماشین رو بست. پروفیسور هانتر هم از ماشین پیاده شد و دربون به سمتش رفت.

دربون با یه لبخند گنده رو بهش گفت:

سلام آقای هانتر. من درمورد شما خیلی شنیدم.

پروفسور هانتر کلید ماشین رو به دستش داد.

- ممنون.

بعدش به سمتم اومد، دستش رو پایین کمرم گذاشت و منو به داخل ساختمون هدایت کرد.

کفش‌های پاشنه بلندم روی سنگ‌های مرمر سفید صدا می‌کردند. بزرگترین لوستری که تا حالا توی عمرم دیده بودم بالای سرمون آویزون بود. یه زن که سینه هاش تقریبا تا چونه‌ش می‌رسیدند بهمون نزدیک شد.

- آقای هانتر، میزتون آماده است.

از حرف زدن با ما مضطرب به نظر می‌رسید.

توی یه راهرو دنبالش کردیم و وارد رستوران باشکوهی شدیم. من لباس‌های تجملاتی و باکلاسی پوشیده بودم. بیشتر خانوم‌ها پیرهن‌های گیپور تنشون بود و آقایون مثل پروفسور هانتر کت و شلوار پوشیده بودند. حس می‌کردم همشون به من نگاه می‌کنند. ولی همونطور که به سمت عقب رستوران قدم

برمی داشتیم فهمیدم در واقع به پروفیسور هانتر خیره شده بودند. بهشون حق می دادم، اون زیادی خوشتیپ بود. اما یکم احساس حسادت می کردم.

اون خانم ما رو به یه اتاق خصوصی پشت رستوران راهنمایی کرد. یه طرف اتاق، شومینه و طرف دیگه، یه کاناپه‌ی دونفره‌ی شیک جا گرفته بود. تو مرکزش یه میز بود که وسطش دسته گل زیبایی قرار داشت. یه بطری شراب و دو تا جام هم روی میز گذاشته بودند. اوه نه، الان ازم کارت شناسایی می خواستند.

به جای اینکه سنم رو بپرسه گفت:

- گارسون مخصوصتون الان خدمت می رسه.

بعد از این حرف اتاق رو ترک کرد و در رو پشت سرش بست.

به طرف پروفیسور هانتر برگشتم.

- ما کجاییم؟

- باشگاه ورزشی تفریحی.

عضویت تو اینجور باشگاه‌ها معمولا خیلی گرون بود. تا الان نفهمیده بودم
پروفسور هانتر ثروتمنده. احتمالا به خاطر همین بود که هیچوقت از مترو
استفاده نمی‌کرد. به سمت میز راه افتاد و صندلی رو برام بیرون کشید.

- تا حالا کسی برام صندلی نگه نداشته بود.

نشستم و بهش خیره شدم که مقابلم جا گرفت. امشب داشتم خیلی از چیزها
رو برای اولین بار تجربه می‌کردم.

- پس با آدم‌های درستی قرار نمی‌داشتی.

قرار گذاشتن. یعنی واقعا ما الان سر یه قرار عاشقانه بودیم؟

- و تا حالا به یه باشگاه ورزشی تفریحی هم نیومده بودم. شما زیاد میای
اینجا؟

- راستش این دومین باره که اومدم.

- اوه، پس تازه عضو شدی؟

مشخص شد چرا بقیه خیره تماشاش می کردند. اون ها تا الان ندیده بودنش و حتما کنجکاو بودند بدونند این آدم جدید کیه.

- آره. در واقع اوایل همین هفته.

درست همون لحظه پیشخدمت وارد شد و با عجله به سمت میز اومد.

- عصر بخیر. اسم من جرّاد هست. مایه افتخاره که امشب در خدمت شما باشم، آقا و خانوم هانتر.

تا خواستم به جرّاد بگم ما ازدواج نکردیم، پروفیسور هانتر یه لبخند شیطانی تحویلیم داد. جرّاد شروع به توضیح در مورد غذاهای ویژه‌ی روز کرد ولی من نمی‌تونستم از نگاه کردن به چشم‌های پروفیسور هانتر دست بردارم. جرّاد در بطری شراب رو باز کرد و درحالی‌که حرف می‌زد برای هر کدوممون یه گیلّاس ریخت.

بعد از اینکه توضیحاتش رو تموم کرد، پروفیسور هانتر بهش گفت ما یه دقیقه وقت می‌خوایم تا منو رو نگاه کنیم. درحالی‌که جرّاد اتاق رو ترک می‌کرد منم

یه نگاه اجمالی و سرسری به منو انداختم و سعی کردم ارزون ترین غذا رو پیدا کنم. بیشتر غذاها هم قیمت کتاب‌های دست دومی بودند که همیشه برای کلاس‌هام می خریدم. احساس خوبی نداشتم بذارم پروفیسور هانتر حساب کنه.

- پنی؟

دستش رو دراز کرد و دستمو گرفت.

- استاد هانتر، من هیچوقت غذایی نخوردم که اینقدر گرون باشه. گفتید اسم اینجا چیه؟ حتی روی منو هم اسمش نیست.

با دست آزادم گیلاسمو برداشتم و یه جرعه از شراب نوشیدم.

- هوممم به "باشگاه ورزشی تفریحی هانتر" فکر می‌کردم.

شراب تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. هانتر. طوری که ازش استقبال شده بود، طوری که مردم بهش خیره شده بودند. همینطوریش هم احساس می‌کردم ازم سرتره و مناسبم نیست، ولی الان دیگه کاملاً احساس کمتر بودن داشتم. اون با دختری مثل من چه کار داشت؟

- استاد هانتر، شما مالک این باشگاهید؟

- مکان خوبی برای قرار اول به نظر می‌رسید.

پس بخاطر همین خریدیش؟

- دقیقا توی نیویورک چی کار می‌کردید؟

- استاد بودم.

- برای چند وقت؟

درحالی‌که به من نگاه می‌کرد ابروهاشو یکم پایین آورد و اخم کرد.

- کمتر از یک سال.

- و قبل از اون؟

- صاحب یه شرکت استارت آپ بودم. می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟

معمای اینکه پروفیسور هانتر کیه تازه داشت حل می‌شد و اون می‌خواست درمورد من صحبت کنه؟ اونی که جالب بود من نبودم.

- چی می‌خواید بدونید؟

- همه چیز.

طوری که اینو گفت باعث شد قرمز بشم. اون قبلا منو لخت دیده بود و در خصوصی‌ترین و نزدیک‌ترین حالت ممکن حس کرده بود. رو بهش گفتم:

- واقعا چیز زیادی برای دونستن وجود نداره.

- باور ندارم این حرف حقیقت داشته باشه. تو از به چالش کشیدن من لذت می‌بری و از بیان نظرات نمی‌ترسی. از نظر من به طرز غیر قابل باوری جالب و دلپذیری.

یه جرعه‌ی دیگه از شرابم رو نوشیدم. نگاه خیره‌اش بهم استرس می‌داد و مضطربم می‌کرد.

ازم پرسید:

- خوب چرا احساس می‌کنی آدم جالبی نیستی؟

آب دهنم رو قورت دادم و بهش نگاه کردم. دلیلش آستین بود و تمام دفعاتی که باعث شده بود احساس بی‌ارزشی کنم.

- راستش، شما اولین نفری هستید که باعث شدید احساس کنم تنها دخترِ توی اتاقم. من عادت ندارم حس کنم مهمم.

جراد اومد تا سفارشاتمون رو بگیره. یه بار دیگه به منو نگاه کردم و دنبال غذایی گشتم که لای دندون‌هام گیر نکنه. پروفیسور هانتر دستش رو دراز کرد و دوباره دستمو گرفت.

- پنی، شنیدم کیک‌های خرچنگ اینجا فوق‌العاده‌اند.

آسوده از اینکه دیگه لازم نبود انتخاب کنم لبخند زدم.
- عالی‌ه.

پروفسور هانتر برای هردومون سفارش داد. وقتی جراد اتاق رو ترک کرد،
آرنجشو روی میز گذاشت و یکم به جلو خم شد.

- وقتی با همدیگه‌ایم، می‌تونم بهت اطمینان بدم که هیچکس رو جز تو توی
اتاق نمی‌بینم. تو همیشه تمام توجه منو داری.

- این نمره دادن به سخنرانی دانش آموزهای دیگه رو یکم سخت می‌کنه.

پروفسور هانتر خندید:

- درسته.

حرف‌هاش باید آروم می‌کردند، ولی انگار روی تنها چیزی که می‌تونستم
تمرکز کنم این بود که گفت: "وقتی ما با همدیگه‌ایم". یاد زنی که توی
دفترش بود افتادم. لزوماً من تنها کسی نبودم که باهاش قرار می‌داشت. تازه
اگه ما درحال قرار گذاشتن بودیم.

پروفسور هانتر دست توی جیبش کرد، یه پنی در آورد، و روی میز سرش
داد.

- یه پنی برای افکارت؟

بهش لبخند زدم. بخاطر همین اینجا بودیم. برای حرف زدن راجع به چیزهایی که می خواستیم.

- آخرین نفری که باهاش بودم اعتقادی به اسم گذاشتن روی رابطه مون و علنی کردنش نداشت. پس فقط کنجکاوم بدونم ما الان دقیقا تو چه مرحله ای هستیم و رابطه مون چیه؟ منظورم اینه که، نمی خوام بهت فشار بیارم. فقط کنجکاوم. می خوام بدونم در مورد رابطه مون چی فکر می کنی و چه احساسی داری.

پروفسور هانتر شروع به خندیدن کرد. داشت به من می خندید. می تونستم حس کنم صورتم داره رنگ لبو می شه.

- راجع به رابطه مون چی فکر می کنم؟ پنی، من از فکر به اشتراک گذاشتن با بقیه لذت نمی برم، اگه منظورت اینه.

- منم همینطور، استاد هانتر.

حالت چهره‌اش جدی شد. آروم پرسید:

- منظورت چیه؟

- می‌دونم دوست دختر داری. اون زنی که توی دفترت بود. داشتید می‌رفتید سر قرار. کاملاً مشخص بود.

آه کشید و بهم لبخند زد. آسوده به نظر می‌رسید؟

- قرار عاشقانه نبود.

- نبود؟

- ما یه جلسه کاری داشتیم که هردومون باید شرکت می‌کردیم. من علاقه‌ای به استاد کین ندارم. فقط به تو علاقه مندم. ولی حالا که خودت بحثش رو پیش کشیدی، بگو ببینم اگه من در حال قرار گذاشتن با استاد کین بودم، ترجیح می‌دادی تمومش کنم، درسته؟

فورا جواب دادم:

- آره.

- پس برات مهم نیست اگه ازت بخوام دیگه با تایلر استیونز قرار نذاری.

در حالیکه بهم نگاه می کرد ابروی چپش رو بالا داد.

- من و تایلر فقط دوستیم.

به صندلیش تکیه داد.

- پس به نظرم هیچکدوممون چیزی برای نگرانی نداریم.

فصل ۲۷

شنبه

- یه چیز دیگه هم هست، استاد هانتر.

جراد در رو باز کرد و پیش غذاهامون رو آورد. قبل از اینکه حتی اتاق رو ترک کنه یکم از غذا رو امتحان کردم.

- این فوق العاده است.

کاملاً فراموش کرده بودم که از پروفیسور هانتز یه سوال پرسیدم. یه لقمه دیگه از کیک خرچنگم رو خوردم.

پروفیسور هانتز گفت:

- چی می‌خواستی ازم بپرسی؟

جویدن غذا رو تموم کردم.

- ملیسا، هم اتاقیم. اون، خوب، می‌تونه یکم سمج باشه. همیشه می‌خواد آخر هفته‌ها رو باهاش برم بیرون یا سعی می‌کنه قرارهای چهار نفری ترتیب بده و از اینجور کارها.

- و؟

- خوب من چی باید بهش بگم؟

- اینکه داری با کسی قرار می‌داری.

- ولی می‌خواد بدون اون شخص کیه.

- پس راجع به من بهش بگو. ولی بخش استاد بودن رو فاکتور بگیر.
رو بهم لبخند زد. هیچ ایده‌ای نداشت که انجام دادن این کار چقدر برام سخته.

- تو می‌خوای بهش بگم با یه جنتمن به شدت خوشتیپ، پولدار، و سن بالا
که اصلاً به من نمی‌خوره قرار می‌دارم؟

- و اینکه منو جیمز معرفی کنی، نه استاد هانتر. دیگه باید بین مردم هم
همین کار رو کنی.

برام سوال بود که بالاخره کی ازم می‌خواد به اسم کوچیک صداش کنم.
- یه کلمه‌اش رو هم باور نمی‌کنه.

- هوممم. پس باید به این اشاره کنی که بهترین سک.س عمرت رو داری. شاید بتونی با این جزئیات حواسش رو پرت کنی.

احساس کردم صورتم قرمز شده. امیدوار بودم فکر کنه بخاطر آتیشه. می‌خواستم بدونم اونم به سک.س فکر می‌کنه یا نه. با اینکه هنوز خیلی نمی‌شناختمش، ولی می‌دونستم دوباره می‌خوامش. درست می‌گفت، اون بهترین سک.س زندگیم بود. حتی قابل قیاس با کارهایی که با آستین می‌کردم نبود. آستین مثل خرگوش می‌موند و همیشه در عرض چند دقیقه تموم می‌کرد. تا قبل از آشنا شدن با پروفیسور هانتر حتی نمی‌دونستم ارضا شدن چه حسی داره.

و فکر کنم بلد بودم چطور چیزی رو که می‌خوام بدست بیارم.

- بخاطر شام ممنونم. یکی از فوق العاده‌ترین چیزهایی بود که تا الان توی دهنم گذاشتم.

سیب گلوش بالا و پایین شد.

- اما قطعاً بهترین نبود. لازمه یادآوری کنم؟

فقط با کلماتش خیس می کرد. آلت بزرگش که با قدرت توی دهنم عقب و جلو می شد تو دهنم اومد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شاید به یادآوری نیاز داشته باشم.

جراد با دوتا منوی دسر توی دستش داخل شد.

- امشب تمایلی به دسر دارید؟

اینو گفت و منوها رو جلومون قرار داد.

درحالی که به پروفیسور هانتر نگاه می کردم گفتم:

- قطعاً دلم یکم دسر می خواد.

مودبانه رو به جراد لبخند زد و گفت:

- می شه یکم بهمون وقتی بدی تا انتخاب کنیم؟

به محض اینکه جراد در رو بست پروفیسور هانتر از جاش بلند شد. وقتی صندلیمو بیرون کشید می خواستم سر پا شم.

غرید:

- بشین سر جات.

سریع اطاعت کردم. توی چشماش حرص و عطش موج می زد. به همون شدتِ
توی دفترش بود.

- کاملاً می دونم برای دسر چی می خوام.

اینو گفت و مقابلم زانو زد. شرتم رو در آورد و با دستای قدرتمندش پاهام رو
باز کرد.

- ولی جراد یکم دیگه برمی گ....

زبونش رو به کلیتور. یسم رسوند و کلمات من تبدیل به ناله شدند. محکم
مکش زد و زبونش رو وارد اندام خیسم کرد.

باسنم رو یکم بالا بردم، می‌خواستم بیشتر داخلم شه. دهنش رو به کلیتور. یسم برگردوند و با انگشت‌هاش پرم کرد. از این فشار یهویی دهنم باز موند و نفس تو سینه‌ام حبس شد.

- چی داشتی می‌گفتی پنی؟ که می‌خوای تمومش کنم؟
انگشت‌هاش رو تندتر حرکت داد.

- نه. خواهش می‌کنم، نکن.

- چی کار نکنم؟
داشت اذیتم می‌کرد. می‌خواست براش التماسش کنم.

ناله کردم.

- تمومش نکن. خواهش می‌کنم تمومش نکن.

انگشت‌هاش رو عمیق‌تر درونم فرو کرد. نمی‌تونستم خیلی خودمو نگه دارم. در صدای غرغری کرد و پروفور هانتر سریع بلند شد. دست‌هاش رو بالای

سرش برد و خمیازه‌ای کشید، انگار که داره کش و قوس میاد. لعنت بهت،
جراد!

جراد به سمتمون قدم برداشت. به سختی سعی داشتم تنفس سریع رو آرام
کنم. به طرز عجیبی نفس نفس می زدم. اوه، لعنتی. شورتم از ساق پاهام
آویزون بود. یعنی جراد متوجهش شده بود؟ سریع پاهام رو زیر صندلیم بردم.

پروفسور هانتر ازم پرسید:

- می شه دوباره بگی چی می‌خوای، پنی؟

صورتم قرمز شده بود. حتما ضایع بود که داشتیم چی کار می‌کردیم. با وحشت
به پروفسور هانتر چشم دوختم. منو رو حتی نگاهم نکرده بودم. و اون، نگاه
چالش برانگیزی توی چشم‌هاش داشت.

آب دهنم رو قورت دادم. می‌دونستم ازم می‌خواد چی کار کنم، اما نگاه خیره‌ی
جراد رو روی خودم احساس می‌کردم. اوه لطفا متوجه شورتم نشو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- راستش من الان تو مود یه چیز گرم و شورم.
یکی از ابرو هام رو برای پروفیسور هانتر بالا بردم. بازی شروع شد.

پروفیسور هانتر لبش رو گاز گرفت.

جراد گفت:

- خوب ما کیک‌های کاراملی نمک زده داریم. اگه بخواید می‌تونیم یکم گرمشون کنیم. اما باید از سرآشپز بپرسم. نمی‌دونم آب میشن یا نه.

احساس کردم منم که دارم آب می‌شم، و به سختی تلاش می‌کردم زیر این مکالمه عجیب و افتضاح متلاشی نشم.

پروفیسور هانتر وسط گفتگومون پرید و گفت:

- من یه چیز شیرین رو ترجیح می‌دم.

- خوب کیک لاوای ما از مواد اولیه خودمون تهیه شده و گرم و شیرینه. یه میکس عالی از سلیقه‌هاتون.

رو بهش گفتم:

- عالی به نظر می‌رسه.

جراد باید همون لحظه اتاق رو ترک می‌کرد.

پروفسور هانتر بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره منوها رو به دست جراد داد و گفت:

- پس کیک لاوای شکلاتی رو تقسیم می‌کنیم.

- انتخاب خیلی خوبیه، آقا.

جراد اینو گفت و منوها رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

- واژن آبدارت بهترین چیزیه که تا حالا توی دهنم گذاشتم. و هنوز هم کارم باهاش تموم نشده.

دوباره مقابلم زانو زد، باسنم رو گرفت و جلو کشیدم. یه نوازش آهسته و طولانی با زبونش منو به نقطه اوج رسوند. درحالیکه زبونش رو به آرومی دور واژنم می‌چرخوند، اجازه دادم موج ار.گاسم توی تنم جاری بشه. بوسه‌ی

آرومی روی کلیتو. ریسم نشوند و باعث شد پشتم به لرزه بیفته. بعد شورتم رو دوباره از پاهام بالا کشید، سر پا ایستاد و منو هم همراه خودش بلند کرد.

بی نفس گفتم:

- نزدیک بود گیر بیفتیم.

- هنوز کار داریم.

زیپ شلوار و درز لباس زیرش رو باز کرد و آلت راست شده‌ی بزرگش بیرون پرید.

- باید بهت یادآوری کنم بهترین چیزی که تا حالا توی دهنش گذاشتی چی بوده.

از بعد از رابطه‌مون توی دفترش تنها چیزی که توی دهنم می‌خواستم اون بود. دلم می‌خواست تمام طول آلتش رو مک بزدم و این دفعه به ار.گاسم برسونمش. دلم می‌خواست مزه‌شو بچشم. بین پاهاش زانو زدم و زبونم رو آروم دور سرش کشیدم. اجازه دادم لب‌هام روی آلتش پایین برند. این یه فرصت بود تا بهش نشون بدم منم می‌دونم چطوری آه و ناله‌ی اونو دربیارم. درحالی‌که آلتش روی لب‌هام نبض می‌زد می‌تونستم احساس کنم که دوباره دارم خیس

می‌شم. نفسم رو نگه داشتم، جلو رفتم و همه‌ی آلت بزرگش رو وارد گلوم کردم.

پروفسور هانتر نالید:

- پنی.

وقتی انگشت‌هاش رو توی موهام پیچوند و شروع به هدایت سرم کرد، اصلاً مقاومت نکردم. می‌خواستم به اوج برسه و از اینکه دهنم رو می‌گایید خوشم می‌ومد. عاشق این بودم که چطور همه چیز رو کنترل می‌کنه. درحالی‌که که تند و تند توی دهنم عقب و جلو می‌کرد، آلتش دوباره مقابل لب‌هام نبض زد.

مایع داغ و شوری توی دهنم پاشید. تا آخرین قطره‌شو قورت دادم. لب‌هامو لیسیدم و در حالی‌که زپیش رو می‌بستم به چشم‌هاش خیره شدم. از روی زمین بلندم کرد.

پرسید:

- حالا متقاعد شدی؟

- هیچ کار دیگه‌ای نیست که به این ترجیحش بدم.

- مطمئنی؟

باسنم رو چنگ زد و منو نزدیک خودش کشید. می‌تونستم عضله هاش رو زیر پیرهنش حس کنم. و حق با اون بود. یه چیز دیگه رو بیشتر می‌خواستم. می‌خواستم خودشو عمیقا درونم فرو کنه. می‌خواستم باهام کاری کنه که اسمش رو جیغ بکشم.

- نه.

احساس می‌کردم بدنم می‌لرزه.

- پس بهم بگو چی می‌خوای.

پاهام رو بلند کرد و دور خودش پیچوند. منو به سمت کاناپه برد و روی کوسن‌های ساتن خوابوند.

آب دهنم رو قورت دادم. می خواست من چی بگم؟ همه‌ی چیزهای توی دهنم
کثیف و غیر قابل بیان بودند.

روم خیمه زد و توی گوشم زمزمه کرد:

- فکر کنم دقیقا بدونم چی می‌خوای. چون یکم خطر رو دوست داری. تو از
نگاه جراد روی خودت وقتی که فقط چند لحظه با ار.گاسم فاصله داشتی
خوشت اومده بود. از اینکه قوانین رو بشکنی لذت می‌بری و حتی فکر اینکه
گیر بیفتی بیشتر تحریکت می‌کنه. و الان تمام چیزی که می‌خوای آلت منه
که اونقدر عمیق داخل بشه تا جیغ بزنی.

تپش قلب گرفته بودم.

- ولی من اصلا قصد ندارم چیزی رو که می‌خوای بهت بدم. حداقل، فعلا نه.

نفس نفس می‌زدم:

- استاد هانتر.

از روی مبل بلند شد و دستش رو جلوم گرفت. نمی‌خواستم بلند شم.
می‌خواستم روم خیمه بزنه و لباسم رو تا رون‌هام بالا بکشه.
- فکر کنم به یکم هوای تازه نیاز داریم، پنی.

نمی‌دونستم چی تو فکرشه، ولی دستش رو گرفتم و اجازه دادم بلندم کنه.
حاضر بودم همه جا دنبالش برم. دستم رو توی دستش نگه داشت و منو به
خارج از اتاق خصوصی راهنمایی کرد. درحالی‌که رد می‌شدیم اینطور به نظر
می‌رسید که همه توی رستوران برگشته بودند و به اون نگاه می‌کردند. دستم
رو فشار داد و بهم لبخند زد. خدایا، خیلی جذاب بود.

از پشت رستوران خارج شدیم و به یه تراس خیلی بزرگ پا گذاشتیم. هوا
خنک بود و فقط چند نفر با جام‌های توی دستشون نزدیک یه آتیش ایستاده
بودند و از نوشیدنی بعد از شام لذت می‌بردند. با پروفیسور هانتز از کنارشون
گذشتیم و از یه سری پله پایین رفتیم. قدم‌هاش از من بلندتر بود و به سختی
می‌تونستم هم گام باهاش پیش برم. یکم دیگه تندتر راه می‌رفتم مثل این
می‌موند که دارم میدوم.

به یه سری ماشین گلف رسیدیم. خم شد و کلید رو چرخوند.

- این کارمون رو راه میندازه.

و رو بهم لبخند زد.

- اجازه داریم از این‌ها استفاده کنیم؟ توی دردسر میفتیم.

پروفسور هانتر خندید و پشت فرمون نشست:

- سوار شو.

البته که می‌تونست ازشون استفاده کنه. اون صاحب اینجا بود و می‌تونست هرکاری دلش می‌خواد انجام بده. کنارش سوار شدم و به محض اینکه باسنم روی صندلی جا گرفت پاش رو روی پدال گاز فشار داد. برای مدتی از مسیرهای باریک و پل‌های چوبی زمین گلف عبور کرد و بعد به سمت چمن‌زار تغییر جهت داد. کنار یه آبشار کوچیک توقف کردیم و ماشین رو خاموش کرد. کرم‌های شب‌تاب توی آسمون تاریک اطرافمون بال بال می‌زدند. مثل یه خواب و رویا می‌موند. و با اینکه دور و برمون پر از چمن‌های تر و تازه و گل‌های زیبا بود، ولی تنها بویی که می‌تونستم به مشام بکشم عطر شیرین اون بود. وقتی کنارش بودم ذره ذره بدنم احساس سرخوشی و شادابی می‌کرد.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آبشار کوچیک راه افتادم. صدای برخورد آب با سنگ‌ها به طرز عجیبی بلند بود. انعکاس تصویر پروفیسور هانتر رو توی آب روان دیدم، پشتم ظاهر شد و دست‌هاش رو دورم حلقه کرد. موهام رو کنار زد و پشت گردنم رو بوسید. خدایا، اون منو درست همینجا می‌خواست. وسط زمین گلف. ولی راست می‌گفت. من خطرش رو دوست داشتم. ریسک گیر افتادن هیجانش رو بیشتر می‌کرد. یکی از دست‌هاش از جلو توی پیرهنم لغزید و انگشت‌هاش سینه‌ام رو قاب گرفتند. دست دیگه‌اش از رونم بالا رفت و زیر لباسم خزید. لباس زیرم رو کنار زد و یه انگشتش رو داخل واژنم کرد.

وای خدایا آره. لعنتی این خیلی سکسیه. باسنم رو عقب بردم و خودمو بهش مالوندم. طولی نکشید که تونستم سفت شدن آلتش رو احساس کنم.

- حتی یه لحظه هم تظاهر نکن از فکر اینکه وقتی عمیقا داخلتم یه نفر گیرمون بندازه، هیجان زده نمی‌شی.

یه انگشت دیگه‌شم داخلم کرد و شروع به حرکت دادن دستش کرد.

- می‌تونم حس کنم چقدر اینو دوست داری. دور انگشت‌هام منقبض می‌شی. ولی حداقل الان می‌تونی هر چقدر دلت می‌خواد بلند جیغ بزنی و بخاطر صدای آب کسی نمی‌شنوه.

انگشت‌هاش رو تندتر عقب و جلو کرد.

آره! چطور می‌تونستم فقط با دست‌هاش انقدر لذت ببرم.

- بهم بگو چی می‌خوای.

بیشتر از این‌ها می‌خواستم. دوباره آلت سفتش رو درونم نیاز داشتم. این تنها چیزی بود که می‌تونستم بهش فکر کنم.

- بیشتر.

- بیشتر چی؟

به زدن حرف‌های سک‌سی عادت نداشتم. ولی می‌خواستم راضیش کنم. و می‌خواستم اون هم منو راضی کنه.

- آلت رو داخل واژنم می‌خوام.

دست‌هایش رو از بدنم برداشت. درحالی‌که زانوهایم ضعیف و بی‌جون شده بودند،
به سمتش برگشتم تا باهاش رو در رو بشم.

نفس نفس زنان نالیدم:

- جیمز.

- پنی،

چون‌ه‌ام رو توی دستش گرفت و صورتم رو بلند کرد تا بهش نگاه کنم. سرش
رو بالا و پایین کرد.

- ما الان بین مردم نیستیم.

آب دهنم رو قورت دادم.

یه نگاه شیطانی تو چشماش داشت.

- چیزهای زیادی هست که باید یاد بگیری.

- پس بهم یاد بده، استاد هانتر.

دستش رو از صورتم انداخت.

- لباس هاتو دربیار.

به اطراف نگاه کردم. می‌تونستم آتیش روی تراس رو ببینم. با اینکه خیلی دور بودیم، اما اون‌ها نمی‌تونستند ما رو ببینند؟

- ولی...

غرید:

- پیرهن ت رو دربیار قبل از اینکه جرش بدم.

کمر بند دور کمرم رو باز کردم و پیرهنم رو از سرم درآوردم. هوای خنک باعث شد لرز کنم.

- همشو دربیار.

سگک سوتینم رو باز کردم و اجازه دادم روی زمین بیفته. خم شدم، شورتم رو پایین کشیدم و از پاهام درش آوردم. دستم رو دراز کردم تا بند کفش هامو باز کنم ولی پروفیسور هانتر بدن لختم رو روی شونه اش انداخت.

خندیدم:

- استاد هانتر!

در جوابم ضربه آرام و گزنده ای به لمبر باسن لختم زد. وقتی منو زیر درخت بید گریان روی دوشش می برد می تونستم شاخه های پر برگ درخت رو روی کمرم حس کنم. روشنایی کمی وجود داشت و وزش نسیم، شاخه ها رو به رقص آورده بود. می خواستم همین الان تصاحبم کنه؛ درست زیر همین درخت. داشتم می نشستم که سریع دستم رو گرفت و گفت:

- نشین.

- چرا؟

- کود باعث خارش و ت. حرک پوشت می شه.

خندیدم.

- وایسا ببینم، جدی هستی؟ از کجا اینو می‌دونی؟

شونه بالا انداخت.

- استاد هانتر!

- دست‌هات رو روی تنه درخت بذار.

- قبلا توی زمین گلف سک.س کردی؟

- پنی، دستات رو بذار روی تنه.

صداش جدی بود. خدایا، وقتی اینطور حرف می‌زد خیلی سک.سی می‌شد. مصر. قدرتمند. از زیر ابروهای پرپشتش بهم خیره شد. زیادی جذاب بود. به دستورش عمل کردم.

- پاهات رو باز کن.

صداش خشن به نظر می‌رسید. به وضوح مشخص بود اونم به اندازه من اینو می‌خواد.

پاهام رو باز کردم. هوای خنکی که به واژن خیسم می‌خورد بهم نیرو می‌داد و یه جورایی حتی باعث می‌شد بیشتر مشتاقش بشم.

- کمرت رو قوس بده.

اینو گفت و موهام رو کشید تا مجبورم کنه حرفشو گوش بدم.

یه لحظه باد وزید و پوست بدن برهنه‌ام دون دون شد. ولی من نلرزیدم. تنها چیزی که حس می‌کردم عطش خواستن بود. صدای پاره شدن فویل کا. ندوم رو شنیدم و قبل از اینکه بفهمم چی شده، با. سنم رو گرفت و خودشو عمیقا درونم فرو کرد.

نالیدم. هنوز از دفعه پیش زخم بودم. ولی کم کم درد با لذت آمیخته شد و دیگه مرز بینشون رو تشخیص نمی‌دادم. آلتش بی‌رحمانه و محکم تر از دفعه پیش منو می‌کرد، محکم‌تر از چیزی که بتونم تحمل کنم.

جیغ زدم:

- آررره!

سینه‌های متورمم با ضربات پر قدرتش بالا و پایین می شدند. کف دست‌هامو به تنه درخت فشار دادم و با.سنم رو هم زمان با حرکات اون عقب و جلو کردم. انگشت‌هاش توی گوشتم فرو می‌رفتند. خوشونتش رو دوست داشتم و اونم اینو می‌دونست. دستش رو از دور کمرم پایین آورد و کلیت.وریسم رو بین دو تا از انگشت‌هاش فشار داد. محکم. لعنتی آره! احساس کردم دور عضو تپنده‌اش منقبض شدم و موجی از رهایی توی وجودم جاری شد.

بیرون کشید و منو به سمت خودش برگردوند. می‌دونستم اصلا کارش با من تموم نشده. می‌خواستم یه کاری کنم که به اوج برسه. که برای یکبارم که شده کنترلش رو از دست بده.

به کراواتش چنگ زدم و صورتش رو مقابل خودم آوردم. با فریبنده‌ترین حالتی که می‌تونستم اغواش کنم گفتم:

- جیمز.

و لبم رو گاز گرفتم.

با.سنم رو چنگ زد، بلندم کرد و کمرم رو به تنه درخت فشار داد. یکی از ابروهاشو بالا داد و دوباره درونم فرو کرد. کمر لختم به تنه‌ی زبر درخت مالیده می‌شد ولی اعتراضی نکردم. نمی‌خواستم متوقف شه. نمی‌خواستم هیچوقت متوقف شه.

نالید:

- داری با من چی کار می‌کنی؟

خودشو بهم فشار داد و درحالیکه دست‌هایش رو از روی با.سنم برمی‌داشت، سرجام می‌خکوبم کرد. پاهامو محکم دورش حلقه کردم و اون سینه‌هامو فشار می‌داد و نوک سینه‌های سفت شده‌ام رو می‌مالید. بازوهامو محکم گرفت و بالای سرم نگهشون داشت. ثابت و بی حرکت مونده بودم. دوباره شروع به حرکت کرد، این دفعه آروم تر. خم شد و منو بوسید. با شیطنت لبم رو گاز گرفت و آلتش رو محکم‌تر درونم کوبید.

با صدای بلندی نالیدم:

- استاد هانتر!

تندتر و تندتر ضربه زد و باعث شد با سن برهنه‌ام روی تنه‌ی درخت بالا پایین شه. بی‌رحمانه. شدید. درست و بجا. هردومون به اوج رسیدیم و نبض آلتش رو احساس می‌کردم. وقتی منو به سینه‌اش چسبوند تمام بدنم می‌لرزید. حتی بعد از ارگاسمش هم آلتش درونم خیلی بزرگ بود. تنفسش به اندازه‌ی من بریده بریده بود. نفس داغش رو روی گردنم دوست داشتم. بیرون کشید و منو زمین گذاشت.

زیپ شلوارش رو بست. هنوز کت و شلوارش کامل تنش بود. یهو احساس کردم خیلی برهنه و آشکارم. یکی از بازوهایم روی سینه‌هام گرفتم و اون یکی دستم رو جلوی واژن دردناکم گذاشتم.

- چیزی برای قایم کردن از من نداری.

اینو گفت و دست‌هام رو دو طرفم برگردوند. و درست می‌گفت. من خسته بودم. تحلیل رفته. متعلق به اون.

فصل ۲۸

شنبه

انگشت هامو توی موهام کشیدم.

- ظاهرم خوبه؟

اینو پرسیدم و از ماشین گلف پیاده شدم.

- پنی، خیره کننده به نظر می‌رسی.

با اینکه اطرافمون کسی نبود، پچ پچ کردم:

- منظورم اینه جوری نیستم که انگار همین الان سک.س کردیم؟

پیره‌نم چروک شده بود و بخاطر شب‌نم‌های روی چمن‌ها یکم خیس بود.
سعی کردم لباسم رو با دست‌هام صاف کنم که البته هیچ فایده‌ای نداشت.

یه دسته موی شل شده رو پشت گوشم زد و گفت:

- پنی، طوری به نظر می‌ای که انگار همین الان گاییدمت.

- استاد هانتر!

آروم سینه‌شو هول دادم.

- دوست دارم این شکلی به نظر برسی.

کراواتش رو محکم کرد و ادامه داد:

- خوب، فکر کنم یه تیکه کیک بهت بدهکارم.

روی دست‌های بلندم کرد و به تراس برم گردوند. از اینکه انقدر قوی بود خوشم می‌ومد. یه زوج کنار آتیش نشسته بودند و و مرده رو به پروفیسور هانتر لبخند زد و سر تگون داد. پروفیسور هانتر دوباره منو روی زمین گذاشت و درحالی‌که دستش رو دور شونه‌ام مینداخت، به سمت داخل همراهیم کرد.

به زمین خیره شدم. نمی‌تونستم تحمل کنم همه به ما نگاه می‌کنند، بخصوص اگه حرفی که پروفیسور هانتر زده بود حقیقت داشت. اگه کسی می‌فهمید ما چی کار کرده بودیم بیرونمون می‌کردند. یا شاید نه. برام سخت بود به این شرایط عادت کنم. طوری به نظر می‌رسید که انگار اگه شما صاحب یه باشگاه ورزشی تفریحی باشی اساسا می‌تونی هر کاری دلت می‌خواد انجام بدی بدون اینکه برات عواقبی داشته باشه. ولی فقط چون اون مالک اینجا بود، باعث نمی‌شد کاری که ما کردیم درست جلوه کنه.

پروفسور هانتر گفت:

- بیا دسر رو اینجا بخوریم.

و پشت یه میز نشست.

سعی داشت شکنجه‌ام بده؟ رو به روش نشستم. می‌تونستم نگاه‌های دیگران رو روی خودم احساس کنم، ولی حداقل مشتری زیادی توی رستوران نمونه بود. طولی نکشید که جراد پیدامون کرد.

- آه، فک کردم شماها رو گم کردم.

جراد لبخند به لب داشت. یعنی می‌دونست؟

دوباره تو موهام دست کشیدم.

پروفسور هانتر گفت:

- می‌خواستم این اطراف رو به خانوم نشون بدم.

و یه چشمک بهم زد.

- البته. هنوز هم کیک لاوای شکلاتی میل دارید؟

- بله جراد، ممنونم.

- براتون گرم نگهش داشتیم. الان بر می‌گردم.

چند لحظه بعد جراد با کیک و دو لیوان آب برگشت.

- چیز دیگه‌ای نمی‌خواید براتون بیارم؟

- نه، همین واسه امشب کافیه دیگه.

- ملاقات با هردوی شما فوق العاده بود. امیدوارم به زودی دوباره ببینمتون.

پروفسور هانتر جواب داد:

- شب خوبی داشته باشی جراد.

در حالیکه داشت یه تیکه کیک می خورد تماشاش کردم. چطور می تونست حتی کیک خوردن رو هم سک.سی جلوه بده؟ چنگالم رو برداشتم و یکم خوردم. خوشمزه بود.

رو بهش گفتم:

- یه چیز دیگه هست که باید راجع بهش صحبت کنیم.

- و اون چیه؟

یکم به جلو خم شدم و زمزمه کردم:

- نمره ام.

- نمره ات چی؟

یه لبخند شیطانی روی لبش بود.

- وقتی حقم A بود بهم یه - C دادی.

- پنی، خیلی غیر حرفه‌ایه اگه برات پارتنری بازی کنم.

- به اندازه‌ی کاری که الان توی زمین گلف باهام کردی غیر حرفه‌ایه؟

چنگالش رو توی بشقابش گذاشت و گفت:

- عجب حرفی!

- پس تغییرش می‌دی؟

- پنی، من کلاً نمره‌ات رو A ثبت کرده بودم.

چی؟

- ولی. برگه‌ام. روش - C نوشته شده بود.

- و به این فکر نکردی اگه می‌خواستم همه‌ی کلمات برگه رو غلط‌گیر بگیرم

می‌تونستم از یه برگه دیگه استفاده کنم؟

- یعنی فقط قصد داشتی ناراحتم کنی؟
احساس کردم کم کم دارم عصبانی می‌شم.

- نه، داشتم سعی می‌کردم اغوات کنم.

به خودم لرزیدم. خطری که در کنارش احساس می‌کردم واقعی بود. یعنی اون از زمان ملاقاتمون توی کافی شاپ همه‌ی این‌ها رو برنامه ریزی کرده بود؟

- پس همه چیز طبق خواسته‌ات پیش رفت؟
یکم دلخور شده بودم. تمام این مدت براش یه بازی بود.

- نه، اصلاً. همونطور که قبلاً گفتم، نمی‌تونم بهت فکر نکنم. تصور می‌کردم اگه در برابر هوسم وا بدم از سرم بیفته. ولی بیشتر از همیشه بهت وابسته شدم.

یه اسکناس صد دلاری از کیف پولش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

- فکر کنم بهتره برسونمت خونه. احتمالا هم اتاقیت کنجکاوه بدونه کجایی.
دستم رو محکم گرفت و بلندم کرد.

نزدیک بود ازش بپرسم باید برای صورت حساب منتظر بمونیم یا نه. ولی اون صاحب اینجا بود. قطعا غذاها واسش رایگان سرو می شدند. پولی که روی میز گذاشت حتما برای انعام جراد بود. شخصیت خیلی سخاوتمندی داشت.

پروفسور هانتر به خارج از رستوران و به ورودی باشگاه هدایتیم کرد. زنی که سینه های بزرگی داشت هنوز پشت میز پذیرش ایستاده بود.
- شب خوبی داشته باشید آقای هانتر.

- شما هم همینطور.
اینو گفت و براش سر تکون داد.

اینکه اون زن اصلا توجهی به حضور من نکرد آزار دهنده بود. ولی پروفسور هانتر انگار که فهمیده باشه دستم رو فشار داد.

به محض اینکه دربون دید ما داریم از باشگاه خارج می‌شیم، با عجله راه افتاد تا ماشین رو بیاره. همونطور که منتظرش بودیم از سرما شروع به لرزیدن کردم. پروفیسور هانتر کتش رو از تنش درآورد، روی شونه‌هام انداختش و منو به خودش نزدیک کرد.

- شاید اگه با این کت برگردی خوابگاه، هم‌اتاقیت داستانت رو راحت‌تر باور کنه.

بهش تکیه دادم و نفس عمیقی از عطرش کشیدم. این واقعی بود؟

- من خودمم هنوز باور نمی‌شه دارم با تو قرار می‌ذارم، پس متقاعد کردن یه آدم دیگه آسون نیست.

چونه‌اش رو روی سرم گذاشت و فقط زمانی تگون خورد که دربون کلیدهای ماشینش رو بهش داد. در رو واسم باز کرد و به سمت دربون رفت و با گفتن ممنون، مقداری پول توی دستش گذاشت. پروفیسور هانتر روی صندلی راننده جا گرفت و قبل از اینکه بتونم کمربندم رو ببندم ماشین راه افتاد.

بعد از اینکه از باشگاه خارج شد، دست راستش رو روی کنسول وسط ماشین قرار داد. بدون تردید دستم رو توی دستش گذاشتم و انگشت‌هاشو به انگشت‌هام گره زد.

ازش پرسیدم:

- اگه کسی بفهمه ما باهم قرار می‌ذاریم چی می‌شه؟

- چیز قابل قبولی نیست، ولی دانشگاه قوانین مشخصی در این مورد نداره. بیشتر مثل زیر سوال بردن ارزش‌های اخلاقی می‌مونه.

- چک کردی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- آره.

- پس توی دردسر نمیفتی؟

- به خیلی چیزها بستگی داره.

- مثل چی؟

- خوب، اگه حتی صحبتی از تعرض جنسی بشه، من اخراج می‌شم. یا کسی
توی کلاست در مورد ما بفهمه و فکر کنه برات پارتی بازی می‌کنم، می‌تونه
بره شکایت کنه. یا....

- من به کسی نمی‌گم استاد.

- پس فکر کنم دلیلی برای نگرانی وجود نداره.

- اگه قوانین دانشگاه صراحتاً رابطه رو ممنوع اعلام کرده بود بازم بهم توجه
می‌کردی؟

یه لحظه مکث کرد و در نهایت جواب داد:

-آره.

و دستمو فشار داد.

- با وجود اینکه ممکن بود اخراج شی؟

به محض اینکه سوال رو پرسیدم فهمیدم چقدر احمقانه است. کاملاً واضح بود که پروفیسور هانتر به این شغل احتیاج نداره. اگه می‌تونست همینطوری یه باشگاه ورزشی تفریحی بخره، پس احتمالاً کلاً نیازی به کار کردن نداشت.

- می‌دونم تو هم به اندازه من اینو می‌خوای. و از اونجایی که فکر می‌کنم چهارچوب و اصول اخلاقیم درستن، پس کسی نمی‌تونه باعث شه بهشون شک کنم و زیر سوال ببرمشون.

برای چند دقیقه در سکوت پیش رفتیم.

- شرکت استارت اپت چی بود؟

- تکنولوژی.

خیلی مبهم حرف می زد.

- چه اتفاقی برایش افتاد؟

- فروختمش. ولی هنوزم جزء هیئت مدیره هستم.

- پس برای چی تدریس می کنی؟

- به همون دلیلی که نیویورک رو ترک کردم. به یه تغییر نیاز داشتم.

- و اگه بخاطر سر و صدا و شلوغی شهر نبوده، پس دلیلش چی بود؟ بحران میانسالی؟

خندید و گفت:

- تو فکر می کنی من چند ساله پنی؟

- راستش وقتی توی کافی شاپ دیدمت فکر کردم دانشجوی سال آخری.
حتی نمی تونی تصور کنی وقتی فهمیدم استادمی چقدر شوکه شدم.

دوباره خندید. مطمئن نبودم صدایی توی دنیا وجود داشته باشه که بیشتر از خنده‌ی اون دوستش داشته باشم.

اصرار کرد.

- پس حدس بزن.

- خوب، استادها باید برن دانشگاه و بعد فوق لیسانس بگیرند تا بتونند درس بدن، درسته؟

- آره، ولی من این کار رو نکردم. اوایل بیست سالگیم مشغول مدیریت شرکت بودم. آخرین دانشگاهی که توش کار می کردم در ازای تدریس یه سری کلاس کارآفرینی برای دوره‌ی فوق لیسانس شون یه مدرک افتخاری بهم اعطا کردند. همین قرارداد رو اینجا هم دارم.

- پس، احتمالا ۲۹ سالته؟

لطفا بیشتر از ۳۰ نباش.

- نزدیک بود. فقط ۲۷ سالمه.

فقط ۲۷. اگه جوری که اون فکر می کرد من ۲۲ سالم بود فقط پنج سال اختلاف سنی داشتیم. هشت سال اختلاف خیلی بدتر به نظر می رسید. ولی تولدم نزدیک بود. چند هفته دیگه ۲۰ سالم می شد. باید بهش می گفتم. الان بهترین موقعیت بود.

بیرون خوبگاهم ایستاد و ماشین رو خاموش کرد.

- چیه، ناراحتی که پیرتر نیستم؟

خندیدم.

- نه. نه موضوع این نیست. من فقط...

یه نفس عمیق کشیدم. باید بهش می گفتم.

خم شد و لبهامو بوسید.

- همونطور که قبلا گفتم، لازم نیست درمورد چیزی نگران باشی.

فصل ۲۹

به محض اینکه در رو بستم، ملیسا چراغ‌ها رو روشن کرد.

- کدوم گوری بودی؟ ده بار بهت پیام دادم، پنی!

کت پروفیسور هانتر رو محکم تر دور خودم پیچیدم. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که به آغوشش برگردم.

- من...

- اوه خدای من. وای خدای من! قرار داشتی؟

- نه.

لعنتی، چرا دروغ گفتم؟ من تو این کار افتضاح بودم.

- پنی، تو یه کت مردونه تنته.

- آره، معذرت می‌خوام. می‌خواستم بگم آره. درسته، سر قرار بودم.

- می‌دونستم! تو و تایلر خیلی مسخره رفتار می‌کردید، ولی شماها فقط نیاز داشتید یکی تحریکتون کنه. پارتی روز جمعه رو پیچوند تا با تو وقت بگذرونه. کلی دختر اونجا بود، اون تو رو انتخاب کرد. صد و هشتاد درجه با آستین فرق داره و دقیقا نقطه مقابلشه. خیلی برات خوشحالم.

- نه، با تایلر نبودم.

- چی؟

- با تایلر قرار نداشتم.

مشخص بود داره از دستم عصبی می‌شه.

- اهوم، شنیدم چی گفتی. منظورم اینه با کی بودی؟

- با یه آدم جدید.

- پنی، کی؟

- اسمش جیمزه.

با یادآوری زمانی که توی زمین گلف به چالش کشیده بودمش و جیمز صداش زده بودم، حس کردم صورتم داره قرمز می‌شه. به سمت کدمم راه افتادم و یه شلوار راحتی و تیشرت درآوردم و شروع به عوض کردن لباس‌هام کردم.

- خوب، کجا باهاش آشنا شدی؟

باید می‌دونستم نمی‌تونم به این راحتی از زیرش در برم. به دروغ گفتم:

- تو کلاس بازاریابیم.

- مشخصه چرا ازش خوست اومده.

اینو گفت و کت پروفیسور هانتر رو از روی صندلیم برداشت.

- بوی ادکلنش با عطر اون استادت که روش کراش داشتی یکیه. اوممم خیلی خوشبوئه.

اوه لعنتی.

- عه، واقعا؟ متوجه نشده بودم.

ملیسا خندید و گفت:

- طوری تظاهر نکن که انگار پلیور استادت رو شبها بغل نمی کردی.

نمی دونستم این کارم رو دیده.

- خیلی خوب، باشه. آره متوجه شدم. درواقع اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد و باعث شد جذبش بشم همین بود.

توضیح به اندازه کافی منطقی به نظر می رسید.

ملیسا دیگه با عصبانیت بهم نگاه نمی کرد، فقط کنجکاویش گل کرده بود. ترجیح می دادم عصبانی باشه و نخواد باهام حرف بزنه. به سختی می تونستم حواسم رو به دروغهایی که می گم بدم.

روی تختش نشست و گفت:

- خب یکم ازش بگو.

- الان خیلی خسته‌ام. می‌شه فردا راجع بهش صحبت کنیم؟

- اوم، نه ممکن نیست. تو باعث شدی تا الان نگران باشم. اصلا الان ساعت چنده؟ دو صبحه پنی! فک کنم یکم جزئیات حقم باشه.

- باشه.

چهار زانو روی تختم نشستم و بهش نگاه کردم. اگه یه سری چیزهای واقعی رو لو می‌دادم دیگه دروغ محسوب نمی‌شد.

- خوب اون به طرز غیر قابل باوری خوشتیپه، مشخصه پولداره و یکم ازم بزرگتره.

به پیشنهاد پروفسور هانتر برای گفتن اینکه بهترین سکس عمرم بود فکر کردم و سرخ شدم.

- وایسا، چقدر بزرگتر؟ مگه نگفتی تو کلاست دیدیش؟ دانشجوی خارجی یا همچین چیزیه؟

چرا انقد گند می‌زدم؟

- منظورم این بود بعد از کلاس بازاریابیم دیدمش. در واقع تو خیابون اصلی باهاش برخورد کردم.

از اونجایی که می‌دونست چقدر دست و پا چلفتیم، به نظر می‌رسید جوابم رو قبول کرده.

- چرا بهم نگفتی باهاش قرار داری؟

- نمی‌دونم، فکر کنم نمی‌خواستم رابطه‌مون چشم بخوره. اون اصلا به من نمیاد ملیسا، خیلی سرت‌تر و بهتره.

- مزخرف نگو. خودت می‌دونی چقدر جذابی. با اون لباسی که پوشیده بودی احتمالا آب دهنش راه افتاده.

- ممنونم ملیسا.

- خوب برای اولین قرار کجا بردت؟

- یه باشگاه ورزشی تفریحی. حداقل نیم ساعت تا اینجا فاصله داره.

- خوب این خیلی رویاییه. الان فهمیدم چرا فکر می کنی پولداره. دانشجوی دیگه ای رو نمی شناسم که عضو یه باشگاه تفریحی باشه.

نمی خواستم تصور کنه دانشجویئه. می خواستم فکر کنه همیشه سرش شلوغه تا اگه باهاش ملاقات نکرد ناراحت نشه.

- راستش دانشجو نیست.

- پس چی کارست؟

- بنیان گذار یه جور شرکت تکنولوژی.

- جالبه.

یه لحظه فکر کرد و بعد ادامه داد:

- گفתי چند سالشه؟

آروم گفتم:

- ۲۷ سال.

و شونه هامو بالا انداختم انگار که مسئله خاصی نیست. هنوز از اینکه تو ماشین
سنم رو به پروفیسور هانتر اعتراف نکرده بودم تو دلم آشوب بود.

- فکر کردم گفתי فقط یکم ازت بزرگتره. پنی یه چیزی حدود... هشت سال
می شه.

وقتش بود که به توصیه پروفیسور هانتر عمل کنم.

- ملیسا، نمی دونی چقدر سکسیه. وقتی پیششم نمی تونم درست فکر کنم.

خندید و جواب داد:

- اوکی، دیگه باید یکم بخوابم. دفعه بعدی جواب پیام‌هامو بده که لازم نباشه تمام شب نگران باشم.

- معذرت می‌خوام ملیسا. حواسم پرت بود.

- مطمئنم.

اینو گفت و چراغ‌ها رو خاموش کرد.

خسته‌تر از اونی بودم که پاشم برای خواب آماده بشم، درنتیجه دراز کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم.

ملیسا زمزمه کرد:

- تایلر بیچاره.

و توی تختش چرخید.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هامو بستم.

فصل ۳۰

دوشنبه

دیدن دوباره‌ی تایلر قرار بود خیلی ناجور باشه. از وقتی سالن غذاخوری رو ترک کرده بود دیگه باهاش حرف نزده بودم. من تشویقش کرده بودم با بقیه آشنا شه و رابطه برقرار کنه چون بهش اهمیت می‌دادم. اون دوست خیلی خوبی برام شده بود ولی احتمالا دیگه هیچوقت باهام صحبت نمی‌کرد. رسماً با لمس کردن عضلات شکمش بهش تعرض کرده بودم و قطعاً همین باعث شده بود دچار سوتفاهم بشه. اگه کم‌محلی می‌کرد حس خیلی وحشتناکی بهم دست می‌داد ولی از طرفی هم خیالم راحت می‌شد. دیگه از دروغ گفتن بهش حالم داشت بهم می‌خورد. شاید اگه وانمود می‌کرد من اصلاً وجود خارجی ندارم برای هردومون بهتر بود.

وقتی وارد کلاس شدم از دیدن تایلر که سر جای همیشگی‌اش نشسته بود تعجب کردم. انتظار داشتم طرف دیگه‌ی کلاس و دقیقاً نقطه مقابل من بشینه.

وقتی نزدیکش شدم گفت:

- هی، پنی.

گل رزی رو که روی میزم بود برداشتم و پرسیدم:

- این از طرف توئه؟

- آره، ببین، بابت شنبه واقعا متاسفم. مثل احمق‌ها رفتار کردم.

سر جام نشستم و رایحه‌ی شیرین گل رز رو بو کردم. چرا به جای این کارها فقط سعی نمی‌کرد بهم بی‌اعتنایی کنه؟ اون خیلی مهربون بود.

- منم متاسفم، من...

- نیازی نیست. خیلی واضح نشون دادی که می‌خواهی فقط یه دوست معمولی باشی. ولی من انگار وقتی کنار توام نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم و یه احمق به تمام معنا می‌شم. اگه این چیزیه که تو می‌خوای، منم سعی می‌کنم مثل یه دوست باهات رفتار کنم. بدون هیچ برنامه مخفی‌ای! چون از اینکه اطرافت باشم، لذت می‌برم.

- پس جمعه شب که اومده بودی پیشم برنامه داشتی؟ اصلا فکرشم نمی‌کردم.

خندید و جواب داد:

- منظورم اینه واقعا می خواستم کمک کنم حالت بهتر شه، ولی اگه بگم واسه
یه بوسه امید نداشتم دروغ گفتم.

دستمو به سمتش دراز کردم.

- اوکی تایلر، پس الان واقعا دوستیم؟

به جای اینکه بهم دست بده، محکم زد قدش و گفت:

- رفقا به هم دست نمیدن خل و چل!

همون لحظه پروفیسور هانتر وارد کلاس شد و به من خیره شد. نگاهش رو
پایین برد و با دیدن گل رز روی میزم حالت چهره اش تیره و عبوس شد.
در حالیکه که کیفش رو روی صندلیش می داشت، دستشو توی موهاش کشید.
می تونستم تشخیص بدم عصبانیه. لعنت.

- سخنرانی‌ها دوشنبه‌ی هفته‌ی آینده شروع میشن، و این دفعه حروف الفبا رو از آخر شروع می‌کنیم. در نتیجه نام‌های خانوادگی Z تا N روز دوشنبه، و M تا A چهارشنبه سخنرانی دارند.

یعنی داشت تنبیهم می‌کرد؟ حالا من یکی از اولین افرادی بودم که ارائه داشت.

- نمی‌خوام برای این سخنرانی استرس و اضطراب داشته باشید. برام مهمه که توی این اتاق احساس راحتی کنید. پس بیاین امروز یه چیز خودمونی‌تر و صمیمی‌تر به اشتراک بذاریم.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- هوم، یه ایده به ذهنم رسید. راستش من آخر هفته یه قرار عاشقانه‌ی فوق العاده داشتم.

چندتا دختر توی کلاس آه کشیدند ولی من نادیده‌شون گرفتم. داشتم می‌مردم بفهمم پروفیسور هانتر چی می‌خواد بگه.

- عشق، شام. همه چیز. پس چطوره همه بگید دوست دارید اولین قرار ایده‌آل
تون چطوری باشه. و بیاید امروز متفاوت پیش بریم و از آخر حروف الفبا شروع
کنیم تا از نحوه سخنرانی‌های هفته‌ی آینده مطلع بشیم.
- آدام زبک، تو شروع کن.

آدام رو نادیده گرفتم و سریع فکر کردم من چی باید بگم. یعنی پروفیسور
هانتز می‌خواست منم درمورد قرارمون حرف بزنم؟

- پنی تیلور.

سر پا ایستادم و اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم:

- من پیناکولادا^۱ دوست دارم و گیر افتادن توی بارون. و همچنین حس
اقیانوس و مزه‌ی شامپاین.^۲

بیشتر کلاس خندیدند. با تشکر از رابرت هولمز.

^۱ پیناکولادا: مشروب حاوی آب آناناس و آب نارگیل

^۲ به قسمتی از آهنگی به اسم پیناکولادا از رابرت هولمز

پروفسور هانتر لبخند زد و به صندلیش تکیه داد.

- تایلر استیونز؟

تایلر بلند شد.

- هوممم. اولین قرار عاشقانه‌ی ایده‌ال من احتمالاً عشقبازی در نیمه شب روی تپه‌های شنی باشه.^۱

نتونستم جلوی خنده‌مو بگیرم. لبخند پروفسور هانتر فوراً ناپدید شد. لعنتی، تایلر.

پروفسور هانتر گلوشو صاف کرد و گفت:

- اوکی. از متن آهنگ بگذریم.

^۱ به قسمت از آهنگ پیناکولادا

اطلاعات عمومی

آهنگ پیناکولادا به آهنگ خیلی معروفه و ترانه‌اش درمورد مردی هست که از رابطه‌ی فعلی خودش خسته شده چون به نظرش همه چیز روتین و تکراری شده و خواهان تنوعه. به روز وقتی داره قسمت آگهی‌های شخصی روزنامه رو می‌خونه، به آگهی توجعش رو جلب می‌کنه: به زن به دنبال مردی بود که علاوه بر چیزهای کوچیک دیگه، نوشیدنی پیناکولادا رو دوست داشته باشه. مرد شیفته این آگهی می‌شه و با اون زن قرار ملاقات می‌ذاره. ولی بعد از ملاقات متوجه می‌شه که اون زن در واقع پارتنر فعلی خودش. این ترانه با به نت شاد به پایان می‌رسه و نشون می‌ده که این دو عاشق درک کردند تفاهمشون بیشتر از اون چیزیه که تصور می‌کردند و نیازی نیست به دنبال چیزی بیشتر از همدیگه توی به رابطه باشند.

رو به تایلر لبخند زدم و اونم زبونشو برام درآورد. بعد از اینکه همه قرارهای ایده آل شون رو شرح دادند، پروفیسور هانتر شروع به صحبت درمورد شمرده گویی کرد. ولی وقتی چرخید تا واژه‌ی شمرده‌گویی رو روی تخته بنویسه، من دیگه به حرف‌هاش توجه نکردم. درعوض به شکلی که شلوار خاکیش باسنش رو قاب گرفته بود نگاه می‌کردم. و طوری که حین تمرکز کردن لبش رو گاز می‌گرفت. وقتی بچه‌ها مرخص شدند با تایلر خداحافظی کردم و منتظر موندم کلاس خالی بشه.

نمی‌دونستم با گل رز چیکار کنم، تو دستمش گرفتمش و کنارم نگهش داشتم. لطفا عصبانی نباش.

به محض اینکه به میزش نزدیک شدم گفتم:

- می‌بینم که علیرغم درخواستم، هنوزم رابطه‌تو با آقای استیونز ادامه می‌دی.

- نمی‌دم.

به گل رز توی دستم نگاه کرد.

- این فقط یه رز دوستانه است.

به لبه‌ی میزش تکیه داد و دست به سینه شد.

- پنی، چیزی به اسم رز دوستانه نداریم.

- ولی ما واقعا فقط دوستیم.

نگاه چالش‌انگیزی بهم انداخت و گفت:

- ساعت ۱ میام دنبالت.

انتظار نداشتم بحث رو عوض کنه. داشتم فکر می‌کردم برای شکل دوستی

خودم و تایلر چندتا نمونه بیارم.

- وایسا، چی؟

- می‌خوام ببرمت سر قرار ایده‌الت.

- ولی من نمی‌تونم. ساعت ۲ کلاس دارم.

کیفش رو روی شونه‌اش انداخت و گفت:

- پس بیچونش.

- تو تاثیر وحشتناکی روم داری، استاد هانتر.

- فکر نکنم واقعا به این حرفت باور داشته باشی.

- ساعت ۱ می‌بینمت.

چشمکی زد و از کلاس خارج شد.

فصل ۳۱

دوشنبه

- یه بسته برات اومده.

ملیسا اینو گفت و از روی صندلیش بلند شد. لبخند پهنی هم رو لبش بود.

تعداد زیادی گل رز قرمز توی یه گلدون روی میزم قرار داشت. کوله پشتیمو زمین گذاشتم و به طرف میز راه افتادم. یه پایون دور گلدون بسته شده بود و کارتی بهش وصل بود.

پنی،

می‌دونم که به عقیده‌ی تو رزها سمبل دوستی هستند، ولی مطمئن باش که این‌ها اون معنی رو نمی‌دند. امیدوارم برای قرارمون هیجان زده باشی. مرسی که از رفتن به کلاست منصرف شدی.

—جیمز

رزها خیلی زیبا بودند. تا امروز هیچکس برام گل نخریده بود. به استثنای پدر و مادرم زمانی که از دبیرستان فارغ التحصیل شدم. دوباره یادداشت رو خوندم. خیلی دلنشین بود؛ حتی اگه یکم حالت متکبرانه داشت. و حتی با اینکه تنها هدفش کم کردن روی تایلر بود. ولی پروفیسور هانتر درست می‌گفت، من می‌خواستم کلاسم رو بیچونم.

- این‌ها کی اومدند؟

حتی نمی‌دونستم می‌شه به این سرعت گل فرستاد.

- همین چند دقیقه پیش. خوب، از طرف کی‌ان؟

خندیدم و گفتم:

- انتظار داری باور کنم تو نوشته‌ی روی کارت رو نخوندی؟

با اعتراض گفت:

- نخوندم!

ادامه داد:

- ولی اعتراف می‌کنم اینکه از طرف کی‌ان رو خوندم. جیمز. چی کار کردی

که این‌ها رو برات فرستاد؟

- هیچی.

فقط عصبانیش کردم.

- پس دختر خیلی خوش شانسی هستی.

خم شدم و رزها رو بو کردم. آره خیلی خوش شانس بودم. به قراری که داشت
براش برنامه ریزی می کرد فکر کردم. من پیناکولادا و گیر کردن زیر بارون
دوست دارم؟ و حس اقیانوس و مزه شامپاین؟ واقعا با خودم چه فکر مسخره ای
کرده بودم؟ رسماً از پروفیسور هانتز خواسته بودم با وجود سن کمم کلی
نوشیدنی غیر قانونی برام بگیره.

- می گم تو اصلاً اینجا چه کار می کنی؟ مگه معمولاً ناهار نمی گیری بعدم
بری سر کلاست؟

- پرو...

سرفه کردم. لعنتی. نزدیک بود بگم پروفیسور هانتز! یه نفس عمیق کشیدم و
سعی کردم سریع جمعش کنم.
- احتمالاً بیچونمش.

آخه کی اینطوری حرف می زد؟

ملیسا بهم خیره شد.

— چی رو بچیپونی؟ ناهار رو؟ اگه بخوای می‌تونیم سریع باهم بریم سالن غذاخوری.

— نه، کلاس رو بیچونم.

— حتی نمی‌تونم تصور کنم تو یکی از کلاس‌ها رو از دست بدی. تو هیچوقت قوانین رو زیر پا نمی‌ذاری.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

— حالت خوبه؟ دوباره دلت درد می‌کنه؟

— نه، حالم خوبه.

دوست داشتم بهش بگم که با یه استاد قرار دارم. که منم می‌دونم چطوری قوانین رو زیر پا بذارم! ولی البته که نمی‌شد حرفی بزنم. اما می‌تونستم به جیمز اشاره کنم.

— جیمز امروز عصر یکم وقت آزاد داشت و منم نمی‌خواستم فرصت دیدنش رو از دست بدم.

- داره به یه آدم خفن تبدیل می کنه.

فقط اگه ملیسا می دونست اوضاع از چه قراره.

- خوب کجا می رید؟

روز تابستونی گرم و زیبایی بود. و اگه می خواستیم زود حرکت کنیم پس احتمالا به این معنا بود که مقصدمون دوره. نگاهی به بیکینی جدید توی کمد انداختم.

- چیزی نگفت. ولی چند تا سر نخ بهم داد. فکر کنم می خواد ببرتم ساحل.

- پس خوبه که هفته پیش رفتیم خرید.

- آره می دونم. واقعا ممنون که تو انتخاب یه مایوی جدید بهم کمک کردی. همیشه بابت سلیقهات تو فشن خدا رو شکر می کنم.

- اوهوم. خوب بیشتر برام بگو. همه‌ی جزئیات رو می‌خوام.

- خوب، اون خیلی خودجوش عمل می‌کنه.

- از سفر لحظه آخری به ساحل مشخصه. ولی منظورم اینه خصوصیاتش
چجوریه؟

- بامزه است ولی جدیه. یه حالت خیلی فریبنده‌ای داره.

ساکت شدم. هرچقدر مبهم تر حرف می‌زدم بهتر بود.

- راستش خودمم خیلی خوب نمی‌شناسمش. امیدوارم امروز چیزهای
بیشتری ازش بفهمم.

من واقعا کلی سوال از پروفیسور هانتر داشتم. اینکه چیز زیادی ازش
نمی‌دونستم حقیقت داشت.

- پس فکر کنم معنیش اینه که سر قرار قبلیتون خیلی صحبت نکردید؟

مليسا يکي از اون نگاه‌های چالش برانگيزش رو بهم انداخت.

سرخ شدم. فهميدم داره به چی اشاره می‌کنه. و درست هم می‌گفت.

- تا حالا اينقدر دستپاچه ندیده بودمت پنی! خوب دقيقا کی قراره اين مرد
اسرار آميز رو ملاقات کنم؟

معذبانه خنديدم.

- مطمئنم به زودی می‌بينيش.

بيکيني جديد رو تنم کردم و روش يه تاپ و شورتک جين پوشيدم. انقدر
توی کمدم رو گشتم تا بالاخره يه کیف پارچه ای پیدا کردم.

- خوش بگذره. از الان منتظرم بيای برام تعريف کنی. اينکه يهو ببرنت ساحل
خیلی رمانتيکه.

- آره همینطوره

چقدر رمانتيک.

- اوه! و بهتره امروز باهاش عکس بگیری. چون می‌خوام ببینم چه شکلیه.
خیلی رویایی به نظر میاد.

به دروغ گفتم:

- آره حتما.

کیفم رو برداشتم و از خوابگاه بیرون زدم.

- بعدا می‌بینمت!

فقط چند لحظه منتظر موندم تا پروفیسور هانتر با یه کوپه قرمز که سقفش
رو پایین داده بود از راه برسه. موهاش نامرتب بود و عینک آفتابی خلبانی به
چشم داشت. با لبخند خم شد و در رو از داخل واسم باز کرد. شلوارک پارچه‌ای
کرم و تیشرت تنش بود. دست‌هاش و پاهاش برنزه و عضلانی بودند.

درحالی‌که سوار می‌شدم یه نفس عمیق کشیدم و پرسیدم:

- ماشین جدیده؟

هنوز بوی نویی می‌داد.

- نه. ولی خیلی ازش استفاده نکردم.

وقتی گاز داد، عینک آفتابی مو از توی کیفم درآوردم. باد لای موهام می پیچید. تا حالا هیچوقت توی یه ماشین کروکی ننشسته بودم. یاد آدم‌هایی افتادم که توی فیلم‌ها از روی صندلی‌هاشون بلند می‌شند، دست‌هاشونو باز می‌کنند، و از ته دل جیغ می‌کشند. انگار فقط با بودن در کنار پروفیسور هانتر داشتم احساسشون رو تجربه می‌کردم.

- خوب کجا داریم می‌ریم؟

- فکر کنم بتونی حدس بزنی.

- بارون که نیاد، پس نمی‌دونم کجا می‌تونیم زیر بارون گیر بیفتیم. ولی ما قبلا هم یه بار توی بارون گیر کردیم، پس احتمالا بیخیال اون قسمت شدی. که معنیش اینه می‌خوای اقیانوس رو امتحان کنی. پس فکر کنم داریم به سمت ساحل می‌ریم!

پروفسور هانتر بهم لبخند زد.

- ولی باید بهم می گفتی. اگه مایو نمی پوشیدم چی؟

- یه جورایی امیدوار بودم یادت بره.

آروم شونه شو هول دادم و خندیدم. وقتی وارد بزرگراه ال ۹۵ شد، صدای ماشین ها گوشم رو پر کرد. پروفسور هانتر از تمام ماشین های توی جاده سبقت می گرفت.

به واسطه ی صدای بلند ترافیک داد زدم:

- جریمه می شی!

سرعتش رو یکم کم کرد، ولی هنوزم از خیلی از ماشین های دیگه تندتر می روند.

- تو زیاد قوانین رو زیر پا نمی داری، مگه نه؟

- نه واقعا. ولی گاهی چرا.

- یه مثال برام بزن.

- تو.

خندید.

- غیر از من.

- خوب، یه بار... نه اون مشکلی نداشت. خب یه بار دیگه هم بود که...اوممم...

- پس درمورد من حق داری. تاثیر بدی روت می‌ذارم.

- آره، تو بدترینی.

- پس باید یاد بگیرم بهتر رفتار کنم.

- اوهوم، بنظرم.

امیدوار بودم بدونه دارم شوخی می کنم. بعضی وقت ها فهمیدنش خیلی سخت می شد. از اینکه روم تاثیر بدی می داشت خوشم میومد. در کنارش احساس طراوت و سرزندگی می کردم و بهترین چیزی بود که تا حالا برام اتفاق افتاده بود.

- راستش نمی خوام پیش من حواست به رفتارت باشه، استاد هانتر. اینکه روم تاثیر بدی می ذاری رو دوست دارم. فکر کنم دقیقا همون چیزی هستی که بهش نیاز دارم.

- پنی، حتی اگه التماسم بکنی نمی تونم پیش تو مراقب رفتارم باشم. ماشین دوباره سرعت گرفت و رادیو رو روشن کرد.

تو زمان کمی به ساحل رسیدیم. تا انتهای گذرگاه ساحلی پیش رفت و ماشین رو توی یه خیابون فرعی پارک کرد.

ازم پرسید:

- تا حالا اینجا اومدی؟

- وقتی بچه بودم هر تابستون میومدم اینجا.

وسایلم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

- پس الان خیلی خاص تره برات.

اونم پیاده شد و از صندلی عقب یه حوله و جعبه‌ی خنک و پر از یخ نوشیدنی‌ها
رو برداشت. حوله رو روی شونه‌اش انداخت و دستمو گرفت.

- تو چی؟

- چند باری اومدم.

- پس زن‌هایی رو که می‌خوای تحت تاثیر قرار بدی میاری اینجا؟

خندید و گفت:

- نه. من همیشه تنها اومدم.

- یه جورایی آدم تنهایی هستی، مگه نه؟

- بیشتر اینکه به سختی می‌تونم به آدم‌ها اعتماد کنم.

اون اوایل توی یکی از پیام‌ها گفته بودم بهش اعتماد ندارم و اون عصبانی شده بود. اما الان همه چیز فرق داشت. بهش اعتماد کامل داشتم. و می‌خواستم بیشتر درموردش بدونم. نه، می‌خواستم همه چیز رو در موردش بدونم.

پرسیدم:

- چرا؟

دستمو فشار داد. وقتی به پیاده رو رسیدیم، یه صدای ویبره شنیدم. پروفیسور هانتر دستم رو ول کرد و گوشی‌اش رو از توی جیبش درآورد. به نظر میومد رنگش پریده.

- معذرت می‌خوام ولی باید اینو جواب بدم.

چند قدم ازم فاصله گرفت. به سختی می‌تونستم مکالمه‌شو بشنوم.

- الان زمان مناسبی نیست.

عصبانی بود.

- اصلاً نمی‌دونم چرا هنوز داریم درموردش حرف می‌زنیم.

مکت کرد و به شخص اون ور خط گوش داد.

- بهت گفتم که به هیچکدوم از جزییات اهمیت نمی‌دم. فقط اون برگه‌های

لعنتی رو امضا کن.

تماس رو قطع کرد و موبایل رو توی جیبش گذاشت.

درحالی‌که به سمتم برمی‌گشت لبخندی روی صورتش نشوند، ولی مشخص

بود زورکیه.

- ببخشید.

- همه چیز مرتبه؟

- فقط یه تماس کاری بود.

دوباره دستمو گرفت و چند قدم توی ساحل جلو رفتیم.

- در مورد شرکت تکنولوژی بود؟

- دیگه مال من نیست، ولی آره.

به اقیانوس خیره شدم. همیشه فکر می کردم چقدر خوب می شه اگه یه روز پیام ساحل و هیچ کس این اطراف نباشه. امروز همون روز بود. بجز چندتا رهگذر که گاهی رد می شدند کسی توی ساحل نبود. صندل هامو درآوردم و با دست آزادم برداشتمشون. حس کردن شن ها زیر پاهای برهنه ام خیلی لذت بخش بود. به سمت آب حرکت کردیم.

- استاد هانتر؟ سوال دیگه مو جواب ندادی.

دستشو تو موهایش کشید.

- معذرت می خوام، سوال چی بود؟

- چرا به سختی به آدم‌ها اعتماد می‌کنی؟

نفس عمیقی کشید. به نظر به هم ریخته می‌آمد.

- مردم عادت دارند نقاب‌های مختلفی به چهره‌شون بزنند. من نمی‌تونستم چهره واقعی‌شونو ببینم تا وقتی که دیگه خیلی دیر شده بود.

لغنتی. به منم نباید اعتماد می‌کرد. در مورد سنم بهش دروغ گفته بودم.

حوله‌شو روی شن‌ها انداخت و وقتی نشست، منو هم روی پاهاش نشوند.

بی نفس گفتم:

- من هیچی در موردت نمی‌دونم.

- تو می‌دونی که ازت خوشم میاد و تو هم از من خوشت میاد. چه چیز دیگه‌ای اهمیت داره؟

آروم موهامو کشید طوری که صورت هامون فقط یه اینچ از هم فاصله داشت. می خواستم بهش بگم که آره مهمه. ولی وقتی لبهاش انقدر به مال من نزدیک بودند نمی تونستم خودمو کنترل کنم. اون خیلی راحت حواسمو پرت می کرد. خم شدم و بوسیدمش. بعد از یه دقیقه غلت زد و بالای سرم قرار گرفت. یه بار دیگه منو بوسید و بعد نشست و منو هم همراه خودش نشوند.

- خب من نتونستم یه چیز خیلی خوب بیارم ولی...

در جعبه رو باز کرد و دو تا بطری کوکتل پیناکولادا درآورد.

- ولی فکر کنم این ها هم خیلی خوب باشند.

درشونو باز کرد و یکی از بطری ها رو بهم داد.

رو بهش گفتم:

- به سلامتی.

و شیشه مو به مال اون زدم و یه قلپ کوچیک خوردم.

- این خیلی خوبه.

پروفسور هانتر به سرفه افتاد.

- اه! حال به هم زنه.

- چی؟ خوشمزست.

- انگار حاصل تولیدمثل نارگیل و یه بطری شربت سینه است.

خندیدم.

- می‌تونی مال منم بخوری. برای خودم یه چیز دیگه هم آوردم.

اینو گفت و نوشیدنی خودشو به دستم داد و یه آبجو جایگزینش کرد.

- پس پیناکولادا و گیر افتادن زیر بارون رو دوست نداری؟

- گیر کردن تو بارون رو هستم. ولی ویسکی اسکاتلندی رو ترجیح می‌دم.

- از اینکه انقدر پخته‌ای خوشم میاد.

- پنی، کاری که می‌خوام اینجا انجام بدم به هیچ وجه پخته نیست.

آب دهنم رو قورت دادم.

- چی تو سرته؟

دستشو جلو آورد و بند تاپمو لمس کرد.

- خوب فکر کنم دیگه به این نیازی نداری.

نوشیدنی‌مو زمین گذاشتم و تاپ رو از سرم بیرون کشیدم. دستشو دراز کرد، دکمه‌ی شلوارکمو باز کرد و به آرومی زیپش رو پایین کشید. یه کوچولو باسنمو بلند کردم و اون به آهستگی شلوارکمو پایین کشید و از پاهام خارجش کرد.

وقتی به من توی بیکینی‌ام نگاه کرد سرخ شدم. بلند شد و پیرهنشو درآورد. حالا من بودم که بهش خیره شدم. عضلات کمرش مثل آدونیس^۱ می‌موند و شایسته‌ی خدایی بود. دستشو به سمتم گرفت و بلندم کرد.

^۱ آدونیس (Αδωνις)، در اسطوره‌های یونان، نماد طبیعت و تجدید حیات سالانه^۲ آن است.

- می‌خواهی شنا کنی؟

- آره، فقط بذار اول ضد آفتاب بزنم.

خندید.

- تقریباً اواخر سپتامبره. مطمئنم مشکلی برات پیش نمیاد.

- برای یه لحظه هم که شده سعی کن آدم خوبی باشی. پوستم خیلی زود می‌سوزه.

نشستم و ضد آفتاب رو از تو کیفم درآوردم.

اونم روی حوله‌اش زانو زد و کرم ضد آفتاب رو ازم گرفت.

- پس بذار من برات بزنم. دراز بکش.

روی شکمم دراز کشیدم. آروم کمرمو لمس کرد.

- پنی ، من خیلی متاسفم.

می‌دونستم منظورم خراش‌های کوچیک روی کمرم بود. تنه درخت چندتا رد رو بدنم باقی گذاشته بود.

- از عواقب سکس داشتن تو زمین گلفه. ولی درد نمی‌کنند.

با ملایمت شروع به ماساژ شونه‌ها و بازو هام با ضد آفتاب کرد.

- مطمئنی درد نمی‌کنه؟

- مطمئنم.

می‌خواستم موضوع رو عوض کنم. دوست نداشتم راجع به اتفاقی که توی زمین گلف افتاد احساس بدی داشته باشه. اون یکی از بهترین لحظات عمرم بود.

- می‌دونی، وقتی کم سن و سال تر بودم عادت داشتم به دخترهای توی پیاده رو که دوست پسر داشتند حسودی کنم. نمی‌تونستم صبر کنم تا بزرگ‌تر بشم. اینکه توی پیاده رو دست همدیگه رو می‌گرفتند برام مظهر عشق بود.

لوسیون رو زیر بندهای بیکینیم مالید و شروع به ماساژ دادن پایین کمرم کرد.

- پس دوست پسرهای دوران دبیرستان رو مجبور می کردی بیارنت اینجا؟
که به بقیه دخترها پز بدی؟

وقتی با دستهای لمسم می کرد همه ی حواسم تو حالت آماده باش بود. بجز
شنواییم. انقدر حواسم پرت بود که اصن نشنیدم چی گفت.
- آره. منظورم اینه که نه. ببخشید چی گفتی؟ حواسم نبود.

خندید:

- که همه دوست پسرهای دبیرستان رو آوردی اینجا. بچرخ.

- نه، کاش می تونستم.

به کمرم خوابیدم و خودمو رو آرنج هام بلند کردم.

- نمی تونستی متقاعدشون کنی بیارنت اینجا؟

دست‌هاش روی شکمم رو مالیدند. یکم پایین‌تر رفتند و زیر شورت بیکینی‌ام لغزیدند.

به سختی می‌تونستم روی حرف‌هاش تمرکز کنم. لمسش بشدت حواسمو پرت می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- نه، منظورم اینه تو دبیرستان هیچ دوست پسری نداشتم.

چشم‌هامو بستم. چرا اینو بهش گفتم؟ الان فکر می‌کرد خیلی عجیب غریبم. که البته بودم. چشم‌هامو باز کردم و وقتی دیدم بهم لبخند می‌زنه تعجب کردم.

- نمی‌تونستم همچین چیزی رو حدس بزنم پنی. ولی به نظرم خیلی بامزه است.

دست‌هاش روی گردنم و بعد درست بالای سینه‌هامو مالیدند. برای چند لحظه همونجا موند.

- قلبت خیلی تند می‌زنه.

آب دهنم رو قورت دادم و نشستم.

- مضطربم می کنی.

از جوابم راضی به نظر می رسید.

- برای شنا آماده ای؟

- یه دقیقه زمان می خواد تا خشک بشه.

- باشه، پس برام بزن.

- چی؟

قلبم تندتر تپید.

خندید و بطری ضد آفتاب رو برام انداخت.

- فکرهای کثیف رو بنداز دور پنی. دارم سعی می کنم آدم خوبی باشم.

روی شکمش دراز کشید.

وقتی با دست‌هاش لمسم می‌کرد خوشم می‌ومد، ولی از اینکه می‌تونستم کاملاً بدنش رو کشف کنم هیجان زده بودم. پاهامو دو طرف بدنش گذاشتم و روش نشستم و شروع به ماساژ دادن کمرش کردم. تا حالا بدنی ندیده بودم که به این زیبایی تراش خورده باشه، چه برسه به اینکه بتونم لمسش کنم. دوتا چال کوچیک دو طرف کمرش، درست بالای شور.تش داشت. دست‌هامو کمی پایین تر از کمرش بردم.

با شیطنت گفت:

- داری یکم بازیگوشی می‌کنیا.

به سرعت جواب دادم:

- فقط نمی‌خوام پوستت بسوزه.

دست‌هامو تا روی شونه‌ها و بعد بازوهای عضلانی‌ش کشوندم. عضله بازوش یکم زیر دستم منقبض شد. زیادی سک.سی بود. فوق العاده بی نقص. چطوری با یه ماساژ انقدر ت.حریرک شده بودم؟

- خیلی خوب، بچرخ.

به حرفم عمل کرد و بعد دست‌هایش رو زیر سرش گذاشت تا تماشام کنه. خوشم میومد روی بدنش نشسته بودم. بهم خیره شده بود. لعنتی. کاملاً فراموش کردم داشتم چی کار می‌کردم. سریع یکم ضد آفتاب کف دستم ریختم و روی سی‌نه‌اش ماساژ دادم. نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم و سخت بود که سرخ نشم.

دست‌هام رو به سمت عضله‌های شکم بردم. می‌تونستم سفت شدن آلتش رو که به آرومی داشت بهم فشار می‌آورد احساس کنم. اونم فکر می‌کرد این موقعیت خیلی ت.حریک آمیزه. دست‌هام رو بیشتر از حد نیاز روی شکم نگه داشتم. سرانگشت‌هام به آهستگی تا زیر نافش لغزیدند. سرم رو بلند کردم و دیدم که سبک گلوش بالا و پایین شد. رو بهش لبخند زدم.

پرسیدم:

- داری لذت می‌بری؟

- خیلی زیاد. خوشم میاد قدرت دستم باشه.

دست‌هامو یکم زیر کمر شور.تش بردم و بدنش منقبض شد. می‌خواست
لمسش کنم. دستمو یه کوچولو پایین تر بردم و بعد سریع از توی شور.تش
درآوردم.

- برای شنا آماده ای؟

فصل ۳۲

دوشنبه

دستمو گرفت و هردومون به طرف آب دویدیم. به محض اینکه پاهام به آب
یخ خوردند، جیغ کشیدم و سرجام متوقف شدم.

- خدایا، خیلی سوده. امکان نداره پیام تو آب!

- عادت می‌کنی.

خم شد و بهم آب پاشید.

- استاد هانتر!

ازش فرار کردم و پیش حوله هامون برگشتم. سریع یه توپ فوتبال کوچیک از تو کیفم درآوردم.

- حداقل بیا اول یکم گرم کنیم.

توپ رو براش پرت کردم. سریع گرفتش و دوباره برای خودم انداختش.

گفت:

- هیچوقت فکر نمی کردم بتونی یه توپ فوتبال پرت کنی.

به انداختن توپ برای هم ادامه دادیم.

- چی؟ چرا؟

- تا حالا کسی بهت نگفته خیلی دست و پا چلفتی هستی؟

خندیدم. وقتی دوباره توپ رو گرفتم گفتم:

- حالا سعی کن از کنار من رد بشی.

با شست پاش یه خط روی ماسه ها کشید و اومد جلوش ایستاد.

- این خط گله.

به سمتش دویدم و چند باری جهتم رو عوض کردم، ولی به سرعت منو گرفت و چرخوند. درحالیکه تو هوا می چرخوندم شروع به خندیدن کردم. وقتی منو زمین گذاشت دستهاشو همچنان دورم نگه داشت.

- باختی. پس الان باید هردومون با سرعت هرچه تمام تر بدویم تو آب.

- استاد هانتر، تو حتی مایو هم نپوشیدی. نمی شه بعدا این کار رو کنیم؟

- اوهوم، فکر کردم بدون مایو باحال تر باشه.

منو ول کرد، دکمه و زیپ شلوارکش رو باز کرد و توی ماسه ها انداختش. همونطوری با یه شورت خاکستریش مونده بود.

- تا حالا لخت آبتنی کردی پنی؟

قلبم خیلی تند می زد.

- نه.

- خوب، فکر کردم شاید بخوای بهم ملحق شی.

- جدا؟

به اطرافم نگاه کردم ولی هیچکس این نزدیکی ها نبود. اما باز هم نمی تونستم ریسک کنم.

منو گرفت و با عطش بوسید. دست هاش روی کمرم چرخیدند و بند تاپ مایومو باز کرد.

- استاد هانتر!

جیغ کشیدم و با دست هام جلوی بیکنی مو گرفتم.

- الان وسط روزه.

- جراتشو نداری؟

کلماتش وجودمو به آتیش می کشید. هیچوقت نمی تونستم بهش نه بگم. دوباره به اطراف نگاه کردم. واقعا کسی این دور و برها نبود.

شورتش رو درآورد. و بله، وسط ساحل، کاملاً لخت، و با یه آلت تحریک شده ایستاد. چشم‌هاش منو به چالش دعوت می‌کردند و من تا حالا از چالش‌هاش عقب نکشیده بودم. تاپ بیکی‌مو از سرم خارج کردم و قسمت پایینی مایو رو هم در آوردم. قلبم خیلی تند می‌تپید. لخت توی ساحل با پروفیسور هانتر ایستاده بودم. نمی‌تونستم باور کنم همچین چیزی داره اتفاق میفته! دستمو گرفت و جیغ زنان به سمت اقیانوس سرد دویدیم.

یه موج به سمتمون جاری شد، دستشو ول کردم و توی آب شیرجه زدم. و وقتی بالا اومدم انقدری توی دریا پیش رفته بودیم که شونه‌هام زیر آب بود.

- باورم نمی‌شه داریم این کار رو انجام می‌دیم.

همه ی بدنم می‌لرزید. ولی مطمئن نبودم بخاطر سرمای آبه یا هیجان کاری که داشتم می‌کردم. انقدر دور شده بودیم که آب کاملاً بی‌حرکت بود. منو به خودش نزدیک کرد و در آغوش کشید. با وجود سرما، آلتش سفت شده بود. پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

درحالی‌که دندون‌هام به هم می‌خورد گفتم:

- لعنتی سرده! چطوری همیشه راضیم می کنی از این دیوونه بازی ها انجام بدم؟

لبخند به لب داشت.

- چون بهم اعتماد داری.

- خوب نمی دونم چرا. تو متقاعد می کنی کارهایی رو انجام بدم که می تونه ما رو توی دردسر بندازه.

- راستش یه چیز دیگه هم هست که همیشه دلم می خواست انجام بدم.
دست سرد و خیسش رو روی گونه ام گذاشت.

- و اون چیه؟

- همیشه می خواستم تو اقیانوس سک.س داشته باشم.
و بدون اینکه فرصت تحلیل حرفش رو بهم بده، پرسید:

- تو قرص ضد بارداری مصرف می کنی؟

- آره.

آب دهنمو قورت دادم.

- و چیزی هست که بخوام نگران باشم؟

- منظورت بیماری‌های مقاربتیه؟

- آره.

- نه، ندارم.

به محض اینکه گفتم پاکم، آلت سفتش پرم کرد. اینقدر زود انتظارشو نداشتم
و ناله آرومی ازم خارج شد.

- استاد هانتر، ما نمی‌تونیم این کار رو...

با یه بوسه فرصت اعتراض رو ازم گرفت. اجازه دادم زبونش زبونم رو نوازش کنه و به آهستگی شروع به عقب و جلو کردن آلتش کرد. بازو هامو دور گردنش پیچیدم و بالاتنه برهنه مو بهش فشار دادم. آروم لبمو گاز گرفت و بعد با حرارت بیشتری به بوسه ادامه داد. لب هاش بخاطر آب اقیانوس مزه شوری داشتند. دست هامو از بازو هاش پایین آوردم و عضلات قدرتمندش رو لمس کردم.

- استاد هانتر.

وقتی لب هاش رهام کردند نالیدم. پاهامو دورش محکم تر کردم. ترس اولیه ای که بخاطر انجام این کار تو فضای آزاد داشتم با لذت جایگزین شده بود. در حالیکه عمیق تر ضربه می زد سرمو به عقب خم کردم. یکی از دست هاشو دور کمرم پیچوند و کمرم رو قوس داد. موهام تو آب فرو رفتند و بدنم به رعشه افتاد. دست دیگه اش به سمت سینه هام رفت و هر کدوم رو فشار داد. بعدش دستش رو از روی شکمم پایین برد و انگشت هاشو روی کلیتور یسم احساس کردم.

نفسم گرفت. یکم تندتر به ضربه زدنش ادامه داد، و ریتمش رو با حرکات انگشت هاش هماهنگ کرد.

جیغ کشیدم:

- آره!

منو به سینه‌اش برگردوند و درحالی‌که تندتر و تندتر خودشو وارد می‌کرد، با.سنم رو فشار داد. صدای برخورد امواج و مرغ‌های دریایی یهو خاموش شد. تنها چیزی که حس می‌کردم آلتش داخلم بود و لذتی که داشت شکل می‌گرفت.

عضوش نبض زد و گرمای ناگهانی درونم جریان پیدا کرد. اوه خدای من. دور آلت تنیده‌اش منقبض شدم و به ار.گاسم رسیدم. منو بوسید و آب منی داغ بیشتری درونم ریخت. گرمای ناگهانی بدنم و سرمای آب باعث شد تمام تنم به لرزه بیفته. هیچوقت همچین چیزی رو حس نکرده بودم. آخرین موج گرما رو درونم خالی کرد. احساس می‌کردم خیلی بهش نزدیکم، خیلی هماهنگم. وقتی خودشو بیرون کشید، انگار اون گرما هم از وجودم رفت. آب شور دریا روی زبونم بود. سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم و می‌خواستم تا جای ممکن بهش نزدیک باشم. به سرم بوسه زد و تو گوشم زمزمه کرد:

- تماشاچی داریم.

- چی؟

سرمو به طرف ساحل برگردوندم و چند تا پسر رو دیدم که کنار بیکینی‌ام ایستاده بودند. به نظر می‌رسید دبیرستانی باشند. بلند قد ترینشون با شستش به پروفیسور هانتر لایک نشون داد.

- وای خدای من!

دوباره سرم رو رو شونه‌ی پروفیسور هانتر گذاشتم و چشم‌هامو محکم بستم. این واقعیت نداره. بدن ل. ختم رو محکم و حمایت‌گرانه به خودش فشار داد.

رو به پسرها فریاد زد:

- اوه لعنتی. هی!

چشم‌هامو باز کردم و پسر رو دیدم که با مایوم فرار می‌کردند. لعنت بهش!

دست‌هاشو از دور کمرم برداشت و فهمیدم می‌خواد دنبالشون بدوه.

- جرعت داری منو تو اقیانوس ول کن!

پروفسور هانتر شدید تر از هر زمانی شروع به خندیدن کرد و وسط خنده‌اش
بریده بریده گفت:

- پنی، من خیلی متاسفم.

- نخند! اصلاً خنده نداره، استاد هانتر! من تازه خریده بودمش!

ولی خودمم به خنده افتادم. نمی‌تونستم باور کنم بیکینی‌مو دزدیدند. یا اینکه
توی اقیانوس ل.خت ایستاده بودم.

- یه جدیدشو برات می‌خرم.

دوباره به سمت ساحل نگاه کردم و کسی رو ندیدم.

- باید بدویم؟ دارم یخ می‌زنم.

پاهام رو از دور کمرش باز کردم و اجازه دادم دستمو بگیره و شروع به دویدن
کردیم.

- اوه وایسا. ساحل خالی نیست.

پروفسور هانتر به گذرگاه کنار دریا اشاره کرد و ادامه داد:

- پسرها بیکینی رو نمی‌دزدن فرار کنند. می‌مونند تا تماشا کنند.

کاملاً وحشت زده شده بودم.

- حالا چی کار کنیم؟

یه موج از پشت سر بهمون برخورد کرد و اگه پروفسور هانتر منو رو شونه‌اش

بلند نکرده بود احتمالاً می‌فتم.

- استاد هانتر، بذارم زمین.

بخاطر با.سن ل. ختم که توی یه ساحل عمومی تو هوا بود خیلی معذب بودم.

احتمالاً پسرها داشتند عکس می‌گرفتند. دلم نمی‌خواست با.سنم تو اینترنت

پخش بشه.

خندید و کامل از آب خارج شد. وقتی منو پایین گذاشت سریع به سمت

حوله‌هامون دویدم. حوله‌مو دور خودم پیچیدم و اون بیخیال و راحت به سمتم

قدم برداشت.

- پنی، اون پسرها خیلی دورن، به زور تو رو می بینند.

- ولی بازم امکانش هست! و احتمالا با موبایل هاشون ازم عکس گرفتند. و اون‌ها... ما رو دیدن که داشتیم... خوب، خودت می دونی دیگه.

- مطمئنم یه اتفاق به یادموندنی از دوران جوونیشون می شه.

به آرومی شروع به خشک کردن خودش با حوله اش کرد.

شلوار کم رو پوشیدم و تاپمو تنم کردم. بدون بیکینی ام، سینه هام هیچ پوششی نداشتند. و بدنم به قدری سرد بود که نوک سینه هام داشت از پیرهنم بیرون می زد. دست هام رو مقابل سینه ام جمع کردم و روی زمین نشستم. باید از دستش عصبانی می بودم، ولی فقط احساس آرامش می کردم. من همین چند دقیقه پیش توی اقیانوس س. کس داشتم. با پروفیسور هانتر. احساس می کردم هیچ کدوم از این اتفاقات واقعی نیست. مثل رویا می موند. یه رویای خفن، س. کسی و فوق العاده.

پروفسور هانتر شورت و شلوارکش رو به تن کرد ولی پیرهنش رو نه. کنارم نشست و کمرم رو مالید. فقط حس دست‌هایش بدنم رو به رعشه مینداخت.

- برای قسمت دوم قرارمون آماده ای؟

- بستگی داره چی کار می‌خوایم بکنیم. من لباس مناسبی نپوشیدم.

- خوب، نظرت چیه بریم خونه‌ی من؟

سر پا ایستاد و منو هم بلند کرد. از اینکه می‌دیدم دوباره داره تیشرتش رو می‌پوشه ناراحت شدم، ولی برای دیدن خونه‌اش هیجان داشتم. بهترین موقعیت بود تا بیشتر بشناسمش.

- عالی‌ه.

فصل ۳۳

دوشنبه

وارد پارکینگ یه آپارتمان لوکس و جدید که کنار خیابون اصلی بود شدیم.

- اینجا زندگی می کنی؟

یادم اومد آگهی های تبلیغ این ساختمون رو دیده بودم. فکر کنم قیمت هرکدوم از این خونه ها نزدیک چند میلیون دلار بود. پروفیسور هانتر بدون شک ثروت زیادی داشت.

- آره.

داخل طبقه سوم پارکینگ پیچید و تو جای خالی کنار آئودی کوپه اش و ردیفی از ماشین های دیگه پارک کرد.

- همسایه ها ت هم ماشین های خیلی شیکی دارند.

معلومه که دارند. کسی که می تونست هزینه ی زندگی تو این مکان رو بده به طرز دیوانه واری پولدار بود.

از کروکی پیاده شد و گفت:

- مال من.

- جدی می‌گی؟

از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

- همشون؟ یکی شون شبیه ماشین بتمنه.

- اوهوم. ولی مشخص شد رانندگی باهاش خیلی راحت نیست و هیچ نیروی ابرقدرتی هم بهم نمی‌ده.

دست‌هاشو توی جیب‌هاش برد و منو تماشا کرد که هودیمو از توی کیفم درآوردم، پوشیدمش و کلاش رو روی سرم انداختم.

رو بهش گفتم:

- خیلی خب، من آماده‌ام.

- چیه، فکر کردی دزدکی می‌برمت داخل؟ مطمئنم کسی از دانشگاه اینجا زندگی نمی‌کنه.

- خوب من نمی‌خوام گیر بیفتم. ممکنه یه نفر تو لابی ما رو ببینه.

خندید و گفت:

- باشه.

دستشو پایین کمرم گذاشت و به سمت یه آسانسور هدایت کرد. متوجه شدم دوتا آسانسور دیگه هم تو پارکینگ هست. یکی شون وسط و اون یکی سمت مخالف ما بود. عجیب بود. می‌خواستم پرسیم چرا هیچ دکمه‌ای کنار آسانسور نیست که کیف پولشو باز کرد و یه کارت رو جایی که معمولا دکمه‌ها قرار دارند کشید. بلافاصله درها باز شدند و ما وارد آسانسور شدیم. دکمه آخرین طبقه رو لمس کرد و درهای آسانسور بسته شدند.

- پنت هاوس، آره؟

- یه چیزی تو همین مایه‌ها.

به داخل آسانسور نگاه کردم. یه در هم طرف دیگه‌ی آسانسور بود. پس شاید هر طبقه دو واحد داشت؟ به دو تا آسانسور دیگه فکر کردم. نه، هر طبقه احتمالا شش واحد داشت. قبلا تو فیلم‌ها آسانسورهایی رو که مستقیما به خونه راه داشتند دیده بودم، ولی تو واقعیت نه. اما وقتی آسانسور توقف کرد،

درها باز نشدند. پروفیسور هانتز یه کارت متفاوت درآورد و کنار دکمه‌ها کشید. درها باز شدند، دستمو گرفت، و ما به داخل آپارتمانش قدم گذاشتیم.

- واو!

چند قدم از آسانسور فاصله گرفتم و به اطراف نگاه کردم. توی سالن نشیمنش بودم. سالن با پنجره‌های سرتاسری که کل شهر کوچیک دانشجویی ازشون دیده می‌شد، احاطه شده بود. پروفیسور هانتز به سمت شومینه رفت، یه دکمه رو فشار داد و شعله‌های آتش جون گرفتند. هیچ تلویزیون یا مجله‌ای روی میز وسط نشیمن وجود نداشت و مبلمان مدرنش طوری به نظر می‌رسید که انگار هیچ کس تاحالا روش ننشسته بود. آشپزخونه که سمت راست جا گرفته بود پیشخوانی گرانی‌تی و وسایل جدید درخشان داشت. و شامل یه فضای غذا خوری بود که یه گلدون پر از گل‌های تازه وسط میزش قرار داشت.

کاملاً فراموش کرده بودم بخاطر گل‌هام ازش تشکر کنم.

- اوه استاد هانتز. بابت گل‌های دوستانه ممنونم.

خندید و جواب داد:

- خواهش می‌کنم.

- ولی جدا، ممنونم ازت. از کجا می‌دونستی که به هر حال با پیچوندن کلاس‌هام موافقت می‌کنم؟

- فقط امیدوار بودم که این کار رو بکنی. و می‌دونم که می‌تونم خیلی قانع کننده باشم.

- آره، می‌تونی.

سخت بود که نگاهمو ازش بگیرم، ولی هنوز درمورد آپارتمان کنجکاو بودم. دوباره به اطراف نگاه کردم. مطمئن نبودم انتظار چی رو داشتم. فقط فکر می‌کردم با بودن تو خونه‌اش یکم متوجه کسی که هست می‌شم. آپارتمان خیلی تمیز بود، ولی وسیله زیادی هم نداشت. سرد و بی روح به نظر می‌رسید طوری که انگار هیچوقت کسی اینجا زندگی نکرده بود. بیشتر مثل یه آپارتمان نمونه می‌موند که وقتی مردم می‌خواستند خونه بخرند ازش بازدید می‌کردند.

- خوب، این سالن نشیمنه.

به سمتم قدم برداشت، دستمو گرفت، و به طرف پنجره‌هایی که آپارتمان رو کاملاً پوشونده بودند هدایت کرد. به سمت چپ و خیابون اصلی نگاه کردم. چراغ‌های مغازه‌های کوچک، فضای خیابون رو زیبا کرده بودند. دست‌هاشو دورم حلقه کرد.

- زیباست.

توی گوشم زمزمه کرد:

- تو زیبایی.

خندیدم.

- من خیلی به هم ریخته‌ام.

از ساحل عرق کرده بودم و پوستم بخاطر آب شور خشک شده بود. انگشت‌هامو توی موهام کشیدم.

- خوب، داشتم فکر می‌کردم شاید یه دوش سریع بتونه نقش قسمت بارونیِ قراری رو که می‌خواستی بازی کنه.

- راستش عالی به نظر می‌رسه.

چرخیدم تا به سمتش رو کنم.

- مطمئنی مشکلی نیست؟

با لبخند بهم نگاه می‌کرد.

- همراهم بیا.

دستم گرفت و به سمت یکی از اتاق‌های در بسته‌ی کنار آشپزخونه برد. چراغ‌ها رو روشن کرد و من احساس کردم بدنم کمی لرزید. اتاق خوابش بود. نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم و تمام کارهایی رو که ممکن بود توی این اتاق باهام بکنه تصور کردم. تخت پروفیسور هانتر وسط اتاق قرار داشت. رو تختیش سفید بود و تختش کاملاً مرتب. من هیچوقت تختم رو مرتب نمی‌کردم. هیچوقت. حتی وقت‌هایی که مامانم بخاطرش بهم غر می‌زد.

یه چراغ دیگه رو روشن کرد و وارد اتاقک کمدش شد. یه ردیف کامل از پیرهن‌های یقه دار سفید و کت اونجا وجود داشت. و زیرش تمام شلوارهاش به چوب رختی آویزون بودند، حتی جین‌هاش. کی شلوار جین رو آویزون

می‌کنه آخه؟ به لباس‌های روی زمین اتاقم تو خوابگاه فکر کردم. اگه می‌فهمید وحشت می‌کرد.

حتی از ملیسا هم بیشتر کفش داشت، و اون‌ها پایین کمدش مرتب چیده شده بودند. و تمام اتاقک بوی عطرش رو می‌داد. مثل این می‌موند که مرده بودم و به بهشت رفته بودم.

- تو واقعا به پلیورهای نیازی نداری.

کنارش ایستادم و به ده‌ها پلیوری که کنار پیرهن‌هایش روی قفسه‌ها تا شده بودند نگاه کردم.

خندید و گفت:

- متاسفانه چیزی واسه تو ندارم که لباس‌ها تو عوض کنی.

چند تا کشور رو باز کرد.

- می‌تونم یکی از پیرهن‌ها رو قرض بگیرم؟

از یکی از کسوهایی که باز کرده بود یه تیشرت یقه هفتی بیرون کشید و به دستم داد، چراغ‌ها رو خاموش کرد و منو به سمت حمامش برد. یه وان مجلل چند پله بالاتر از سطح زمین در سمت چپ قرار داشت. و چسبیده بهش یه دوش با سه تا دیوار شیشه‌ای. روشویی سمت راست بود و تنها وسایل روش مسواک و خمیر دندونش بودند. چه طور یه نفر می‌تونست انقدر مرتب و منظم باشه؟

درحالی که داشتم اطراف رو نگاه می‌کردم پروفیسور هانتر دوش آب رو باز کرد. بعد به طرفم اومد و زیپ هودی‌مو پایین کشید. دست‌هاش شونه‌هامو لمس کردند و آروم روی بازو هام لغزیدند، سوییشرتم به عقب رونده شد و روی زمین افتاد. تا حالا هیچوقت توی یه هودی احساس جذاب بودن نکرده بودم. تاپم رو از روی پهلوهام و قفسه سینه‌ام بالا کشید. دست‌هامو تو هوا بردم و اون تاپ رو از سرم بیرون آورد. دکمه و زیپ شلوارم رو باز کرد و آروم از باسنم پایین کشیدش. از اونجایی که سوتین یا لباس زیری تنم نبود، کاملاً لخت وسط حمامش ایستاده بودم.

- عیبی نداره همراهیت کنم؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

پروفسور هانتر تیشرتش رو از سرش خارج کرد. بعد از سپری کردن یه روز تو ساحل بیشتر برنزه شده بود. شلوارک و شورتش رو درآورد. آلتش داشت تحرک می‌شد و من حس کردم جریانی از الکتریسیته از بدنم گذشت. دوباره می‌خواستم. اینجا، تو آپارتمانش، تو حمامش اونو می‌خواستم. می‌خواستم مال اون باشم. وارد فضای حمام شد و من پشت سرش راه افتادم.

به محض اینکه زیر دوش رفتم دست‌هاش روی تنم نشستند. همونطور که زیر دوش همدیگه رو می‌بوسیدیم آب روی سرمون می‌ریخت. دستشو دراز کرد و از روی قفسه یه بطری برداشت. تا حالا اسم برندش رو نشنیده بودم، ولی وقتی یکم از مایع رو کف دستش سرازیر کرد فهمیدم یکی از چیزهاییه که باعث می‌شه اون بوی خیلی خوبی بده.

پروفسور هانتر گفت:

- رو کن سمت دیوار.

کاری رو که بهم گفت انجام دادم. یکم هولم داد طوری که سینه‌هام به کاشی‌های دیوار چسبیدند. آروم از پشت پاهام شروع کرد و تا رونهامو ماساژ

داد. با.سنم رو توی دست‌هاش گرفت. انگشت‌هاش روی با.سن و بین پاهام می‌چرخیدند. ضربان قلبم بالا رفت و می‌دونستم خیس شدم. انگشت‌هاش به راحتی می‌تونستند واردم بشند. با.سنمو یکم عقب دادم. ولی اون به جای اینکه به نیازم جواب بده، دست‌هاش رو از خیسیم دور کرد و به سمت کمرم برد و بعد شونه‌هامو ماساژ داد. دست‌های صابونیشو روی بازوهام کشید و به ترقوه ام رسوند. یکم از دیوار دورم کرد و سینه‌هامو توی مشتش گرفت. به نرمی مالششون داد. می‌تونستم ت.حریک شدنش رو پایین کمرم احساس کنم. می‌دونستم می‌تونه قلبم رو که به سرعت می‌تپه حس کنه. کاملاً از چیزی که می‌خواستم آگاه بود، ولی بهم نمی‌دادش.

- استاد هانتر.

نالیدم.

- لطفا.

منو زیر آب کشوند. درحالی‌که که صابون از تنم شسته می‌شد بدنم به لرز نشست.

- مشکلی هست پنی؟

- نه.

احساس می کردم قلبم داره از سینه‌ام بیرون می‌زنه.

کمرمو به کاشی ها فشار داد و گفت:

- تو چیزی می‌خوای؟

صداش خیلی وسوسه انگیز بود.

آب دهنم رو قورت دادم.

- آره.

بالا تنه‌اش بخاطر آبی که ازش جاری بود برق می‌زد و بخار دوش احاطه‌اش کرده بود. خدایا خیلی جذاب بود. انقدر که غیر واقعی به نظر می‌رسید.

خم شد و نوک یکی از سینه‌هامو تو دهنش برد و آروم گاز گرفت. نوک سینه‌ی دیگه‌مو بین دو تا از انگشت‌هاش فشار داد. و من زیر لمسش به خودم پیچیدم.

- و چیزی که می‌خوای چیه؟

ردی از بوسه روی شکمم گذاشت و دقیقا جایی که بیشتر از همه می‌خواستمش توقف کرد. می‌تونستم نفس گرمش رو احساس کنم.

- تو.

- منظورت اینطوریه؟

واژنمو با زبونش نوازش کرد.

نالیدم:

- استاد هانتر.

زانوهایش روی زمین گذاشت و رونهامو روی شونه‌هاش بلند کرد. در حالی که داشتم قدرتش رو تحسین می‌کردم، دو تا انگشت داخلم کرد.

دهنم باز موند.

- یا شایدم ترجیح می‌دی با انگشت‌هام ب.کنمت؟

حرف‌های سکس‌پیش باعث می‌شد بیشتر بخوامش.

- آره!

لب‌هاش رو به کلیتور. یسم رسوند و محکم مکش زد. به دیوار حمام می‌خکوب شده بودم و کاملاً بی حرکت بودم. دستش رو تندتر حرکت داد و انگشت‌هاش رو عقب و جلو کرد. با زبونش به لیسیدن کلیتور. یسم و دیوونه کردن من ادامه می‌داد.

دوباره جیغ کشیدم:

- آره!

پاهامو بیشتر از هم باز کرد. این حالت به انگشت‌هاش اجازه می‌داد عمیق تر درونم فرو برند. زبونشو روی کلیتور. یسم می‌چرخوند و لیس می‌زد. می‌تونستم احساس کنم بدنم کم کم بین بازوهاش شروع به لرزیدن می‌کنه. دوباره لب‌هاش رو دور کلیتور. یسم گذاشت و محکم مکید.

- استاد هانتر.

درحالی که به ار.گاسم رسیده بودم اون همچنان انگشت‌هاش رو داخلم فرو می‌کرد. وقتی کاملاً بی حال شدم، پاهامو به زمین برگردوند. بطری رو از قفسه برداشت و سریع خودشو جلوی من شست. با ضعف و سستی فقط اونجا ایستاده بودم و تماشاش می‌کردم. بحدی بی حال شده بودم که می‌تونستم بذارم بدنم روی کاشی‌های خیس سر بخوره و توی بخار حمام بخوابم. ولی اونو می‌خواستم.

چرخید که حمام رو ترک کنه.

- نرو.

به سمتش رفتم و دست‌هامو روی عضلات شکم خیشش تا پایین کشیدم. آلت تحریک شده‌شو توی دست‌هام گرفتم و روی آلتش بالا و پایین کردم.

هیچ حرفی نزد ولی دقیقاً می‌دونستم چی می‌خواد. مقابلش زانو زدم و درحالی که زبونمو در طول آلتش می‌کشیدم بهش خیره شدم. عضلات شکمش منقبض شدند. لب‌هامو به سر آلتش بردم و بوسیدمش. دهنمو باز کردم و لب‌هامو لی‌سیدم.

همونطور که تماشام می‌کرد سبب گلوم بالا و پایین شد. آلت کلفت و عضلانی‌شو توی دهنم بردم و آروم دهنمو بالا و پایین کردم. وقتی صدای ناله‌شو شنیدم لب‌هامو دور عضوش تنگ‌تر کردم. می‌خواستم عمیق‌تر فرو ببرمش. یه نفس عمیق کشیدم و اجازه دادم سر آلتش به عقب گلوم وارد بشه.

- فاک.

خوشش اومده بود. دوباره لب‌هامو تنگ کردم و با بیشترین سرعتی که در توانم بود در طول آلتش عقب و جلو می‌رفتم و بعد بیشتر تو گلوم فرو بردم. آلتش کمی منقبض شد و از دهنم بیرون کشیدش. اوه خدای من، می‌خواست روی بدنم ارضا بشه؟ مشتش رو در طول آلتش بالا و پایین کرد و جریانی داغ روی سینه‌هام پاشیده شد. تماشای اینکه کنترلش رو از دست بده خیلی جذاب بود. شکمش منقبض شد. اونطوری که بالای سرم ایستاده بود سک. سی به نظر می‌رسید. پروفیسور هانتر یکم بالاتر رو نشونه‌گیری کرد و این دفعه کمی از آبش روی چونه‌ام ریخت. لعنتی، فقط روی چشم‌هام نریز! یکم سرمو رو به عقب خم کردم و سینه‌هامو فشار دادم. آلتش دوباره نبض زد و مایع داغی روی سینه‌ام نشست. خیلی سک. سی بود. اینکه ارضا شاش

کرده بودم باعث می شد دوباره از نو بخوامش. آبش از س.ینه و شکمم روی
رونهام می چکید.

- خیلی جذاب به نظر میای پنی.

درحالیکه از بالا بهم نگاه کرد زیر آب خودشو شست.

- می دونم، ولی اگه اوکی باشی من شام رو آماده کنم و تو هم کارت رو تمام
کنی.

- باشه.

همونطور که از حمام خارج می شد، به باسن عضلانش خیره شدم. خیلی
سک.سی بود.

آروم بلند شدم. روی س.ینه هام صابون مالیدم و م.نی چسبناک رو تمیز
کردم، و بعد بطری شامپوش رو برداشتم و موهامو شستم. وقتی زیر آب رفتم
یه نفس عمیق کشیدم. امروز بهترین روز زندگیم بود. نمی خواستم تموم بشه.
چشمهامو بستم و اجازه دادم آب روی صورتم بریزه. آرزو کردم که ای کاش
به جای این آب گرم، بیشتر م.نی داغش بود.

وقتی از حمام بیرون رفتم یه حوله تا شده روی زمین بود. نرم ترین و پشمالوترین حوله‌ای که تا حالا به پوستم برخورد کرده بود. پروفیسور هانتر جوری زندگی می کرد که انگار توی یه هتل پنج ستاره‌ی لوکسه. بعد از اینکه خودم رو خشک کردم پیرهنش رو پوشیدم. می خواستم شلوارک جینم رو با تیشرتش بپوشم، ولی پیرهنش خیلی بلند بود. تو آینه نگاه کردم و دیدم فقط با.سنمو می پوشونه. به پهلوی چرخیدم. فکر کنم از این خوشش بیاد.

به طرف روشویی رفتم و یکی از کشوها رو باز کردم. نمی خواستم فضولی کنم ولی شدیدا به یه شونه نیاز داشتم. بعد از شنا کردن تو اقیانوس و بادی که توی کروی میومد موهام خیلی به هم گره خورده بودند. کشو تقریبا خالی بود و همه چیز مرتب سر جای خودش قرار داشت. شونه شو عقب کشو پیدا کردم و سعی کردم گره موهامو باز کنم. موهامو دم اسبی بستم و یکم نرم کننده بهشون زدم تا وز نشند. با خجالت به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. هیچوقت پیشش آرایش نداشتم. در واقع تا الان پیش هیچ پسری آرایش نکرده بودم. گونه هامو نشگون گرفتم تا کمی قرمز بشند. تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم.

سعی کردم بهش فکر نکنم، لباس های کثیف و حوله مو یه گوشه انداختم و از حمام خارج شدم.

فصل ۳۴

دوشنبه

- خیره‌کننده شدی پنی. نمی‌فهمم چطوری که لباس‌های من به تو بیشتر میان.

می‌تونستم حس کنم صورتم قرمز شده. وقتی بهش نزدیک شدم، دستمو گرفت و من چرخ‌ی زدم. شلوار جین و تیشرتی شبیه اون‌ی که تن من بود پوشیده بود. همه چیز خیلی عادی و راحت جلوه می‌کرد.

خندیدم و گفتم:

- چه بوی خوبی میاد. شام چی داریم؟

روی یکی از صندلی‌های پایه بلند، پشت ایسلند آشپزخونه‌اش نشستم.

- یکی از تنها چیزهایی که بلدم درست کنم. مرغ و دکا.

- به نظر عالیه. اگه این تنها چیزیه که بلدی درست کنی، پس معمولا از بیرون سفارش می‌دی؟

چونه‌مو به دست‌هام تکیه دادم. گرانیت کانتر زیر آرنج‌هام سرد بود.

- به ندرت.

خندیدم و جواب دادم:

- پس چطوری؟ آشپز شخصی چیزی داری؟

- اوهوم.

در فر رو باز کرد و به داخلش نگاهی انداخت.

- تقریبا آماده است.

- چرا هیچوقت داوطلبانه از خودت اطلاعات نمی‌دی؟ انگار مجبورم به زور ازت حرف بکشم.

شونه‌هاشو بالا انداخت.

- متاسفم. عادت ندارم مردم سوالاتی رو که راجع به مقالات و اینجور چیزها نیست ازم بپرسند. من تو دادن جواب‌های مبهم و گنگ کارم خوبه. اگه دوست داری چند تا سوال ازم بپرسی، خوشحال می‌شم امتحان کنم و واست جواب بدم.

دوتا بشقاب، دو ست قاشق و چنگال و کارد نقره و دوتا جام برداشت. به نظر می‌رسید از همین الان داره از یه سوال طفره می‌ره و من هنوز چیزی نپرسیده بودم.

- من می‌ذارم.

از صندلی پایین رفتم و ظرف‌ها رو از دستش گرفتم.

- اینجا یا سالن غذاخوری؟

- سالن غذاخوری خوبه.

وقتی اومد، میز رو کامل چیده بودم.

- و حالا برای آخرین قسمت قرار ایده آلت،

چوب پنبه‌ی یه بطری شامپاین رو بیرون کشید و واسم توی یه جام ریخت.
- فکر کنم حالا کامل شد. خوب کارم چطور بود؟ امروز ارزش پیچوندن کلاس
رو داشت؟

- من هرکاری می‌کنم تا وقت بیشتری رو با تو بگذرونم. امروز فوق العاده
رویایی بود.

جامم رو بالا بردم و ادامه دادم:

- و اینم به افتخار شناخت بهتر همدیگه.

خندید و جامش رو به جامم زد. یه جرعه از شامپاین رو خوردم. تا حالا حتی
مزه شامپاین رو هم نچشیده بودم، ولی خوشم اومد.

- خوب،

اینو گفتم و روی صندلی نشستم.

- چند وقته توی این آپارتمان زندگی می‌کنی؟

مقابلم جا گرفت و جواب داد:

- از وقتی که توی دانشگاه شروع به کار کردم.

دوباره نگاهی به اطرافم انداختم.

- پس چرا هیچ دکوراسیونی نداره؟ حتی یه دونه عکس هم اینجا نیست.

- مطمئن نبودم چه مدت قراره اینجا بمونم.

- چرا؟

می‌تونستم بفهمم داره معذب می‌شه. روی صندلیش جابجا شد.

- همونطور که قبلا بهت گفتم، به یه تغییر نیاز داشتم. ولی نمی‌دونستم این تغییر قراره دائمی باشه یا نه.

- هنوز فکر می‌کنی برمیگردی نیویورک؟

دلم نمی‌خواست از دستش بدم. هرچیزی که بین ما بود، نمی‌خواستم پایانش رو تصور کنم. ما تازه شروع به قرار گذاشتن کرده بودیم.

صدای تایمر فر بلند شد.

- دیگه توی نیویورک چیزی ندارم.

حالت چهره‌اش سخت و تاریک شد. بلند شد و به آشپزخونه برگشت. با دوتا دستگیره، ظرف رو برداشت و روی میز آورد. چرا به نظر می‌رسید از دستم عصبانیه؟ خودش گفته بود می‌تونم چندتا سوال ازش بپرسم. یه ملاقه از غذا رو توی بشقابم ریخت. نودل پنه، مرغ و سس ودکا بود.

چنگالم رو برنداشتم.

- پس، این نقل مکانت دائمیه الان؟

درحالیکه منتظر جوابش بودم نفس تو سینه‌ام حبس شده بود.

لبخندی زد و جواب داد:

- به نظرم آره.

آره!

- چی باعث شد نظرتو عوض کنی؟

- تو.

سرمو پایین انداختم و به بشقابم نگاه کردم. احتمالا فقط داشت شوخی می کرد، ولی با این حال احساس می کردم صورتم قرمز شده. ناشیانه خندیدم و یه لقمه از مرغ و دکا خوردم.

- خوشمزه است.

- ممنون.

سرمو بالا بردم و دیدم بهم خیره شده.

- سوال دیگه ای هم ازم داری، پنی؟

- فقط یه میلیون تا بیشتر.

خندید.

- درمورد خانواده‌ات بهم بگو.

جویدن لقمه‌ی تو دهنش رو تموم کرد و گفت:

- خوب، یه خواهر بزرگ‌تر دارم و یه برادر کوچک‌تر.

- درموردشون واسم بگو.

- خواهرم نیویورک زندگی می‌کنه.

پروفسور هانتر گیلان شامپاینش رو تموم کرد و یه بار دیگه واسه خودش ریخت.

- و اون چی کاره است؟

- نویسنده است.

- چیزی نوشته که شاید من درموردش شنیده باشم؟

- احتمالا نه.

نمی‌دونستم باید بهم بربخوره یا نه. تصمیم گرفتم گیر ندم. احتمالا فقط از جواب دادن به این همه سوال احساس ناراحتی می‌کرد.

- برادرت چی؟

- آخرین بار که ازش باخبر شدم، کاستاریکا بود.

- وای. اونجا چی کار می‌کنه؟

- تا جایی که من اطلاع دارم هیچی. فقط مسافرت.

- خوب بامزه است.

پروفسور هانتر خیلی معذب به نظر می‌رسید. حتما به برادرش چندان نزدیک نبود. تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم.

- و والدینت چطور؟

- والدینم چی؟

لحنش خیلی عصبی بود. به وضوح مشخص بود دلش نمی‌خواد درمورد خانواده‌اش حرف بزنه. ولی من می‌خواستم بیشتر بدونم.

- خوب، کجا زندگی می‌کنند؟

- با والدینم صمیمی نیستم.

- چه بد.

خندید و گفت:

- نه، بد نیست.

توی صندلیش جابجا شد.

- و خانواده‌ی تو چطور، پنی؟

می‌خواستم ازش بپرسم چرا با خانواده‌اش مشکل داره، ولی اون با سوال خودش جلوی سوال بعدی منو گرفت.

- من تک فرزندم، از بچگی با پدر و مادرم خیلی صمیمی بودم. ولی از وقتی کالج رو شروع کردم نه چندان.

- و دلیلش چیه؟

حالا من اونی بودم که احساس معذب بودن می‌کردم.

- نمی‌دونم. فقط حس می‌کنم بعضی از بهترین چیزهای کالج، اتفاقاتی هستند که تو نمی‌تونی درموردشون با والدینت حرف بزنی.

- منظورت مثلا منم؟

- اوهوم.

خندیدم.

- منظورم اینه نمی‌تونم دقیقا درمورد تو باهاشون صحبت کنم. حتی دلم نمی‌خواد تصور کنم چقدر از دستم عصبانی می‌شند.

- پس از اینکه به استاد ارتباطات می‌دی خجالت می‌کشی.

صرفاً کلماتی که استفاده کرده بود نه، ولی لحنش معذبم کرد.

- من واقعا اینجوری بهش نگاه نمی‌کنم. قطعاً خجالت نمی‌کشم و شرمنده نیستم. من واقعا ازت خوشم میاد، استاد هانتر.

حالت چهره‌اش همونطوری باقی موند. اون چش بود؟

دوباره گفتم:

- اگه طرز تفکرت راجع به من اینه، پس فکر کنم به هر چیزی که از من می‌خواستی رسیدی.

دلخور شده بودم. اون باعث شده بود فکر کنم داستان فراتر از این حرف‌هاست. ای کاش فقط تیشرتش تنم نبود. دست به سینه، به میز خیره شدم.

- من از همون موقع که تو کافه باهات برخورد کردم می‌خواستم. ولی نمی‌خواستم دنبال بیفتم چون تو یه دانش آموزی. هر چند دیدنت سر

کلاس همه چیز رو پیچیده کرد. هر دفعه که تو کلاس می دیدمت، هر جوابی که برای موضوعات روزانه ارائه می دادی، و هر بار که با هم حرف می زدیم فراموش کردنت غیر ممکن تر می شد و نمی تونستم تو رو از ذهنم بیرون کنم. می دونستم که می خواست. فکر کردم اگه تسلیم این وسوسه شم می تونم بعدش رهانش کنم.

احساس بی ارزش بودن داشتم. اون منو فقط واسه بدنم می خواست، دقیقا مثل آستین. نه، پروفیسور هانتر بدتر بود. سر پا ایستادم. باید ازش دور می شدم. نمی خواستم اشک هام رو ببینه.

- پنی، بشین.

تکون نخوردم.

- بشین، یا مجبورم می کنم بشینی.

آب دهنم رو قورت دادم. کلماتش تاثیر خاصی روم داشت. چه بلایی داشت سر من میومد؟ دوباره روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم.

- درک نمی‌کنم چرا ناراحتی. ما قبلا راجع به تمام این‌ها حرف زدیم. الان همه چیز متفاوت. من نتونستم بگذرم و بیخیال شم. نمی‌خوام که بگذرم و بیخیال شم. تو تمام چیزی هستی که بهش فکر می‌کنم.

دست‌هاشو روی صورتش کشید و ادامه داد:

- خدایا. تو اینجوری داری کفرمو درمیاری و کلافهام می‌کنی.

- چرا، چون می‌خوام بیشتر درموردت بدونم؟ این کاریه که آدم‌هایی که تو رابطه‌ان انجام می‌دن! نمی‌دونم چرا هر موقع سعی می‌کنیم با هم حرف بزنیم ناراحت می‌شی.

- چون نمی‌خوام بدونی من چه جور مردی‌ام.

- فکر می‌کنم تو دقیقا همون مردی هستی که من می‌خوام.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم. لیوانم رو برداشتم و یه جرعه‌ی دیگه از شامپاینم خوردم.

- می تونی سعی کنی فقط چند تا سوال دیگه جواب بدی بدون اینکه عصبانی
یا ناراحت بشی؟

- معذرت می خوام.
نفس عمیقی کشید.

- پدر و مادرت پولدارن؟
نمی خواستم باهاش مخالفت کنم و دعوا یا ناراحتی پیش بیارم ولی نیاز داشتم
به سوالاتم جواب بده.

آه کشید.

- آره. ولی هر چیزی که دارم به خاطر انتخاب های خودمه. من یه سر سوزن
هم از اون ها نمی خوام.

می تونستم تشخیص بدم به شدت سعی داره آروم باشه، ولی عصبانیت خاصی
تو صداش بود.

- پنی، از اینکه منو تو منگنه قرار بدی خوشت میاد؟

- تو همیشه همه چیز رو تحت کنترل داری. دیدن اینکه دست و پات رو گم می کنی یکم بامزه است.

ابروی چپش رو بالا انداخت.

- فقط حس می کنم یه چیزی رو داری ازم پنهان می کنی. و نمی فهمم چرا. گفتم که من بهت اعتماد دارم. تو به من اعتماد نداری؟
وقتی این حرف رو زدم معده ام بهم پیچید. نبایدم بهم اعتماد می کرد. داشتم درباره ی سنم بهش دروغ می گفتم. واقعا داشتم دو رو بازی در میاوردم.

همون لحظه جواب نداد. حس کردم با نگاهش داره تو روحم نفوذ می کنه. یعنی می دونست منم دارم یه چیزی رو پنهان می کنم؟

بالاخره گفت:

- بهت اعتماد دارم.

- پس بگو چه اتفاقی بین تو و خانواده‌ات افتاده. چرا انقدر از دستشون عصبانی هستی؟

- پیچیده است.

- خوب تو به پروفیسوری. باید تو توضیح دادن ماهر باشی پس منو روشن کن.

نفسش رو بیرون داد.

- اون‌ها تو تمام زندگیم فشار زیادی روم می‌داشتند. تا جایی که احساس می‌کردم نمی‌تونم هیچ تصمیمی برای خودم بگیرم. خیلی طول کشید تا متوجه بشم و وقتی متوجه شدم دیگه زندگیم مال خودم نبود. حس می‌کردم دارم غرق می‌شم. استاد شدن، بعد از مدت‌ها اولین انتخابم واسه خودم بود.

می‌تونستم بفهمم چقدر آسیب‌پذیره. تمام قدرت و کنترلش برای به لحظه ناپدید شد. سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

- کون لقشون.

تنها چیزی بود که گفتم.

خندید.

- پنی، اینجا بودن، با تو...بالاخره حس می کنم می تونم نفس بکشم.

- منم همین طور. باعث می شی حس کنم زنده ام.

- باهام بیا.

سر پا ایستاد، دستش رو به سمتم گرفت و از جا بلندم کرد. دنبالش به طرف
اتاق خواب راه افتادم. قلبم تند تند می زد. تیشرتش رو در آورد، بعدش
شلوارش رو و بعد هم شورتش رو.

- استاد هانتر. من یه کم درد دارم.

- پنی، تعجب می کنی اگه بفهمی در روز چند بار می تونی ارگاسم بشی. بدنت تحملش رو داره. می خوام بهت ثابت کنم چیزی که بین ماست برای منم بیشتر از صرفا رابطه جنسیه. بنابراین بهت قول می دم ملایم رفتار کنم.

بیشتر از سکس؟ چی کار می خواد با من بکنه؟ واقعا بهش اعتماد داشتم. تیشترتم رو از تنم در آوردم و کاملا لخت توی اتاق خوابش ایستادم. حالا من بودم که احساس آسیب پذیری می کردم.

بغلم کرد و روی تختش گذاشت. مچ پام رو بوسید و رد بوسه هاشو تا بالا ادامه داد. حس کردم خیلی آروم کشاله ی رانم رو گاز گرفت. به سمت اون یکی ساق پام رفت رو و همین کار رو باز تکرار کرد. این دفعه وقتی رونم رو گاز گرفت آه کشیدم. تمام تنم با حس خواستن پر شده بود. مهم نبود درد داشتم. من می خواستمش. نیاز داشتم درونم باشه، پرم کنه، و بدنم رو صاحب شه. می تونستم حس کنم کلیتور. یسم ورم کرده بود و زبونش رو آروم دورش می کشید. ولی اهمیتی نداشت. هیچ وقت انقدر نخواسته بودمش. لگنم ناخوداگاه از تخت فاصله گرفت.

ولی اون سریع سرش رو ازم دور کرد و کف دست چپم رو بوسید. بوسه ها رو تا بازوم ادامه داد و آروم به سمت شونه و ترقوه‌ام رفت، و بعد از اون نوبت دست راستم شد. وقتی بوسه هاش به کف دستم رسید حس کردم ذره ذره بدنم تحریک شده. چیزی رو درونم بیدار کرده بود که هیچ وقت از وجودش خبر نداشتم. بین سینه هام رو بوسه زد و به سمت شکمم رفت. آره. همینجوری خوب بود.

درحالی که با دست‌های کشاله‌های رانم رو ماساژ می‌داد، لب‌هایم آهسته کلیتور.یسم رو مک زدند. وقتی بالاخره انگشت‌های لمسم کردند می‌دونستم که براش آماده‌ام. با این حال بازم آروم واردم شد، آروم و عاشقانه. قلبم حتی تند تر از قبل می‌زد. انگشت‌های حس خیلی خوبی بهم می‌داد. روم خم شد و پیشونیم، بینیم، و بعد لب‌هام رو بوسید. انگشت‌های رو به دیواره‌هام فشار می‌داد و به بهترین شکل ممکن می‌مالیدشون. درحالی که عمیقاً منو می‌بوسید، می‌تونستم سفت شدنش رو حس کنم. وقتی ازم فاصله گرفت انعکاس تمنای خودمو توی چشم‌های دیدم. لب‌هام باز شدند. به نفس نفس افتاده بودم.

هم زمان که داشت خودشو به نرمی واردم می‌کرد، یه دستش رو زیر باسنم برد و لگنم رو کمی بلند کرد.

- اوه.

بهم زل زد و لبش رو گاز گرفت. خیلی خوشم میومد وقتی باهام خشن بود. خیلی خوشم میومد وقتی منو می کرد. و این یه جورایی کاملاً متفاوت بود، و در عین حال مثل قبل. محکم بهم ضربه زد و بیشتر از قبل درونم فرو رفت. آره! حس می کردم خیلی بهش نزدیکم. دست هامو روی عضلات پشتش کشیدم.

در حالی که شروع به ضربه زدن می کرد منو بوسید. سر انگشت هام توی گوشتش فرو رفتند. عمیق تر داخل رفت و عضلات شکمش مقابلم منقبض شدند.

- تو خیلی فوق العاده ای.

توی گوشم زمزمه کرد و ادامه داد:

- هر اینچ از بدن تو.

لاله گوشم رو گاز گرفت و من حس کردم دور عضوش منقبض شدم.

نالیدم:

- آره!

پر شور و احساس منو بوسید، و به اوج رسوندم. وقتی کمی آروم شدم، بینیش رو به بینیم مالوند. لبخندی رو لبهاش نقش بست.

- هنوز کارم باهات تموم نشده. هیچوقت تموم نمی‌شه.

خواستن رو می‌شد از صداش فهمید.

غلت زد و منو هم همراه خودش جا به جا کرد طوری که حالا من روی اون بودم. باسنم رو گرفت و روی خودش بالا و پایینم کرد. می‌تونستم ببینم به سینه‌هام که با هر حرکت تکون می‌خوردند خیره شده بود. دست‌هاش رو به کمرم برد و آهسته به پهلوهایی بالا تنهام رسوند، و بعد سینه‌هام رو تو مشتش گرفت. در حالی که سینه‌هام رو محکم فشار می‌داد به حرکت دادن لگنم و لغزیدن روی تنش ادامه دادم. نوک سینه‌های متورمم رو به بازی گرفت و بعد نگاهشو به چشم‌هام دوخت و یکی از دست‌هاش رو تا زیر شکمم پایین برد. با انگشت‌هاش شروع به ماساژ دادن کلیتور. یسم کرد.

- استاد هانتر.

سرم به سمت عقب خم شد. دوباره داشتم به اوج می‌رسیدم.

دست‌هایش رو دو طرف صورتم گذاشت و به سمت خودش کشید و شروع به بوسیدنم کرد. دوباره غلت زدیم و من به تشک نرم تخت میخکوب شدم. ضرباتش رو یکم تندتر کرد. پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و باسنش رو گرفتم تا بیشتر به سمت خودم بکشمش. در حالی که آب داغش رو درونم خالی می‌کرد چشم‌هایش رو بست و ناله‌ای سر داد. این بهترین حس دنیا بود. وقتی نبضش رو درونم حس کردم، تحملم تموم شد. و با حس یه موج دیگه از گرمایش، به اوج رسیدم و ارگاسم تو وجودم جاری شد.

آروم چشم‌هایش رو باز کرد و در حالی که خودش رو ازم بیرون می‌کشید نگاهش رو بهم دوخت. مثل آتش زیر خاکستر هنوز در تب و تاب هم بودیم.

فصل ۳۵

دوشنبه

فشار عجیبی توی قفسه سینه‌ام در حال شکل گرفتن بود. حس می‌کردم الانه که بزنم زیر گریه. چرا داشتم از هم فرو می‌پاشیدم؟ هر چیزی رو که می

خواستم این مرد داشت. ولی کاری که همین الان باهام کرد. احساسی که بهم دست داد. حالا همه چیز واقعی تر به نظر می‌رسید.

سریع نشستم و پاهامو نزدیک به خودم بغل کردم. حس تنگی قفسه سینه‌ام داشت بیشتر می‌شد. انگار در حال غرق شدن بودم. یه نفس عمیق کشیدم تا خودمو آرام کنم. من چه مرگم شده؟

پروفسور هانتر نشست و چونه‌مو توی دستش گرفت.

- پنی، چی شده؟

ابروهاش به هم گره خورده بودند.

- هیچی.

پلک زدم تا جلوی اشک‌هایی رو که سعی داشتند بریزند بگیرم. پاهامو محکم تر بغل کردم.

کنار چونه‌مو با انگشت شستش نوازش کرد ولی چیزی نگفت. به نظر می‌ومد واقعا نگران شده.

- همینجوری. تمام این مدت بدون دلیل خاصی احساس می کردم کل این رابطه رو توی ذهنم ساختم. انگار که یه رویاست و تو واقعی نیستی. و می ترسم از این خواب فوق العاده بیدار بشم و ببینم تو رفتی. یهو ناپدید شدی.

- بهت گفتم که قرار نیست جایی برم. دلیلی وجود نداره بخاطرش ناراحت باشی. لطفا گریه نکن.

یه قطره اشک رو که روی گونه ام افتاده بود پاک کرد.

- ولی کاری که همین الان انجام دادیم. می دونم گفتمی قراره مهربون باشی. ولی انتظار داشتم مثل دفعه های قبلی باشه. کل امروز انگار متفاوت بود. عاشقانه تر بود. نمی دونم. انتظار نداشتم احساس کنم انقدر... انقدر...

- تا الان هیچ کس باهات معاشقه نکرده بود.

خجالت زده شدم. حتی طوری نپرسید که انگار سواله. خودش می دونست. چرا ذهنم رو باز کرده بودم؟

- خوب، فکر می کردم کرده. ولی نه، نه به اون شکل.

خیلی بیچاره بودم.

- قصد نداشتم معذبت کنم.

یه قطره اشک دیگه از روی گونه ام پاک کرد و پرسید:

- چند تا شریک داشتی؟

شریک جنسی؟ این دیگه چه مکالمه‌ی کوفتی‌ای بود؟

- یکی.

به شدت احساس ناکافی بودن می‌کردم. اگه قبلش معذب نبودم، قطعاً الان دیگه بودم.

دست‌هاشو دورم حلقه کرد و منو روی خودش کشوند. منتظر بودم یه چیزی بگه، ولی فقط روی سینه‌اش نگهم داشت. به تپش‌های منظم قلبش گوش دادم.

یه حسی بهم می‌گفت دلم نمی‌خواد جواب سوال بعدی‌مو بدونم، ولی با این حال نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

- و تو با چند تا نفر بودی؟

آه کشید.

- یکم بیشتر از تو.

- چندتا بیشتر؟

- پنی، نمی‌خوام فکر بدی در موردم بکنی.

- بیشتر از پنج تا؟

دوباره آه کشید.

- بیشتر از ده تا؟

- مدت زیادی از دوران کالجم رو کاملاً مست گذروندم.

- بیشتر از پونزده تا؟

- احتمالا بهتره این بازی رو همینجا تمام کنیم.

- استاد هانتر ، تو یه هرزه ای!

خندید.

- ولی به نظر میاد تو از تجربه های من لذت می بری.

صورتتم تو هم رفت. دوست نداشتم با زن های دیگه تصورش کنم.

- و اون یه نفرِ تو چی پنی؟

- اون چی؟

نمی خواستم در مورد استین حرف بزنم. اصلا و ابدا. بخصوص وقتی که تو تخت پروفیسور هانتر بودم. از روش کنار اومدم، روی پهلوم دراز کشیدم و سرم رو به دستم تکیه دادم.

- یه نفر خیلی خاصه. کسیه که باید درموردش نگران باشم؟

خندیدم.

- نه.

- پس تو دیگه باهاش صحبت نمی کنی؟

یعنی فهمیده بود این ترم دیدمش؟

- نه. شک دارم دیگه هیچوقت باهاش هم کلام بشم. اون خیلی عوضی و بچه است.

- خوب چرا؟

- چرا می خوای بدونی؟

نمی خواستم در مورد این موضوع حرف بزنم.

- چون نمی‌خوام اشتباهاتش رو تکرار کنم.

آه کشیدم. می‌خواستم این مکالمه تموم بشه.

- چیز زیادی برای گفتن وجود نداره. ما ترم پیش قرار می‌داشتیم. اون کل تابستون رو با من حرف نزد. دائما باعث می‌شد احساس بی ارزش بودن بکنم.

- پس باهاش بهم زدی؟

- نمی‌تونم با کسی که رسماً رابطه نداشتی بهم بزنی.

دستم گرفت.

- پنی تیلور، قول می‌دم کاری نکنم که احساس بی ارزش بودن بکنی. و سعی می‌کنم مثل یه عوضی رفتار نکنم.

لبخند زد و انگشت‌هاش به انگشت‌هام گره خوردند.

- نمی‌دونم، استاد هانتر. با چیزهایی که در موردت فهمیدم، به نظر می‌رسه من فقط یه شریک جنسی دیگه‌ام.

خندید.

- من دیگه اون آدم سابق نیستم.

- فکر می کردم غیر ممکنه آدم ها تغییر کنند؟

- من واسه تغییر اینجا اومدم. و فکر می کنم بخاطرش به آدم بهتری تبدیل شدم.

منو به طرف خودش کشید طوری که سرم دوباره روی سینه اش قرار گرفت. پامو روی بدنش انداختم.

توی بازوهای احساس امنیت می کردم. می دونستم چرا امشب انقدر ناراحت شده بودم. چون من با استادم صرفاً فقط رابطه جنسی نداشتم. خیلی عمیق تر بود. من عاشقش بودم. من عاشق استاد ارتباطاتم شده بودم. عطر شیرینش رو بو کشیدم. این لحظه می تونست تا ابد ادامه داشته باشه و بازم کافی نباشه.

دستمو دراز کردم و انتظار داشتم شکم عضلانی شو لمس کنم، ولی تنها چیزی که احساس کردم ملحفه های نرم و ساتن بود. چشم هامو باز کردم. تخت خالی

بود. احتمالا با صدای دوش آب بیدار شده بودم. غلت زدم و به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. ۷ صبح بود. باید به خوابگاه برمی گشتم تا بتونم قبل از کلاس لباس هام رو عوض کنم. آروم از تخت پایین اومدم، دست هامو بالای سرم بردم و خمیازه کشیدم.

پیرهنی رو که ازش قرض گرفته بودم هیچ جا نمی دیدم. داخل کمدش رفتم و چراغ ها رو روشن کردم. انگشت هامو روی ردیف پیرهن های رسمیش کشیدم. اگه کلاس نداشتم یکی از اون ها رو می پوشیدم و سعی می کردم وسوسه اش کنم. با خودم لبخند زدم. دیشب باهام معاشقه کرده بود. کاملا واقعی بود. پروفیسور هانتر قرار نبود ناپدید بشه. بوی مست کننده اش کاملا احاطه ام کرده بود. کشویی رو که دیشب ازش پیرهن برداشته بودم باز کردم. چند تا رنگ متفاوت داخلش بود. یه پیرهن آبی رو برداشتم. در حالی که می پوشیدمش صدای برخورد چیزی رو با زمین شنیدم.

وقتی به پایین نگاه کردم چیزی ندیدم. روی دست و پاهام نشستم و زیر کمد رو نگاه کردم. یه شی درخشان از یه گوشه برق زد. گرفتمش و از زیر کمد خارجش کردم. یه حلقه طلایی بود. امکان نداشت. یه سری کلمه داخل حلقه حک شده بودند. نفس عمیقی کشیدم و حلقه رو به صورتم نزدیک تر کردم تا بتونم نوشته رو بخونم.

" جیمز و ایزابلا. ۲۰۱۳/۴/۳۰ "

نه. احساس کردم قلبم از ضربان ایستاد. اشک توی چشم‌هام جمع شد. اون متاهله؟ آب دهنم رو قورت دارم. اون متاهله؟ نمی‌تونستم کلمات رو هضم کنم. چطور تونست با من این کار رو بکنه؟ صورتمو تو دست‌هام گرفتم و سرمو تکون دادم. چطور تونست با همسرش این کار رو بکنه؟ صدای آب قطع شد. لعنتی. سریع چشم‌هامو پاک کردم و از روی زمین بلند شدم. باید از اینجا می‌رفتم. حلقه رو دوباره توی کشو انداختم و از اتاق پروفیسور هانتر بیرون دویدم.

فصل ۳۶

سه شنبه

اشک‌هام دیدمو تار کرده بودند. چطور می‌تونستم انقدر احمق باشم؟ اون شکارچی بود و من طعمه. و من با اختیار خودم تو دامش افتاده بودم. اندام فوق العاده و حرف‌های وسوسه انگیزش تمامی سدهامو شکسته بودند. پاهام به هم گره خوردند و روی کف آشپزخونه‌اش افتادم. ذره ذره وجودم

می خواست همونجوری بمونم. احساس ضعف داشتم. وزن کاری که کرده بودم روی شونه هام سنگینی می کرد. من یه معشوقه بودم.

بلند زمزمه کردم:

- لعنتی،

دوباره چشم هامو پاک کردم و بلند شدم. باید از اینجا می رفتم. نمی خواستم توضیحاتش رو بشنوم. این گناه تا ابد روم سنگینی می کرد. مهم نبود که من از چیزی خبر نداشتم. به هر حال با یه مرد متاهل خوابیده بودم. سعی کرده بودم ازش سوال بپرسم، ولی اون با مهارت از جواب دادن طفره رفته بود. اون یه عوضی فریبکار بود. به طرف آسانسور دویدم و دنبال دکمه گشتم. دایره درخشان رو محکم فشار دادم.

- لعنتی، بیا دیگه!

با مشت روی دکمه کوبیدم. آسانسور صدا داد و درها باز شدند. داخل شدم و اولین دکمه ای رو که دیدم فشار دادم. تپش قلبم داشت سر به فلک می کشید. درها به آرومی بسته شدند. خدایا شکر.

کمرم رو به سمت مخالف آسانسور چسبوندم و آروم رو به پایین سر خوردم تا جایی که باسنم به زمین برخورد کرد. من فقط با یه مرد بزرگ‌تر از خودم خوابیده بودم. من فقط با استادم خوابیده بودم. من با یه مرد متاهل خوابیده بودم. به چی تبدیل شده بودم؟ این من نبودم. هیچ کدوم از این‌ها من نبود. صورتم رو تو دست‌هام گرفتم و زار زدم. احساس می‌کردم معده‌ام تو قفسه سینه‌مه. چون حقیقت این بود که، من فقط باهاش خوابیده بودم. من عاشقش بودم.

آسانسور صدا کرد و بلافاصله به عقب پرت شدم. یادم رفته بود این طرف هم یه در داشت. لعنتی! تیشرت رو پایین کشیدم تا بدنم پیدا نباشه و متوجه شدم دارم به وسط پاهای یه مرد نگاه می‌کنم.

- خانم، شما حالتون خوبه؟

دست‌های رو روی شونه‌هام گذاشت و بلندم کرد.

- خوبم، خوبم.

صورتم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای قرمز شده بود. اشک‌هامو از روی گونه‌هام پاک کردم. نیمه برهنه وسط لابی آپارتمان باشکوه پروفیسور هانتز ایستاده

بودم. مردی که بهم کمک کرده بود بلند شم به پاهام خیره شده بود. شلوارک و یه تیشرت خیس از عرق تنش بود. حتما تازه ورزش کرده بود. احتمالا تو باشگاهی که یه جای این ساختمون قرار داشت. دوباره دو طرف تیشرت رو پایین کشیدم. باور نکردنی بود.

- مطمئنی حالت خوبه؟

به نظر میومد خنده اش گرفته.

- آره. ممنونم.

دوباره به آسانسور برگشتم. لطفا تو سوار نشو.

مرد سوار آسانسور شد و کنارم ایستاد.

لعنتی!

- حدس می زنم نمی خواستی به لابی بری.

دیگه بهم نگاه نمی کرد و نگاهش به درهای آسانسور بود.

- می خواستی کجا بری؟

- پارکینگ. طبقه سوم.

مرد یه دکمه روی آسانسور رو فشار داد. لبهاش رو به هم فشرد و در حالی که به سختی جلوی خنده اش رو گرفته بود چند تا خط کنار چشم هاش افتاد.

- صبح بدی بوده؟

- نمی تونی تصورش رو بکنی.

رومو به سمت مخالف برگردوندم. واقعا شرم آور بود. انگار داشتم بعد از یه رابطه جنسی، با این لباس و وضعیت داغون کنار غریبه ها راه می رفتم. هیچوقت تو زندگیم انقدر کوچیک نشده بودم.

- حدس می زنم از الان به بعد خیلی بهتر بشه.

- خدایا، امیدوارم.

از بین درهای باز آسانسور گذشتم و با تمام سرعت دویدم. زمین بتنی پارکینگ در مقابل پاهای برهنه ام یخ زده بود. دست‌هامو دور خودم پیچیدم و فوراً به سمت کویه پروفیسور هانتر رفتم. خوشبختانه کیفم هنوز روی صندلی شاگرد بود. عینک آفتابی‌مو درآوردم و روی چشم‌هام گذاشتم. اگه خوش شانس می‌بودم هیچکس تو راه برگشت به خوابگاه متوجهم نمی‌شد. حوله ساحلیم کف کیف مچاله شده بود و سرد و نمناک بود. آه کشیدم. کیفمو برداشتم و روی شونه‌ام انداختم.

اطراف پارکینگ دنبال پله‌ها گشتم و به سمتشون دویدم. حتما پروفیسور هانتر تا الان متوجه غیبتم شده بود. یعنی ممکن بود بیاد دنبالم؟ اصلاً متوجه می‌شد یه اتفاقی افتاده؟ از پله‌ها پایین دویدم و و از گاراژ خارج شدم. امروز صبح هوا سوز سردی داشت. انگار که یه شبه پاییز شده بود.

اگه به سمت خیابون اصلی می‌رفتم به راحتی می‌تونستم راه برگشت به خوابگاهم رو پیدا کنم. ولی نمی‌خواستم در حالی که فقط یه تیشرت مردونه تنم بود دیده بشم. همونطور که از خیابون رد می‌شدم دندون‌هام به هم می‌خوردند و می‌لرزیدند. به طبیعی‌ترین حالت ممکن از یه خیابون فرعی گذشتم. اینجا مردم زندگی می‌کردند. خانواده‌های محترمی که احتمالاً تازه

برای یه روز نرمال از خواب بیدار شده بودند. لطفا منو نبینید. سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و تو یه خیابون دیگه پیچیدم.

موبایلم لرزید. از تو کیفم بیرون آوردمش و به پیام پروفیسور هانتر نگاه کردم:

"می خواستم برسونمت خونه. اغوا کردنت برای پیچوندن دوتا کلاس دیگهات زیادی بی مسئولیتی بود."

اغوا کردم به سکس با تویی که متاهل بودی غیرمسئولانه بود و بی تعهد بودنت رو می رسوند! حرومزاده پرمدها! موبایلمو تو کیفم انداختم.

یه ماشین از کنارم رد شد و برام بوق زد.

داری باهام شوخی می کنی دیگه نه؟ گندش بزندن. شروع به دویدن کردم. برام مهم نبود اگه کسی می دیدتم. فقط می خواستم راحت و امن تو خوابگاهم باشم. پشت یکی از خونه های سر راهم می تونستم پارکینگ کوچیک کنار خوابگاه رو ببینم. اطرافمو نگاه کردم ولی کسی اون دور و برها نبود. از وسط

حیاطشون دویدم. زمین یکم گلی بود و سعی کردم صدای شلپ شلیپی که پاهام تولید می‌کردند و گلی که بهم پاشیده می‌شد رو نادیده بگیرم.

به اطراف خونه سرک کشیدم تا ببینم کسی هست یا نه. خبری نبود، ولی سرتاسر حیاط پشتی‌شون بوته و شاخ و برگ‌های بزرگ وجود داشت. لعنتی! چندتا شاخه رو با دست‌هام کنار زدم و تا جایی که می‌تونستم خودمو از وسطشون رد کردم. در حالی که خارهای کوچیک پوست برهنه‌مو خراش می‌دادند سعی کردم گریه زاری نکنم. وقتی بالاخره از دست شاخ و برگ‌ها خلاص شدم، من موندم با یه پیرهن پاره، کلی زخم کوچیک روی دست و پاهام و گل و لای چسبیده به ساق پاهام. ولی خوابگاهم دقیقا همینجا بود و همه جا هم ساکت بود. خوشبختانه دانشجوهای کالج امکان نداشت تا وقتی که مجبور نیستند، از خواب بیدار بشند. از توی پارکینگ دویدم و پله‌های ساسکس رو بالا رفتم. سریع کیف پولمو درآوردم و کارت ورود رو روی دستگاه گرفتم. از صدای آشنای باز شدن درها نزدیک بود به گریه بیفتم. در رو باز کردم و داخل ساختمون دویدم و از پله‌ها خودمو به اتاقم رساندم.

درحالی که نفس نفس می‌زدم قفل در رو باز کردم و پاورچین وارد اتاقم شدم. خروپف سبک ملیسا گوشمو نوازش کرد. اوه، خدایا شکرت. بالاخره یه چیزی

مطابق میلیم پیش رفت. وسایل حمام رو برداشتم و به طرف سرویس بهداشتی راه افتادم. باید بوی پروفیسور هانتر رو از روی بدنم پاک می‌کردم.

در حمام رو قفل کردم، تیشرت نابود شده پروفیسور هانتر رو از تنم درآوردم و پرده رو کشیدم. آب زخم‌های دست و پاهامو می‌سوزوند. کف پاهام هم زخمی شده بود و درد می‌کرد. ولی خیلی زود از شرم و خجالت کاری که انجام داده بودم، دیگه اون درد رو حس نکردم. فشاری که دیشب تو قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم برگشته بود. چرا به خودم اجازه داده بودم عاشق یه همچین آدم عوضی و پستی بشم؟ صابونمو برداشتم و پوستمو محکم تر از هر زمان دیگه‌ای سابیدم. پاک شو. پاک شو! دوباره شروع به گریه کردم. صورتم رو زیر دوش بالا گرفتم و اجازه دادم آب اشک‌هامو بشوره.

خودمو خشک کردم، حوله‌مو دور تنم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم. فقط راجع بهش فکر نکن. موهامو شونه کردم و دندون‌هامو مسواک زدم. به اتاقم برگشتم و یه شلوار جین، تیشرت و ژاکت نازکی پوشیدم. همون حین موبایلم لرزید و صدا کرد. اول مکث کردم ولی بعد از کیف ساحلیم درش آوردم. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و یه پیام دیگه از پروفیسور هانتر دیدم.

"راحت برگشتی خوابگاهت؟ لباس‌ها رو اینجا جا گذاشتی..."

فهمیده بود یه مشکلی هست. خوبه. چیزی برای گفتن بهش نداشتم. می‌تونست خودش ماجرا رو بفهمه. لعنت بهش.

فصل ۳۷

سه شنبه

خشمم از بین نرفته بود. و هرچیزی هم که در طول روز باعث می‌شد بهش فکر کنم عصباتی‌ترم می‌کرد. به گل‌های رز روی میز خیره شدم. رزهای مغرور دروغگو. باید یه جورهایی جریان رو می‌فهمیدم ولی هیچ نشونه‌ای وجود نداشت. پروفسور هانتز زیادی مهربون بود. نفس عمیقی کشیدم. بره بمیره. بلند شدم و گلدون روی میز رو برداشتم. داشتم وسوسه می‌شدم توی سطل آشغال بندازمشون ولی اون‌ها خیلی خوشگل بودند. در عوض توی کمدم گذاشتمشون و درش رو بستم.

- اوکی.

ملیسا دوتا کیسه رو بالا گرفت و با دقت نوشته‌هاشون رو خوند.

- فکر کنم این سبزیجات لو مین باشه. پس حتما مال توئه.

یکی از کیسه‌ها رو به دستم داد و روی تختش نشست.

کیسه رو باز کردم و ظرف مقوایی کوچیک بامزه و چاپستیک‌ها رو از توش درآوردم. بیرون بر چینی غذای تسلی بخشم محسوب می‌شد. و الان بیشتر از هر چیز دیگه‌ای بهش نیاز داشتم.

- خوب، می‌خوای بهم بگی چرا امشب غذای چینی خواستی؟

- منظورت چیه؟

کاغذ چاپستیک‌ها رو پاره و از هم جداشون کردم. به سختی می‌تونستم از چاپستیک استفاده کنم ولی دوست نداشتم غذای چینی رو بدون اون‌ها بخورم. نصف مزه‌اش به همین بود. می‌تونستم نگاه خیره‌ی ملیسا رو روی خودم حس کنم.

- پنی، تو فقط وقت‌هایی که عصبانی و ناراحتی، بیرون بر چینی سفارش می‌دی.

- نه اینطوری نیست.

آرزو کردم کاش الان تنها بودم.

ملیسا خندید و گفت:

- باشه. پس می‌خوای بگی هیچ مشکلی نداری؟

- اوهوم، همه چیز ردیفه.

- اوکی، دوتا نکته کوتاه. اول اینکه، هیچکس از اصطلاح ردیفه استفاده نمی‌کنه مگر اینکه اوضاع واقعا ردیف نباشه. دوم اینکه، گل‌های رزت غیب شدند.

- مردم دائما می‌گن ردیفه. یه چیز عادیه. و گل‌های رز هم هنوز اینجان، فقط جابجاشون کردم.

ملیسا نگاهی به داخل اتاق و بعد سطل زباله انداخت.

- کجان؟

- تو کمد.

خندید و گفت:

- و چرا گل‌های رزت توی کمدن؟

چون از پروفیسور هانتر متتفرم!

- به خاطر حساسیت.

- پنی تو به گل رز حساسیت نداری.

- فکر کنم احتمالش هست.

- چرا؟

- آبریزش بینی و عطسه دارم.

- عجیب شدی.

ملیسا یه لقمه از غذاش رو خورد و ادامه داد:

- پس واقعا نمی‌خواهی بهم بگی چی شده؟

- نه.

- پس یه چیزی شده؟

لعنتی! نمی‌خواستم به سوالش جواب بدم. درعوض با چاپستیک‌ها ور رفتم و یه جورهایی لو مین رو تو دهنم گذاشتم. تلفنم لرزید ولی بهش نگاه نکردم. احتمالا پروفیسور هانتر بود و دلم نمی‌خواست بدونم چی گفته.

- تو و جیمز دعوا کردید؟

ظرف مقوایی رو کنار دهنم کج کردم تا بتونم با چاپستیک غذای بیشتری تو دهنم هول بدم.

- منظورم اینه، گل‌ها رو قایم کردی. و حتی با اینکه تمام دیروز رو باهاش بودی، دیگه لبخند نمی‌زنی. و حالا هم داری به پیام‌هاش بی توجهی می‌کنی. چی کار کرده؟

ملیسا خوب می‌فهمید.

- هیچ کاری نکرده. و مشکل کاریه که نکرده.

فراموش کرده بود بهم بگه متاهله. این حقیقت رو که یه عوضی خائنه فاکتور گرفته بود.

ملیسا برای یه لحظه آروم غذاشو خورد. و قطعا داشت موشکافانه نگاهم می‌کرد.

- و این باعث می‌شه حس بهتری پیدا کنی؟

دوباره ظرف رو کج کردم. می‌دونستم دارم وحشی بازی درمیارم ولی صبرم از چاپستیک‌ها سر اومده بود. در حالی که دهنم هنوز پر بود گفتم:
- آره.

ملیسا خندید.

- می‌دونی اگه متوجه نشه داری باهاش مقابله می‌کنی، نمی‌تونه اون کاری
رو که به قول خودت انجام نداده، درست کنه.

- می‌دونم.

- پس شاید بهتره باهاش حرف بزنی؟

- اصلا تو طرف کی هستی؟

- البته که طرف تو. ولی اینو هم می‌دونم که تو چقدر می‌تونی کله شق باشی.
و شاید بهتره یه چیز خوب رو فقط به خاطر اینکه یهو سخت شده، انقدر
راحت رها نکنی.

فقط سخت نبود. وحشتناک بود. غیراخلاقی، زننده. می خواستم مکالمه مون
تموم بشه بخاطر همین سر تکون دادم و گفتم:
- شاید حق با توئه.

ملیسا لبخند زد. عاشق این بود که حق با اون باشه.

- جاش چگونه؟

- خوبه.

لبش رو گاز گرفت. می تونستم تشخیص بدم یه چیزی نوک زبانشه ولی
نمی گه.

رو بهش پرسیدم:

- چیه؟

نتونست جلوی لبخندشو بگیره.

- برای جشن رسمی سیگما پی ازم دعوت کرد.

- عالیہ.

- اوهوم. پنی، من واقعا ازش خوشم میاد.

- می دونم. و واسه جفتتون خیلی خوشحالم.

علیرغم حال افتضاحم، صادقانه اینو گفتم.

فصل ۳۸

چهارشنبه

پروفسور هانتر پیرهنش رو از سرش خارج کرد و به من خیره شد. تنش بین مون از بین رفته بود و شکم عضلانی برنزه اش موجی از تمنا و اشتیاق رو تو وجودم منفجر می کرد. روم خم شد و دست های قدرتمندش رو دو طرفم گذاشت. می خواستمش. چرا منو نمی بوسید؟ دستمو تو موهای فرو کردم.

- پنی.

با دستش گونه‌مو نوازش کرد و اغواگرانه گفت:

- من مال تو نیستم که لمسم کنی. بهت گفته بودم باید فقط همون یکبار باشه.

در حالی که نفس نفس می‌زدم از خواب پریدم. پروفیسور هانتر حتی توی خوابم هم می‌تونست تحریکم کنه. ضربان قلبم اوج گرفته بود. اون یه جورایی بهم هشدار داده بود. خواسته بود فقط همون یکبار باشه. گفته بود فکر می‌کرد اگه در برابر وسوسه‌مون تسلیم بشه می‌تونه فراموشم کنه. اون صرفاً نمی‌خواست فراموشم کنه، مجبور به این کار بود. یاد چمدون‌های توی دفترش افتادم. احتمالاً برای دیدن همسرش دائماً به سفر می‌رفت. لعنتی. حتی بهم گفته بود دلش نمی‌خواد من بدونم چجوری آدمیه. نشونه‌های زیادی وجود داشت. و من بدون اینکه یه بار دیگه هم به این حرف‌ها فکر کنم، خودمو تو بغلش انداخته بودم. مثل یه فاحشه رفتار کرده بودم. گوشیمو از روی میز برداشتم و پیامی رو که دیشب نادیده گرفته بودم باز کردم.

"پنی، من یه روز فوق العاده با تو داشتم. و یه شب فوق العاده. اگه کاری کردم که باعث ناراحتیت شده، درستش می‌کنم. فقط بگو چیه."

براش تایپ کردم:

"بعد از کلاس باهات حرف می‌زنم."

و دکمه ارسال رو فشار دادم. ملیسا درست می‌گفت، ما باید صحبت می‌کردیم. بیشتر از همه نیاز داشتم ازش عذرخواهی کنم که با وسوسه کردنش باعث شده بودم به زنش خیانت کنه. اون نباید این کار رو می‌کرد، ولی منم مقصر بودم. باید بهش می‌گفتم همه چیز تموم شده؛ قبل از اینکه بدتر بشه. از تخت پایین اومدم و شروع به آماده شدن کردم.

در حالی که کتاب‌هامو از توی کیفم درمیاوردم، انگشت‌هام به گلبگ‌های نرم کشیده شدند. تایلر. رز له شده و پژمرده رو از ته کوله پشتیم بیرون کشیدم. شاید حق با پروفیسور هانتر بود. چیزی به عنوان گل رز دوستانه نداشتیم. در کمد رو باز کردم و نگاهی به گل‌های رزی که پروفیسور هانتر برام فرستاده بود انداختم. گل توی دستم در مقایسه با اون‌ها خمیده و پژمرده جلوه می‌کرد. در کمد رو بستم، یکم آب توی یه لیوان ریختم و گل تایلر رو توش گذاشتم و روی میزم قرارش دادم. برخلاف ظاهرش، بدون شک اون گل، بهترین بود.

شاید بعد از این که همه چیز رو با پروفیسور هانتز تموم کردم، می‌تونستم بالاخره یه شانس منصفانه به تایلر بدم.

ولی خیلی سخت بود. محض احتیاط ریمل ضد آب به مژه‌هام زدم. حتی با این که از دست پروفیسور هانتز عصبانی بودم، ولی هنوز هم عاشقش بودم. یه مدت طول می‌کشید تا بتونم جلوی این احساسات رو بگیرم. فکر می‌کردم آستین قلبم رو شکونده. ولی حتی قابل مقایسه با حال الانم نبود. به معنای حقیقی توی سینه‌ام احساس درد می‌کردم. و همینطور معده‌ام. غذای چینی هیچ کمکی بهم نکرده بود.

کوله پشتیمو روی شونه‌ام انداختم و اتاق خوابگاه رو ترک کردم. امروز هوا باز هم سوز داشت. حتی بعضی از برگ‌ها زرد و قرمز شده بودند. وقت یه شروع تازه بود. همه‌ی این مدت فکر می‌کردم پروفیسور هانتز فقط یه رویاست. حالا باید به یه رویا تبدیل می‌شد. وارد کالج شدم و از پله‌ها بالا رفتم تا به کلاس پروفیسور هانتز برسم. نه، کلاس ارتباطات. باید طرز فکرم رو نسبت به همه چیز عوض می‌کردم.

به سمت جای همیشگیم راه افتادم. قلبم از همین الان شروع به کوبش کرده بود. وقتی تایلر وارد شد بهش لبخند زدم. به سمتم اومد و روی صندلیش نشست.

ازم پرسید:

- می‌خواهی امروز رو با من ناهار بخوری؟

- حتما.

- نظرت چیه دوباره بریم گراتو؟ غذاش خوشمزه بود.

- به نظرم عالیه.

- در واقع یه سری خبر برات دارم.

- واقعا؟ چی شده؟

پروفسور هانتر وارد کلاس شد و من نفس نکشیدم.

تایلر جواب داد:

- وقت ناهار می گم بهت.

موهای پروفسور هانتر سرکش شده بودند و عینکش رو به چشم هاش زده بود. به نظر نمی رسید اصلا خوابیده باشه. وقتی بهم نگاه کرد دردی رو که می کشید حس کردم. منم همین حال رو داشتم. حرف نزدن باهاش به طرز غیرممکنی سخت شده بود. برای یه لحظه تنها چیزی که می خواستم بوسیدنش بود. ارتباط چشمی مون رو قطع کردم و به میزم خیره شدم. باید قوی تر از این ها می بودم.

پروفسور هانتر گلوش رو صاف کرد و گفت:

- علاقه ی شدید. شور و اشتیاق همون چیزیه که یه سخنرانی رو به خوبی پیش می بره. در واقع همه چیز رو پیش می بره. و احتمالا یکی از دلایل شما برای انتخاب رشته است.

صدای جیر جیر گچ رو روی تخته شنیدم و سرمو بالا بردم. باید خودمو وادار می‌کردم که با چشم‌هام اونو لختش نکنم.

- بدون علاقه و اشتیاق، زندگی واقعا بی معنیه.

چرخید و نگاهشو دوباره بهم دوخت.

یعنی سعی داشت کارهاشو توجیه کنه؟ اینهمه مدت بدون علاقه و اشتیاق زندگی کرده بودم و حالم هم خوب بود. نفس عمیقی کشیدم. ولی واقعا حالم خوب بود؟ اون حسی که درکنار پروفسور هانتر داشتم خیلی متفاوت بود. طوری که انگار برای اولین بار احساس زنده بودن می‌کردم.

- امروز دلم می‌خواد درمورد چیزی که بهش علاقه شدیدی داریم و دچار شور و شوق می‌شیم حرف بزنیم. ری، تو شروع کن.

ری سر پا ایستاد و گفت:

- من به هر باسن خوش فرمی علاقه دارم.

بچه‌ها خندیدند و ری در شرف نشستن بود که پروفیسور هانتر گفت:

- اگه جرات داری بشین.

تا حالا پروفیسور هانتر رو انقدر عصبانی ندیده بودم. بجز مواقعی که توی خلوتمون اینطوری باهام حرف می‌زد.

ری به شکل ناجوری خندید و سر پا موند.

- شور و اشتیاق شوخی بردار نیست. مگه اینکه علاقه‌تون خود شوخ طبعی باشه. درمورد تکالیفی که براتون مشخص می‌کنم مسخره بازی درنیار، ریموند.

- این کار رو نمی‌کنم، مرد.

به تندی غرید:

- من برای تو پروفیسور هانترم. حالا از کلاسم گمشو بیرون.

ری خم شد و کوله پشتی‌شو برداشت. و بدون اینکه برگرده کلاس رو ترک کرد. همه‌ی بچه‌ها ساکت بودند.

پروفسور هانتر گلوش رو صاف کرد و گفت:

- من نسبت به تدریس و آموزش شور و شوق دارم. این یه نمونه جواب قابل قبوله.

اسم نفر بعد رو صدا زد و دختره سر پا شد. به نظر می‌رسید داره می‌لرزه.

به جوابش اعتنایی نکردم. چه اتفاقی داشت میفتاد؟ پروفسور هانتر عقلشو کامل از دست داده بود؟ تا حالا ندیده بودم یه استاد اینطوری از کوره در بره و با یه دانش آموز همچین رفتاری داشته باشه. زیادی تند مزاج و جوشی بود. یاد حرف‌های ملیسا افتادم که گفته بود چطور از شغل قبلیش اخراج شده. احتمالا حقیقت داشت.

- پنی تیلور.

طوری که اسمم رو به زبون آورده بود باعث شد همه عضلاتم منقبض بشند.

سر پا ایستادم و نگاهمو تو چشم‌هاش قفل کردم.

- من به صداقت و راستگویی علاقه‌ی زیادی دارم استاد.

سریع نشستیم. بله پروفیسور هانتر، من راز تو رو می‌دونم!

ابروی چپش رو بالا برد. یعنی واقعا نمی‌دونست دارم به چی اشاره می‌کنم؟
انقدر احمق بود؟ بعد از صحبت‌های آخرین دانش آموز، پروفیسور هانتر کلاس
رو مرخص کرد.

تایلر رو بهم گفت:

- تو گراتو می‌بینمت.

و راه افتاد و رفت.

وقتی کلاس بالاخره خالی شد، بلند شدم و به سمت میزش قدم برداشتم.
تپش قلبم داشت سر به فلک می‌کشید. باید قوی می‌بودم. اون یه عوضی هرزه
بود.

- پنی.

دستشو روی بازوم گذاشت. نمی‌خواستم زیر لمسش ذوب بشم. اصلا تاثیری
که روم داشت هیچوقت از بین می‌رفت؟

- متاسفم، استاد هانتر. ما باید قبل از اینکه اوضاع بدتر بشه، تمومش کنیم.

یه قدم عقب رفتم و باعث شدم دستش از روی بازوم پایین بیفته.

- تمومش کنیم؟ احساسات نسبت بهم تغییر کرده؟

- همه چیز عوض شده.

- حق با توئه، من بیشتر از همیشه دوستت دارم.

بهم لبخند زد، ولی لبخندش به چشم‌هاش نرسید و عصبانی بود.

سر تکون دادم و گفتم:

- می‌دونم.

- پس مشکل چیه؟

- استاد هانتر، من می‌دونم.

نفس عمیقی کشیدم و اضافه کردم:

- من راز شما رو می‌دونم.

تونستم ببینم بدنش جا خورد و منقبض شد. انتظار داشتم بلافاصله شروع به صحبت کنه، ولی هیچ کلامی برای توجیه خودش به زبون نیاورد. فقط بهم خیره مونده بود و منتظر بود من توضیح بدم. این واکنشش به شدت آشفته و بی قرارم کرد. اون حتی نمی‌دونست من دارم به چی اشاره می‌کنم. پس بیشتر از یه راز وحشتناک داشت. احتمالا من فقط یه چیز جزئی رو فهمیده بودم.

- این حقیقت که تو حتی نمی‌دونی من دارم به چی اشاره می‌کنم خیلی منزجر کننده است.

اینو گفتم و حس کردم اشک داره توی چشم‌هام جمع می‌شه.

یه قدم به سمتم اومد و دستشو دوباره روی بازوم گذاشت.

- پنی بیا بریم توی دفترم تا درموردش حرف بزنیم.

- من با تو هیچ جا نمیام.

یه قدم عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم.

- هر چیزی که فکر می‌کنی می‌دونی، احتمالا نتونستی به معنای واقعی بفهمیش. فقط یه فرصت بهم بده تا توضیح بدم.

چرا الان تمایل داشتم ازش دلجویی کنم؟ درد توی چشم‌هاش روم سنگینی می‌کرد.

- نه فکر کنم می‌فهمم. و متاسفم که اجازه دادم چیزی بین ما اتفاق بیفته.

- اینو نگو، پنی.

داشت عصبانی می‌شد. دلم نمی‌خواست باهاش دعوا کنم. و اگه خیانتش به زنش تنها رازش نبود پس نمی‌خواستم به هیچ وجه هم نزدیکش باشم.

- حق داشتی این واقعیت رو که چه جور مردی هستی ازم پنهون کنی. تو اصلا اون چیزی که فکر می‌کردم نیستی. بهم پیام نده، استاد هانتر. به سرعت چرخیدم و از کلاس بیرون رفتم.

- پنی!

به محض اینکه از کلاس خارج شدم اجازه دادم اشک‌هام روی گونه‌هام بریزند. باورم نمی‌شد که حتی اعتراف هم نمی‌کنه. و چه اسرار وحشتناک دیگه‌ای رو داشت پنهان می‌کرد؟ به راهم ادامه دادم تا نتونه دنبالم بیاد.

فصل ۳۹

چهارشنبه

تایلر در حالیکه لبخند پهنی داشت گفت:

- هی پنی.

نفس عمیقی کشیدم و منم متقابلاً بهش لبخند زدم. با هم وارد رستوران شدیم و میزبان ما رو به سمت یه میز راهنمایی کرد. مقابل تایلر که با کنجاوی نگاهم می‌کرد نشستیم.

- حالت خوبه، پنی؟

- چی؟ اوھوم، خوبم.

به ميز خيره شدم و يه دسته موی شل شده مو پشت گوشم زدم. يهو کنارش احساس اضطراب کردم و عصبی شدم.

- خوب، تصميم گرفتی برای سخنرانی بعدی درمورد چی حرف بزنی؟

- آره فکر کنم انتخاب کردم. ولی بايد منتظر بمونی و سر کلاس بشنوی.

خندیدم و گفتم:

- چرا؟ دوباره يه چيزيه که قراره خجالت زده ام کنه؟

- خیلی از خود راضی هستيا. سخنرانيم هيچ ارتباطی به تو نداره. خدايا، يه بار اين کار رو کردم و ديگه سابقه دار شدم.

خندید و ادامه داد:

- هرچند در هر صورت تو خیلی راحت خجالت زده می شی پس تشخيصش دشواره.

چشم هامو تو حدقه چرخوندم.

- پس واقعا نمی‌تونم بفهمم؟ نمی‌خوای سخنرانی‌تو آزمایشی واسه من اجرا کنی؟

- نه، یه رازه.

لبمو گاز گرفتم. راز.

پیشخدمت سر میز اومد و تایلر یه پیتزا پنیر برای جفتمون سفارش داد. وقتی پیشخدمت رفت تایلر دوباره بهم خیره شد.

به خونسردترین حالت ممکن گفتم:

- ملیسا بابت سیگما پی خیلی هیجان داره. مثل اینکه قراره کلی خوش بگذره.

- عه، جاش ازش دعوت کرد؟

- آره.

یه لحظه صبر کردم. فکر کردم شاید اونم از من دعوت کنه ولی تایلر ساکت موند.

بالاخره گفت:

- فرق کردی.

- چطور؟

ناراحت شاید؟ عصبانی؟ از لحاظ احساسی داغون؟

- برنزه شدی.

لبخند زد و ادامه داد:

- رفته بودی ساحل یا چی؟

با این حرفش زدم زیر گریه. مطمئن نبودم بخاطر یادآوری قرارم با پروفیسور هانتر بود، بخاطر اینکه تایلر پسم می‌زد، یا فقط بخاطر بودن با کسی که انقدر کنارش احساس راحتی می‌کردم. ولی همونجا وسط رستوران نشستم و زار زدم.

- پنی؟

یه لحظه بعد دست‌هاشو دور خودم حس کردم. منو به سینه‌اش چسبوند و کمرم رو نوازش کرد. چرا داشتم برای پروفیسور هانتر گریه می‌کردم؟ لعنت بهش! چندتا نفس عمیق کشیدم تا جلوی ریختن اشک‌هام رو بگیرم.

- متاسفم پنی.

تایلر زمزمه کرد.

- اصلا هم برنزه نشدی، قسم می‌خورم.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم. تو آغوش تایلر خیلی آرام بودم. همه‌ی چیزی که می‌خواستم در واقع تمام مدت جلوی چشمم بود. سرمو یکم عقب بردم. در حالی که نگرانی از تمام اجزای صورتش پیدا بود داشت بهم نگاه می‌کرد. نمی‌خواستم نگرانم باشه. می‌خواستم خواهانم باشه. خم شدم و بوسه‌ای به لب‌هاش زدم. یه لحظه مکث کرد و متقابلا منو بوسید. همه‌ی اون حجم از انتظار. همه‌ی اون احساسات سرکوب شده. منو به لبه‌ی میز هول داد و روم خم شد. در حالی که بوسه‌اش تندتر و خشن‌تر می‌شد،

احساس کردم موجی از گرما تو وجودم جریان پیدا کرد. هنوزم دوستم داشت. این درست بود. یقه پیرهنش رو چنگ زدم و به خودم نزدیک ترش کردم.

ولی با همون سرعتی که شروع شده بود، تایلر عقب کشید.

- لعنت، پنی.

سر پا ایستاد و دستشو تو موهایش کشید.

- معذرت می‌خوام تایلر. من قبلا اشتباه می‌کردم. دلم نمی‌خواد فقط دوست معمولی باشیم.

- چرا الان؟

به هرجایی جز من نگاه می‌کرد.

برای چی عصبانی بود؟ این چیزی نبود که می‌خواست؟

- چون من آدم گندی‌ام.

خندید، ولی خنده‌اش زورکی به نظر می‌رسید.

- پنی، من کاری رو که خواسته بودی انجام دادم. با یکی دیگه وارد رابطه شدم.

بهش خیره شدم.

- اوه خدا.

زیر لب ناسزا گفتم و ادامه دادم:

- تایلر، من خیلی متاسفم. من نمی‌دونستم. معذرت می‌خوام. من می‌رم.
سر پا شدم.

- پنی ما هنوز چیزی نخوردیم.

- گشنه‌ام نیست. واقعا متاسفم تایلر. فقط تظاهر کن این اتفاق هیچوقت نیفتاده.

کوله پشتی‌مو روی شونه‌ام انداختم و از رستوران فرار کردم.

من باعث شده بودم دوتا مرد توی یک هفته خیانت کنند. خودمو روی تخت انداختم و تو بالش جیغ کشیدم. چه مرگم شده بود؟ نشستم و لپ‌تاپم رو روی

تخت گذاشتم. از وقتی حلقه‌ی پروفیسور هانتر رو پیدا کرده بودم، از این کار سر باز می‌زدم. ولی باید حقیقت رو می‌فهمیدم. سیستم رو روشن کردم و روی آیکون اینترنت کلیک کردم. توی فیسبوک اثری ازش نبود ولی حتما می‌تونستم بصورت آنلاین درموردش چیزی بفهمم.

توی گوگل "جیمز هانتر" رو تایپ کردم. وقتی روی گزینه‌ی تصاویر زدم نفسم تو سینه‌ام حبس شد. عکسش اونجا بود و رو به صفحه‌ام لبخند می‌زد. نه، عکسشون اونجا بود. روی عکسی که همراه یه زن بود کلیک کردم. زن جذابی بود. موهای لخت تیره‌اش تا شونه‌هاش می‌رسیدند و کاملاً نرم و لطیف جلوه می‌کردند. چشم‌هاش مثل یه پرنسس دیزنی و نسبت به صورتش زیادی درشت بودند. پوستش برنزه بود و تا حالا ندیده بودم کسی با این اندام ظریف و باریک همچین سینه‌های بزرگی داشته باشه. شاید پروتز بودند. به کپشن عکس نگاه کردم. جیمز و ایزابلا هانتر در پنجاهمین فستیوال فیلم نیویورک. دست پروفیسور هانتر دور کمرش حلقه شده بود و داشت رو به دوربین لبخند می‌زد. ایزابلا در حال خنده بود و به یه سمت دیگه نگاه می‌کرد. خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدند. هنوزم خوشحال بودند؟

دیگه نه. بخاطر من. به نوار جستجوی اینترنت برگشتم و "جیمز و ایزابلا هانتر" رو سرچ کردم. مطلبی درمورد بشردوستی و نیکوکاری‌شون بالا اومد.

یه عکس دیگه ازشون در حال لبخند بالای متن ضمیمه شده بود. جایی در آفریقا بود و توسط بچه‌هایی که پوشش نصفه نیمه داشتند احاطه شده بودند. توی مطلب دیگه‌ای به صورت داوطلبانه تو یه پناهگاه حیوانات در بروکلین حضور داشتند.

ده ها خبر دیگه ازشون جستجو کردم. سراغ یکی دیگه از عکس‌هاشون که متعلق به اواخر سال گذاشته و مربوط به چیزی به اسم گالای جوایز تکنولوژی بود رفتم.

ظاهرا پروفیسور هانتز یه جور جایزه‌ی تکنولوژی در راستای کارهای عام المنفعه برنده شده بود. حتما همون زمانی بود که به اینجا نقل مکان کرده بود. لبخند می‌زد ولی لبخندش به چشم‌هاش نرسیده بود. درست مثل امروز و نگاهش به من. انگار که بابت یه سری راز نگران و آشفته بود. ایزابلا هم رو به دوربین لبخند به لب داشت ولی خوشحال به نظر نمی‌رسید.

داشتم چی کار می‌کردم؟ من در جایگاهی نبودم که رابطه‌شون رو تجزیه تحلیل کنم. دیگه اهمیتی نداره. همه چیز تموم شده بود. همه چیز تموم شده. دیگه وقتش بود از دنبال کردنشون دست بردارم. مرورگر رو بستم و

ایمیل رو باز کردم. فقط یه پیام توی صندوق ایمیل هام داشتم و از طرف
پروفسور هانتر بود. من حتی نباید بازش می کردم. لبم رو گاز گرفتم. خوندن
پیامش که اذیتم نمی کرد. فقط باید مطمئن می شدم جوابش رو نمی دم. باید
بهش بی محلی می کردم. ایمیل رو باز کردم.

عنوان: حرف های ما تموم نشده

پنی،

ای کاش دائما مجبور نبودی با من بحث کنی. بهت گفتم تو گذشته کارهایی
انجام دادم که بابتشون پشیمونم. من از سر لجبازی و دشمنی، یه سری چیزها
رو ازت دریغ نمی کنم. این کار رو برای محافظت ازت انجام می دم. اگه اجازه
بدی پیام صحبت کنیم، می تونم توضیح بدم.

-جیمز

جدی؟ سعی داری ازم محافظت کنی؟ عوضی. شعله‌ی خشمم بیشتر از همیشه زبانه کشید. ولی احساس درد هم می‌کردم. انگار که قفسه سینه‌ام با یه تن آجر برخورد کرده بود.

- خوب من درمورد اتفاقی که با تایلر افتاد شنیدم. می‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟

ملیسا بود که اینو پرسید.

حتی متوجه نشده بودم وارد اتاق شده. با عصبانیت درگیر ایمیل پروفیسور هانتر بودم. اما هنوز بابت جریان تایلر عذاب می‌کشیدم.

- نه.

- مطمئنی؟

- ملیسا چرا بهم نگفته بودی اون داره با کسی قرار می‌ذاره؟

ملیسا خندید.

- گفتید فقط دوست معمولی هستید منم فکر کردم لابد خودش از قبل بهت گفته. و از اونجایی هم که فقط دوست معمولی هستید، فکر کردم برات مهم نیست. به علاوه تو از دست جیمز عصبانی بودی.

- ولی گذاشتی من اونو ببوسم!

- وایسا! تو نمی‌تونی تقصیر این کار تو گردن من بندازی، پنی.

- متاسفم، می‌دونم. ملیسا، خیلی شرم آور بود.

صورتمو توی دست‌هام گرفتم.

- می‌فهمم.

روی تخته پرید و دستشو دورم حلقه کرد.

- اصلا تو چطوری خبر داری؟ داشت مسخره‌ام می‌کرد؟

صورتم قرمز شده بود. احتمالا الان کل خونه دانشجویی‌شون به من می‌خندیدند.

- نه پنی، اصلا. تایلر خیلی آشفته و عصبانی برگشت خونه و جاش رفت
باهاش حرف بزنه. من فقط فالگوش ایستادم تا حرف‌هاشون رو بشنوم.

خندیدم.

- خوب چی دستگیرت شد؟

- اینکه توی گراتو بهش تجاوز کردی.

- حقیقت نداره!

ملیسا خندید و گفت:

- می‌دونم، دارم شوخی می‌کنم. گفت دعوتت کرده بود ناهار تا بهت بگه به
توصیهات عمل کرده و داره با یه دختر قرار می‌ذاره. ولی تو یهو بهم ریختی و
وقتی نزدیکت شده تا آرومت کنه، تو باهаш عشقبازی کردی.

- اونم منو بوسید. فقط من نبودم.

باید از خودم دفاع می‌کردم. تایلر هم به اندازه‌ی من اون بوسه رو خواسته بود.

- البته که این کار رو کرد. اون دیوونه‌ی توئه.

- خوب الان تموم شده. منم کاملاً خجالت زده‌ام.

- ولی تو قبل از اینکه بتونه درموردش باهات حرف بزنه، ولش کردی و در رفتی. اون فقط از یه دختره برای سیگما پی دعوت کرده. هنوز جدی نیستند. یا متعلق به هم.

- ولی با این حال نمی‌خوام من اون زن دومه باشم. و هیچوقت هم قصد نداشتم تایلر رو تو موقعیت بدی بذارم.

- پنی داری زیاد از حد واکنش نشون می‌دی و شلوغش می‌کنی. اون که متاهل یا همچین چیزی نیست. اصلاً مسئله بزرگی نیست.

احساس کردم می‌خوام بالا بیارم. پروفیسور هانتر متاهل بود. و مسئله بزرگی بود. مسئله خیلی بزرگ. همه چیز زیادی بهم ریخته بود.

ملیسا بغلم کرد و گفت:

- جدی، پنی، اصلا بابت این قضیه نگران نباش. کاملا فراموش می‌شه. مگر اینکه خودت نخوای. اگه واقعا تایلر رو دوست داری، فکر نکنم برای گفتن بهش خیلی دیر شده باشه. به علاوه، قرار گذاشتن با کسی که به سن خودت نزدیک‌تره، خیلی راحت‌تره.

- فقط زیادی گیج و سردرگمم.

دوباره سرم رو تو دست‌هام گرفتم.

ملیسا کمرم رو نوازش کرد.

- هنوز با جیمز حرف نزدی؟

- سعی کردم. سخته. خیلی از دستش عصبانی‌ام.

- خوب تصمیمت هر چی باشه، در هر صورت اگه بخوای با تایلر قرار بذاری قبلش باید بفهمی تکلیفت با جیمز چیه.

- می دونم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- دوباره سعی می کنم باهاش حرف بزنم.

فصل ۴۰

جمعه

تایلر در حالی که کنارم می نشست گفت:

- هی، پنی.

صورت من از همین الان رنگ لبو شده بود. نمی خواستم باهاش هم کلام بشم.

- سلام.

جواب دادم ولی نگاهم رو از میز برنداشتم.

تایلر پرسید:

- چیه، بوسه‌مون انقدر بد بود؟

- تایلر.

دست‌هامو روی صورتم گذاشتم. معده‌ام بهم پیچید.

- پنی، به من نگاه کن.

دست‌هامو برداشتم و بهش نگاه کردم. شلوار جین و تیشرت آبی پوشیده بود. رنگ آبی پیرهنش، چشم‌هاش رو برجسته‌تر کرده بود. چرا من انقدر جذب آدم‌هایی می‌شدم که غیرقابل دسترس بودند؟

- تایلر، من خیلی متاسفم. من نمی‌دونستم دوست دختر داری. واقعا متاسفم.

تایلر خندید و گفت:

- من دوست دختر ندارم. تازه شروع کردم باهاش آشنا شم.

- می‌خواهی ازش درخواست کنی دوست دخترت بشه؟

- نمی‌دونم. به خیلی چیزها بستگی داره. ازش خوشم میاد. و فکر کردم این چیزیه که تو می‌خوای. خیلی آدمو گیج می‌کنی، پنی.

پس ملیسا راست می‌گفت. هنوز جدی نبودند.

- کلره؟

- کلر؟

- همون دختری که تو سالن غذاخوری روز ساندویچ استیک باهاش حرف زدی. می‌دونی، همون بلونده که سینه‌های گنده داشت.

تایلر دوباره خندید.

- نه کلر نیست. اسمش ناتالیه.

با اینکه درمورد همه چیز سردرگم بودم ولی می‌دونستم که احساس حسادت می‌کنم.

- تو هم منو بوسیدی.

تایلر لبخند زد.

- انگار نمی‌تونم در برابرت مقاومت کنم. حتی با اینکه حدود یه میلیون بار
پسم زدی.

- پس از اینکه بوسیدمت عصبانی نیستی؟

- عصبانی؟

خندید و ادامه داد:

- من کل یه ماه گذاشته رو در انتظار بوسه‌ی دوم بودم.

شروع به خنده کردم، ولی وقتی پروفیسور هانتر وارد شد بلافاصله ساکت شدم.
مثل همیشه سکسی جلوه می‌کرد، اما زیر چشم‌هایش گود و سیاه شده بود.
خسته به نظر می‌رسید. ته ریشی روی صورتش داشت. کراوات دور گردنش
یکم شل بود و باعث می‌شد ظاهرش یکم نامرتب به نظر بیاد. داشت درد
می‌کشید. همون دردی که من درگیرش بودم. ولی چطور می‌تونستم براش
ناراحت باشم وقتی که خودش مشکلاتمون رو به وجود آورده بود؟ هرچند

تنها چیزی که می‌خواستم این بود که برم جلو و بغلش کنم. می‌خواستم آرومش کنم. چه مرگم شده بود؟

خودکار و برگه‌مو برداشتم و توی کوله پشتیم هول دادم. نمی‌تونستم تحمل کنم پروفیسور هانتر رو این شکلی ببینم. و نمی‌خواستم کاری کنم که بعداً بابتش پشیمون بشم.

- تایلر، من الان زیاد حالم خوب نیست. می‌شه تو برام یادداشت برداری کنی؟

زیر لب گفت:

- پنی.

ولی من به طرف در راه افتاده بودم.

از دست خودم بخاطر دلتنگی برای پروفیسور هانتر عصبانی بودم. با انگشت‌هام روی میز ضربه می‌زدم. شاید حق با ملیسا بود و باید سعی می‌کردم دوباره باهاش حرف بزنم. ممکن بود چیزی وجود داشته باشه که من ندونم. شاید

شنیدن حرف‌هاش و فهمیدن داستان از زبون اون، باعث می‌شد راحت‌تر با تموم شدنش کنار بیام. نه. اون کسی بود که باید ازم عذرخواهی می‌کرد. ولی حتی نمی‌دونست بابت چی باید عذرخواهی کنه. رازهای زیادی داشت.

گوشیم لرزید. احتمالاً پروفیسور هانتر بود. یعنی بالاخره آماده بود که بهم بگه متاهله؟ موبایلم رو برداشتم و انگشتمو روی صفحه‌اش کشیدم. یه پیام از طرف تایلر بود.

"هی، جزوه کلاس رو برات آوردم. بیا در رو باز کن."

لبخند زدم. تایلر پسری بود که از بوسیدن من دست کشیده بود تا قرار گذاشتنش با یکی دیگه رو فاش کنه، با اینکه هنوز جدی و متعلق به هم نبودند. و پروفیسور هانتر حتی جرات اینو نداشت که بهم بگه ازدواج کرده. لعنت بهش. از تخت پایین پریدم و راه افتادم تا تایلر رو بیارم داخل.

تایلر لبخند به لب همونجا ایستاده بود. خیلی بامزه بود.

- هی، پنی.

- سلام، تایلر.

در رو بیشتر باز کردم تا بتونه وارد بشه. از پله‌ها به سمت اتاق من بالا رفتیم.

در حالی که توی راهرو قدم برمی‌داشتیم پرسید:

- حالت بهتره؟

- آره، خوبم. مثل اینکه همیشه میای منو نجات بدی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- این کاریه که دوست‌ها انجام می‌دن. همینطور اون‌هایی که بیشتر از دوستن.

- اون‌هایی که بیشتر از دوستن، ها؟ درمورد خودمون اینجوری فکر می‌کنی؟

در اتاقم رو باز کرد و پشت سرمون بستش. به محض اینکه در بسته شد دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت خودش کشید. صورتش فقط چند اینچ ازم فاصله داشت.

- تو بگو.

قلبم به تندی می‌زد. نفسش بوی نعنا می‌داد. خوش قیافه بود، بامزه بود، و صادق. این چیزی بود که من نیاز داشتم. روی نوک پاهام ایستادم و بوسیدمش. بلافاصله منو بوسید، پرشورتر از گراتو. خودمو بالا کشیدم، به موهای چنگ زدم و در حالی که بهش نزدیک‌تر می‌شدم عمیق‌تر بوسیدمش. یه قدم جلو اومد، به کمد پشت سرم فشارم داد و سرجام میخکوبم کرد. دست‌هایش به سمت کمرم رفتند. می‌تونستم آلت تحریک شده‌اش رو که بهم فشار می‌آورد حس کنم. تایلر صرفاً چیزی نبود که نیاز داشتم، چیزی بود که می‌خواستم.

یکی از پاهامو بالا بردم و دورش حلقه کردم. بلافاصله باسنم رو گرفت و بالا کشید تا بتونم اون یکی پامو هم دورش حلقه کنم. خودشو محکم‌تر بهم چسبوند.

آروم نالیدم و برجستگی‌شو بهم فشار داد. در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- تایلر.

و دست‌هامو مطمئن دور گردنش انداختم.

باسنم رو محکم‌تر گرفت و تا تخت جلو رفت. لبه‌ی تخت قرارم داد و پاهامو بازتر کرد و روم خیمه زد. پایین تیشرتش رو گرفتم و با بالا کشیدنش، عضلات شکمش نمایان شد. آب دهنمو به سختی قورت دادم. به سرعت تیشرتش رو از سرش درآورد و روی زمین انداختش. دست‌هامو روی عضلاتش حرکت دادم تا به کمر شلوار جینش رسیدم. وقتی دکمه و زیپ شلوارش رو باز کردم دست‌هامو گرفت. تپش قلبم اوج گرفته بود.

- پنی مطمئنی این چیزیه که می‌خوای؟ نمی‌خوام یه بار دیگه با زانو بزنی تو دم و دستگاهم.

اینو گفت و بهم لبخند زد.

- آره. می‌خوامت.

ذهنم سردرگم بود، ولی بدنم نه.

روم خم شد و دوباره بوسیدم. پیرهنم رو از سرم بیرون کشید. سگک سوتینم رو باز کرد و آروم از بازو هام درآوردش. نالید:

- پنی.

در حالی که دست‌هاشو روی سینه‌هام حرکت می‌داد خم شد و دوباره شروع به بوسیدنم کرد. پایین تنه‌مو به سمتش بالا بردم و اون آلت تحریک شده‌اش رو بهم فشار داد.

تو گوشم زمزمه کرد:

- حتی فکرشم نمی‌تونم بکنی چقدر منتظر این بودم.

- منم همینطور.

کناره‌های شلوار جینش رو گرفتم و شروع به پایین کشیدنش کردم.

- هنوز با جیمز حرف نزدی؟

ملیسا بود که همزمان با باز کردن در اینو پرسید و بدون نگاه کردن به ما دسته کلیدش رو روی کمدش انداخت.

لعنتی!

- جیمز کیه؟

تایلر پرسید.

سر ملیسا به سرعت به طرف ما برگشت.

- اوه خدای من.

به سکس پک‌های تایلر خیره شده بود. من پیرهنم رو دوباره تنم کردم ولی تایلر فقط دکمه و زیپ شلوارش رو بست. سوتینم رو زیر پتو انداختم.

- من بعدا برمی‌گردم.

ملیسا اینو گفت ولی نچرخید.

در حالی که صورتم قرمز شده بود گفتم:

- بیخیال.

- وایسا. جیمز کیه؟

خدایا.

سرمو رو به ملیسا تگون دادم و اون فقط به ما خیره شده بود. به بهترین حالتی که می‌تونستم براش لب زدم:

- چیزی درمورد جیمز نمی‌دونه.

ملیسا آروم گفت:

- جیمز چیزه..بابای منه.

تایلر پرسید:

- باباتو جیمز صدا می‌زنی؟

- همیشه.

ملیسا شونه‌هاشو بالا انداخت و ادامه داد:

- خیلی جدیه. ولی به این معنا نیست که پدر خوبی نباشه ها، چون هست. اون عالیه.

تایلر دوباره بهش خیره شد.

- چرا پنی باید بابات حرف بزنه؟

- خوب،

ملیسا یه لحظه مکث کرد.

- بابام داره یه جشن تولد مشترک برامون ترتیب می‌ده و به لیست دعوت
پنی نیاز داره.

تایلر به من نگاه کرد. به نظر نمی‌رسید یه کلمه از حرف‌های ملیسا رو باور
کرده باشه. و نباید می‌کرد. دروغ پشت دروغ.

- لیست رو نوشتی؟

سریع گفتم:

- آره.

وای ملیسا بسه دیگه حرف نزن.

- اوهوم، از اونجایی که تولد جفتمون تو ماه اکتبره، قراره یه پارتی با تم
هالووین باشه.

ملیسا اضافه کرد:

- خیلی خفن می شه.

تایلر کنارم روی تخت نشست.

ملیسا پرسید:

- پس این یعنی اینکه شما دوتا بالاخره اعتراف کردید از همدیگه خوشتون میاد؟

سرمو رو به تایلر بالا بردم و لبخند زدم. با وجود ورود سر زده و بی اجازه ی ملیسا، احساس می کردم تایلر رو دوست دارم و جای درستی قرار دارم.

تایلر بهم چشمک زد و به سمت ملیسا برگشت.

- راستش نه. من فکر کردم پنی پیرهن همه دوست های مذکرشو به محض ورود به اتاق خوابگاهش درمیاره. مسئله مهم نیست نه؟

ملیسا گفت:

- اوف. شما دوتا رو تنها می ذارم.

- متاسفانه،

تایلر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من باید برم.

از تخت پایین پرید و تیشرتش رو از روی زمین برداشت. بعد از این که پوشیدش خم شد و تو گوشم زمزمه کرد:

- ادامه داره، پنی.

صورتمو بین دستهایش گرفت و لبهامو بوسید.

صورتم بیشتر از این نمی‌تونست قرمز بشه.

- بای، ملیسا.

اینو گفت و از در خارج شد.

قبل از اینکه حتی در رو کامل بسته باشه صدای ملیسا رو شنیدم:

- وای خدایا.

کنارم روی تخت نشست و ادامه داد:

- از تخت جیمز می پری تو تخت تایلر، ها؟

- ملیسا ما سکس نکردیم.

- اوهوم درسته.

قبل از اینکه اوضاع ناجورتر بشه باید بحث رو عوض می کردم.

- ممنون که سر اسم جیمز هوامو داشتی و ماستمالی کردی.

- خوب، باهاش حرف زدی؟ واقعا باید قبل از اینکه با تایلر پیش بری تکلیفت رو روشن کنی. اینجوری واسه جفتشون منصفانه است.

- می دونم. می دونم. حرف می زنم.

- کی؟

آه کشیدم. نمی خواستم به پروفیسور هانتر فکر کنم.

- آخر هفته.

- خوب بگو ببینم سیکس پک‌های تایلر چطور بود؟

خندیدم.

- سکسیه، نه؟

- نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم که بهش خیره نشم. ببخشید.

فصل ۴۱

شنبه

پروفسور هانتر چندتا پیام دیگه هم فرستاده بود و ازم خواسته بود منو ببینه ولی نمی‌تونستم ببینمش. تا حالا توی زندگیم انقدر از دست کسی عصبانی نبودم. ایمیل رو باز کردم و روی یکی‌شون که از طرف پروفسور هانتر بود کلیک کردم. شاید می‌تونستم از طریق ایمیل تمومش کنم. پیغامش رو دوباره خوندم.

عنوان: حرف‌های ما تموم نشده

پنی،

ای کاش دائما مجبور نبودی با من بحث کنی. بهت گفتم تو گذشته کارهایی انجام دادم که بابتشون پشیمونم. من از سر لجبازی و دشمنی، یه سری چیزها رو ازت دریغ نمی‌کنم. این کار رو برای محافظت ازت انجام می‌دم. اگه اجازه بدی پیام صحبت کنیم، می‌تونم توضیح بدم.

-جیمز

فراموش کرده بودم ایمیلش چقدر عصبانیم کرده بود. خیلی از خود راضی بود و خودشو تحویل می‌گرفت. سریع جوابش رو نوشتم.

عنوان: محافظت از من؟

استاد هانتر،

تصور می‌کردم من خام و ساده لوحم، ولی به نظرم این صفت به شما بیشتر میاد. فکر نمی‌کنم من اون زنِ زندگی‌تون باشم که باید ارزش محافظت کنید.

-پنی

این از این. حس بهتری داشتم. گزینه ارسال رو زدم. بزدلانه بود که پشت کامپیوترم قایم شدم ولی دل و جرات گفتگوی حضوری رو نداشتم. خیلی طول نکشید که سیستم صدای دینگ داد و نشون از این داشت که ایمیل جدیدی برام رسیده.

عنوان: تو تنها زن زندگی من هستی

پنی،

نمی‌دونم فکر می‌کنی چی درمورد من فهمیدی، ولی می‌تونم بگم که عاشقتم. هیچ زن دیگه‌ای تو زندگیم نیست که مهم‌تر از تو باشه برام. فقط تویی. الان میام اونجا.

—جیمز

چرا داشتم لبخند می‌زدم؟ لبم رو گاز گرفتم. آره، حرف‌هاش شیرین بودند ولی داشت دروغ می‌گفت. با من مثل یه بچه رفتار می‌کرد. من تنها زن زندگیش نبودم. من اون یکی زن زندگیش بودم. سریع جوابم رو براش تایپ کردم.

عنوان: اگه جرات داری بیا

استاد هانتر،

وقت رو تلف نکن. حتی اگه بیای اینجا هم من نمیام بیرون باهات حرف بزنم.

—پنی

نمی‌تونست بیاد اینجا. نمی‌خواستم ببینمش. باید با ایمیل تموم می‌شد. این تنها راهی بود که من به اندازه کافی قوی بودم تا باهاش رو در رو بشم. سیستم دوباره صدای دینگ داد.

عنوان: جراتش رو دارم

پنی،

دست از لجبازی بردار. دارم راه می‌فتم. ده دقیقه‌ی دیگه می‌بینمت.

-جیمز

لغت. به سرعت کنترل مکالمه‌ی ایمیل‌هامون رو از دست دادم. هیچ حرفی بود که با گفتنش مانع اومدنش بشم؟ اینطور به نظر نمی‌رسید. نفس عمیقی کشیدم. می‌تونستم این کار رو انجام بدم؟ فقط باید به خودش و صورتش که بطرز احمقانه‌ای جذاب بود نگاه نکنم. کششی که نسبت بهش داشتم قبلاً کورم کرده بود. باید مطمئن می‌شدم این اتفاق دوباره نمی‌فته. اگه رو خیانتش تمرکز می‌کردم می‌تونستم قوی بمونم. اون آدم وحشتناکی بود.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم، موهامو مرتب کردم، و با دستمال کاغذی چربی روی صورتمو پاک کردم. لباس هامو هم با یه شلوار یوگای خوب و تاپ عوض کردم. چرا سعی داشتم واسه یه خائن، زیبا به نظر برسم؟ در اتاق خوابگاه رو بستم و به سمت پشت ساختمون یعنی جایی که معمولاً دنبالم میومد، راه افتادم. ماشینش از قبل رسیده بود. تپش قلبم از همین الان داشت سر به فلک می کشید و من هنوز حتی ندیده بودمش. در حالی که سعی می کردم خونسردی مو حفظ کنم از پله ها پایین رفتم و آروم به ماشینش نزدیک شدم. پروفیسور هانتر در سمت مسافر رو از داخل باز کرد.

- سوار شو.

با لکنت گفتم:

- ولی من نمی خوام جایی برم.

فکر این که توی ماشین بهش نزدیک باشم باعث می شد احساس ناراحتی کنم. وقتی کنارش بودم به خودم اعتماد نداشتم. برخلاف کلاس موهاش صاف بودند و صورتش اصلاح شده بود. تیشرت، کت، و شلوار جین به تن داشت و من می تونستم بوی مست کننده اش رو از لای در باز به مشام بکشم.

پروفسور هانتر بهم خیره شد.

- جایی نمی برمت. فقط می خوام خصوصی باهات حرف بزنم.

به اطراف نگاه کردم. شب خنکی بود و بچه‌ها یا رفته بودند بیرون، پارتی و خوش‌گذرونی یا توی اتاق‌هاشون وول می‌خوردند.

- کسی این دور و برها نیست.

- پنی، سوار شو.

نمی‌خواستم گفتگومون اینجوری شروع بشه. آه کشیدم و روی صندلی مسافر جا گرفتم. ماشین رو به سمت پارکینگ کوچیک خوابگاه روند، توی یکی از آخرین جاهای باقیمونده توقف و خاموشش کرد. از شیشه جلوی اتومبیل به بیرون خیره شد.

تصور می‌کردم شروع به صحبت کنه، ولی ساکت مونده بود. قلبم به حدی بلند و تند می‌کوبید که فکر کردم ممکنه صدای تپشش تو سکوت ماشین شنیده بشه. طوری فرمون ماشین رو محکم گرفته بود که بند انگشت‌هاش به

سفیدی می زدند. به انگشت حلقه اش نگاهی انداختم. هیچ رد و نقشی نبود. احتمالا انتظار داشتم اون قسمت انگشتش به واسطه ی حلقه برنزه نشده باشه و رنگش فرق داشته باشه. یعنی ممکن بود من اشتباه کرده باشم؟

بالاخره به سمتم چرخید.

- فکر می کردم قرار نیست بیای بیرون منو ببینی.

قطعا من یه مشکلی داشتم. تنها چیزی که می خواستم این بود که باهاش عشق بازی کنم. دست به سینه شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

- فهمیدم شنیدن ماجرا از زبون تو رو بهت بدهکارم.

- وقتی عصبانی هستی بامزه می شی.

خودش بود که عصبانیم می کرد. ولی قرار نبود درمورد خودمون حرف بزنیم. قرار بود درمورد اون و زنش حرف بزنیم. فکم رو فشار دادم و پرسیدم:

- چرا بهم نگفتی؟

- چی رو؟

هنوز داشت خودشو به اون راه می زد؟ واقعا مسخره بود.

- چطور ممکنه ندونی من دارم به چی اشاره می کنم؟ هیچ معلومه تو چته؟

پروفسور هانتر نفس عمیقی کشید.

- توی اینترنت درمورد سرچ کردی، درسته؟

ابروهاشو جمع کرد. چرا از دستم شاکی بود؟ بجز زن مخفیش چه چیز دیگه ای تو اینترنت درموردش وجود داشت؟

- نه! خوب، آره. ولی هیچ ربطی نداره. من حلقه تو پیدا کردم استاد هانتر.

اشک توی چشم هام جمع شد.

با فهمیدن اطلاعاتم، سر تگون داد. ولی لبخند کوچیکی روی صورتش بود. لعنتی چرا طوری به نظر می رسید که انگار خیالش راحت شده بود؟ چه چیز دیگه ای رو ازم پنهون می کرد؟ اون یه عوضی تمام عیار بود.

- پس هیچ حرفی برای گفتن نداری؟

- اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست.

دستشو تو موهاش کشید.

انقدر حرکات سکسی انجام نده!

- خوب اون چیزی که فکر می‌کنی من بهش فکر می‌کنم چیه؟

ابروی چپش رو بالا انداخت. لعنتی! اینجوری بهم نگاه نکن! عضلات دور کمرم منقبض شدند. توی ماشین احساس خفگی می‌کردم. عطرش همه جا بود و داشت منو از پا درمیاورد.

- احتمالا فکر می‌کنی من یه خائن دروغگوام که اصلا دلت نمی‌خواد کاری باهام داشته باشی.

- اشتباه می‌کنم؟

- آره.

- روشنم کن.

نمی‌تونستم باور کنم درگیر همچین مکالمه‌ای‌ام، چه برسه به اینکه طرف مقابلم استادم باشه. این وضعیت غیر قابل تحمل بود. حس کردم دارم عرق می‌کنم.

- اول از همه اینکه من هیچوقت بهت دروغ نگفتم. فقط اطلاعاتی رو که فکر می‌کردم برای رابطه‌مون مهم نیست مطرح نکردم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- مهم نیست؟ تو واقعا یه آدم عوضی هستی.

به دستگیره در چنگ زدم.

- پنی.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. لمسش باعث شد به خودم بلرزم.

- و تو بهم دروغ گفتی. توی باشگاه تفریحیت وقتی گفتم تمایلی ندارم منو با بقیه شریک بشی باورم شد که منم تو رو با بقیه شریک نیستم. حتی انکار کردی که دوست دختر داری. اگه می‌دونستم متاهلی...
صدام تحلیل رفت و شروع به گریه کردم.

- پنی، لطفاً گریه نکن.
بهم نزدیک شد و اشک‌هامو از روی گونه‌ام پاک کرد.

- به من دست نزن.
دستشو کنار زدم و ادامه دادم:
- چطور تونستی این کار رو بامن بکنی؟ چرا بهم نگفتی؟ من بهت اعتماد کردم!

- چون رابطه من و ایزابلا تموم شده.

- چی؟ شما طلاق گرفتید؟

توی صندلی فرو رفتم. خدایا شکرت. من یه معشوقه نبودم. احساس کردم
باری از روی دوشم بلند شد.

- با این حال باز هم می‌تونستی بهم بگی.

آه کشید.

- مسئله فقط تموم کردن کاغذ بازی‌هاشه. قرار بود وقتی رسمی شد بهت
بگم. نمی‌خواستم الکی ناراحت کنم.

- پس عملاً هنوز متاهلی؟

- رسماً آره ولی من از قبل برگه‌های طلاق رو امضا کردم. پروسه راحتی نبود.
اما من هیچ ارتباطی با ایزابلا ندارم ابدًا. رابطه‌ی ما تمام شده است. خیلی
وقته که تمام شده.

بهش خیره شدم و منتظر موندم جزئیات رو بگه. چرا اینقدر از حرف زدن با
من وحشت داشت؟

- خوب، چه اتفاقی افتاد؟

لب‌هاشو به هم فشار داد.

- همدیگرو دوست نداشتیم.

- پس چرا اصلا با هم ازدواج کردید؟

- داستان‌ش طولانیه.

به سمتش چرخیدم و پاهامو روی صندلی بالا آوردم.

- من وقت دارم.

پروفسور هانتر معذب به نظر می‌رسید. یکم به طرفم خم شد و دستشو روی

کنسول وسط ماشین گذاشت.

- پنی واقعا می‌خوای درموردش حرف بزنی؟ تنها چیزی که باید بدونی اینه

که یه اشتباه بود و تمام شد.

- لطفا. نیاز دارم بدونم.

دستم روی دستش گذاشتم. می‌خواستم سفره دلش رو برام باز کنه. نمی‌خواستم رازهای بیشتری بینمون باشه.

دستم رو فشار داد و نفسش رو بیرون داد.

- باشه. پدر و مادر ایزابلا دوست‌های صمیمی پدر و مادرمن. از وقتی بچه بودیم، والدین مون همیشه ما رو به سمت هم سوق می‌دادند. ولی من هیچوقت ازش خوشم نمیومدم. زیادی سرد بود.

- توی دبیرستان، با دختری به اسم ریچل قرار می‌ذاشتم. هربار ریچل میومد خونه‌مون، پدر و مادر من کاملاً تحقیرآمیز باهاش رفتار می‌کردند. به وضوح مشخص بود، اون‌ها فکر نمی‌کردند ریچل انقدر خوب باشه که عضوی از خانواده‌مون بشه. همیشه باعث می‌شدند اون دختر احساس ناخواسته بودن بکنه. وقتی که بالاخره بابت این قضیه باهاشون مقابله کردم، بهم گفتند اگه ازش جدا نشم هزینه کالجم رو نمی‌دن. و به کاری که کردم افتخار نمی‌کنم. اون موقع تنها چیزی که بلد بودم زندگی با اون‌ها بود. نمی‌خواستم رو پاهای خودم وایسم. نمی‌دونستم بدون پول چطور زندگی کنم. جوون بودم و احمق.

نگاهش پایین و رو به دستم بود. با انگشت شستش کف دستم رو نوازش کرد. از درد توی چهره‌اش نزدیک بود دوباره گریه کنم. حتما عاشق ریچل بود. ولی احساس حسادت نمی‌کردم. براش ناراحت بودم و دلم می‌خواست روی صندلیش برم و بغلش کنم.

- فردای اون روز با ریچل کات کردم. و پدر و مادرم کم کم روشنم کردند که ازم انتظار می‌ره در نهایت با ایزابلا ازدواج کنم. ایزابلا تنها کسی بود که تاییدش می‌کردند. گفتند به نفعمه با کسی ازدواج کنم که دنبال پولم نیست. خیلی ناراحت بودم. وقتی بهت گفتم بیشتر زمان کالج رو مست گذروم، جدی بودم. کاملاً غرق شده بودم و آرام آرام تحلیل می‌رفتم. ولی والدینم دائماً بهم می‌گفتند این بهترین کاره. در نتیجه بالاخره این واقعیت رو که مجبورم با ایزابلا ازدواج کنم قبول کردم. به جای نگرانی درموردش، همه وقت و انرژی‌مو پای شرکت تکنولوژی‌ای که می‌خواستم تاسیس کنم گذاشتم. و وقتی که زمانش رسید، از ایزابلا درخواست ازدواج کردم، چون این قدم بعدی‌ای بود که باید برمی‌داشتم. قبل از این که حتی بفهمم چه اتفاقی داره میفته، عروسی برنامه ریزی شده بود و همه دعوت بودند. می‌دونستم دوستش ندارم ولی با این حال از راهروی کلیسا پایین رفتم. و بهش قول دادم. سوگند خوردم که به اون قول‌ها عمل کنم. و واقعا کردم. خیلی سعی کردم نتیجه بخش باشه.

- ولی اونم منو دوست نداشت. از این که لباس‌های شیک و مجلل بپوشه و نقش همسر منو بازی کنه لذت می‌برد. ایزابلا عاشق اون سبک زندگی بود، ولی عاشق خودم نه. وقتی تنها بودیم سرد بود. به زور با هم حرف می‌زدیم. خبر داشتم با این و اون می‌خوابه. ولی سعی کردم نادیده بگیرم. می‌خواستم ازدواجمون به ثمر بشینه چون پدر و مادرهامون می‌خواستند ما با هم باشیم. هیچکدوممون خوشحال نبودیم، ولی با این حال اون زنم بود، و سعی داشتم کاری کنم موفق شیم. همیشه بهش وفادار بودم. تلاش می‌کردم خوشحالش کنم. وقتی تصمیم گرفتم شرکت رو بفروشم قاطی کرد و از کوره در رفت. نمی‌تونست باور کنه ترجیح می‌دم روزهای زندگی‌مو با یه کار بالارزش و معنادار بگذرونم. و قطعاً از تصمیمم حمایت نکرد. خنده داره، چون پدر و مادرم مدام بهم می‌گفتند ما باید با هم باشیم چون اون دنبال پولم نیست. ولی در واقع تنها دلیلی که ایزابلا بخاطرش باهام ازدواج کرد پولم بود.

لبمو گاز گرفتم. پس به خاطر این بود که با خانواده‌اش صمیمی نبود. اون‌ها تموم زندگی‌شو کنترل کردند. پروفیسور هانتر خیره به دستم داستان رو واسم تعریف کرد. دستش رو فشار دادم و سرش رو بالا آورد. درد زیادی تو چهره‌اش بود.

شکست توی ازدواجش داغونش کرده بود. هرچند شاید برآورده نشدن انتظارات والدینش بیشتر از همه داغونش کرده بود.

- متاسفم.

برام مهم بود. نمی‌خواستم آشفتگی‌شو ببینم. اینطوری منو درگیر خودش می‌کرد.

- نه من متاسفم. باید بهت می‌گفتم. اینجا بودن و تدریس به تو، بودن با تو، این چیزیه که می‌خوام. دلم نمی‌خواد هرچی که بینمون هست خراب بشه.

به چشم‌هاش نگاه کردم. خیلی صاف و بی‌ریا بود. با انگشت شستش کف دستم رو نوازش کرد و لمس آرومش ریشه‌ای به ستون فقراتم انداخت.

- همیشه بهم گفتند چه کاری انجام بدم. هیچوقت مجبور نبودم تصمیم بگیرم و انتخاب کنم. ولی من تو رو انتخاب کردم. وقتی به اتاق خواب برگشتم و دیدم رفتی در حد مرگ درد داشت برام. همه‌ی زندگیم دردناک بود و مجبور بودم به شیوه‌ای که خودم دلم نمی‌خواد زندگی کنم. ولی هیچی به

دردناکی رفتن تو و حرف نزدنت باهام نبود. دیدنت سر کلاس مثل شکنجه می‌موند.

- منم نمی‌تونستم اونجوری ببینمت. به خاطر همین دیروز از کلاس زدم بیرون. می‌تونستم بفهمم دردی رو که خودم می‌کشیدم تو هم احساس می‌کردی. تا حالا اینجوری قلبم نشکسته بود.

به سمتم خم شد و چونه‌مو گرفت.

- دیگه این کار رو با من نکن. هر چیزی که می‌خواهی بدونی می‌گم بهت. دیگه خبری از راز نیست.

- باشه.

قلبم به سرعت می‌زد. قرار بود همه سوالاتم رو جواب بده. باید مطمئن می‌شدم دوست داشتن من یکی از دلایل طلاقش نیست.

- کی فرم طلاق رو پر کردی؟

- پارسال وقتی وارد خونه شدم دیدم ایزابلا توی تختمون داره با یه نفر دیگه سکس می‌کنه. فردای همون روز درخواست طلاق دادم.

- و اومدی اینجا؟

- آره.

به جواب‌های کوتاهش برگشته بود. یادم اومد ملیسا گفته بود پروفیسور هانتر از شغل قبلیش اخراج شده. شوخی می‌کرد که احتمالا به صورت رییس دانشگاه مشغول شده یا همچین چیزی.

- شایعه شده که از محل کار قبلیت اخراج شدی.

پروفیسور هانتر لبخند زد.

- شایعه نیست، حقیقه.

- چی کار کردی؟ با یکی از دانشجویات سکس داشتی؟

تا جایی که در توانم بود عادی و بی تفاوت اینو پرسیدم و به شکل ناخوشایندی خندیدم.

- چی؟ نه، پنی. من عادت ندارم با دانشجو هام بخوابم که. تو استثنایی.
با ناراحتی تو صندلیش تگون خورد.

اگه به خاطر این اخراج نشده بود پس چی کار کرده بود؟ هنوز به سوالم جواب نداده بود.

- چی کار کرده بودی؟

- رییس کالج اونی بود که مچشو حین سکس با ایزابلا گرفتم. پایان خوبی نداشت.

ملیسا درست گفته بود؟!

- باهاش کتک کاری کردی؟

- پنی اون تو تخته بود. شک و بدگمانی یه چیزه، دیدنش با چشم‌های خودت
یه چیز دیگه.

- تو نمی‌تونی خشم رو کنترل کنی آره؟

دستشو روی صورتش کشید و به عقب تکیه داد. همه‌ی کارهای زیادی
سکسی جلوه می‌کرد.

- من اینجوری بهش نگاه نمی‌کنم.

یه دسته موی شل شده مو پشت گوشم زدم.

- پس چی؟

- شاید بشه گفت احساسات تند و شدید.

خم شد و منو بوسید. وقتی لب‌هایش لمس کردند، هر ذره از خشم باقیمونده‌ام
ناپدید شد. به یقه کتش چنگ زدم و نزدیک‌تر کشیدمش. می‌خواستم کاری
کنم دردش رو فراموش کنه.

برای یه لحظه بوسه رو متوقف کرد و با اون چشم‌های قهوه‌ای نافذش بهم
خیره شد. زمزمه وار گفت:

- خدایا، دلم برات تنگ شده بود.

- منم دلم برات تنگ شده بود.

- خم شد و یه دکمه رو فشار داد. صندلیم آروم شروع به پایین رفت کرد.
می‌خواست جابجا بشه و به سمت کنسول وسط بیاد که باسنش به بوق برخورد
کرد.

خندیدم و اون رو تنم خیمه زد و با یه بوسه ساکتش کرد. دستش از روی
گونه‌ام تا گردنم و سینه‌ام پایین لغزید. سینه‌ام رو محکم فشار داد و به سمت
کمر شلوار یوگام رفت.

- استاد هانتر؟

- خودت گفتی کسی این اطراف نیست.

- بهتر نیست برگردیم خونه‌ی خودت؟

- نزدیک یه هفته شکنجه‌ام دادی پنی. حتی یه ثانیه‌ی دیگه هم صبر نمی‌کنم. جاتو با من عوض کن.

ناشیانه کنار رفتم و در حالیکه به در و داشبورد می‌خوردم و اون بهم می‌خندید
روش قرار گرفتم.

غرولندکنان آخ گفتم.

بوسه‌ای به لب‌هام زد و شلوار یوگا و شورت رو تا رونهام پایین کشید. هر
اینچ وجودم از وسوسه و تحریک احساس سرزندگی می‌کرد. پروفیسور هانتر
واقعا مرد بدی نبود. هنوز همونی بود که عاشقش شده بودم. و من
می‌خواستمش. خیلی بد می‌خواستمش. در حالی که اون شلوار جین و
شورتش رو تا کف ماشین پایین می‌کشید، کفش‌هامو درآوردم و شلوارمو از
تنم خارج کردم. آلت تحریک شده‌اش از قبل آماده بود.

خم شدم و بوسیدمش. بی درنگ به باسنم چنگ زد و منو روی آلتش نشوند.
از حس پر شدنم توسط اون نفسم بند اومد. دستم رو به شیشه پنجره‌ی مسافر
فشار دادم.

- دیگه این کار رو با من نکن، پنی.

در حالیکه پایین تنه‌مو تندتر و تندتر بالا پایین می‌کرد بوسه‌ای به گردنم زد.

- هیچوقت.

دست‌هایش روی باسنم لغزیدند و آلتش رو درونم کوبید. انگشت‌هایش توی
پوستم فرو رفتند و من نالیدم. عاشق این بودم که دقیقا می‌دونست چی کار
کنه تا من بدنمو کاملا تسلیمش کنم. منو نزدیک‌تر کشید.

- قول بده بهم.

نفس زنان گفتم:

- قول می‌دم.

سگ کمر بند ایمنی به زانوم برخورد می کرد و سریع کنار زدمش. فضای گوشه‌ی ماشین ناجور بود ولی حس بودن اون درونم تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

غرید:

- تو مال منی.

یهو بابت تایلر احساس گناه شدیدی کردم، ولی وقتی پروفیسور هانتر عمیقاً درونم ضربه زد، اون حس ناپدید شد.

نالیدم:

- آره! من مال توام!

شیشه‌ی پنجره خیلی زود به واسطه‌ی جای دست‌هامون کدر شد و پروفیسور هانتر به هدایت پایین تنهام ادامه داد، تندتر و تندتر.

- واسه من ارضا شو، پنی.

باسنش رو یکم بالا آورد و آلتش رو به نقطه‌ای که حتی نمی‌دونستم وجود داره فشار داد. اوه خدا! تمام بدنم به لرزه افتاد.

– استاد هانتر!

در حالی که آب داغش درونم ریخته می‌شد دورش منقبض شدم. دوباره داخلم نبض زد، دوباره و دوباره.

روی تنش از حال رفتم و اون بالای سرمو بوسید و دست‌هاشو دورم حلقه کرد.

فصل ۴۲

یکشنبه

سخنرانیمو دوباره خوندم و نفس عمیقی کشیدم. معده‌ام به هم می‌پیچید، و فقط بخاطر سخنرانی نبود. پروفیسور هانتر بالاخره باهام درد و دل کرده بود، و من هنوز داشتم حقیقت رو ازش پنهون می‌کردم. احتمالا وقتی می‌فهمید من فقط ۱۹ سالمه دیگه دلش نمی‌خواست هیچ کاری باهام داشته باشه. و

بعدش هم که تایلر. چطور می‌تونستم همزمان به دوتا مرد احساس داشته باشم؟ هوای اتاقم خیلی گرم بود. موهامو دم اسبی بستم و دوباره شروع به خوندن سخنرانی کردم.

صدای ملیسا رو شنیدم که گفت:

- پنی، اون خونمردگی بوسه‌ست.

- چی؟

به سمت آینه دویدم.

- لعنتی.

سرمو کج کردم و به کبودی کوچیک زیر گردنم خیره شدم.

سریع موهامو باز کردم تا اون قسمت رو بیوشوند.

- پس دیشب دوباره با تایلر بودی، ها؟

صورت‌م قرمز شد.

- دیشب با پرو...آچووووو!

سعی کردم اشتباهمو با یه عطسه الکی ماستمالی کنم. یه سرفه آروم هم بهش اضافه کردم. رازهای زیادی وجود داشت و در نتیجه چیزهای زیادی باید تو ذهنم می‌موند.

- احتمالا باید سرما خورده باشم یا همچین چیزی. نه دیشب به توصیه‌ات عمل کردم و با جیمز حرف زدم.

- پنی، من فکر می‌کردم تو درنهایت یه پیرزنی می‌شی که فقط چندتا گربه خونگی داره و از اون‌ها مراقبت می‌کنه ولی تو از اون پیرزنه رسماً تبدیل به فاحشه شدی.

دستم روی خونمردگی گذاشتم.

- ملیسا!

- دارم باهات شوخی می‌کنم. ولی واقعا اون‌ها از وجود همدیگه اطلاع دارند؟ بین تو اجازه داری همزمان با بیشتر از یک نفر قرار بذاری ولی احتمالا بهتره درموردش صادق باشی. جیمز واقعا باید در حد مرگ سکسی باشه چون تایلر که جذابه... خیلی جذاب.

دوباره روی تختم نشستم.

- فکر نکنم بدونم چطوری می‌شه همزمان با دونفر قرار گذاشت. و اصلا فکر نکنم هم که بخوام. باید چی کار کنم؟

- درست کردن یه لیست از محاسن و معایبشون؟

ملیسا یه برگه برداشت و ادامه داد:

- اوکی، جنبه‌های مثبت جیمز؟

- خوب، اون واقعا سکسیه. و مهربونه. و همچین خیلی بالغ و مردونه‌ست. و وقتی باهاشم بیش از حد بهم خوش می‌گذره. و خیلی هم غیرقابل پیش‌بینیه.

- پنی داری فراموش می‌کنی که جیمز خیلی ثروتمنده. پول قطعا یکی از جنبه‌های مثبتشه، حتی اگه تو اینطوری فکر نکنی.

- واقعا واسه من مهم نیست.

چشم‌هاشو توی حدقه چرخوند.

- دیگه دیره، به لیست اضافه شد. حالا نوبت تایلره.

- تایلر هم خیلی مهربون و سکسیه. ولی اون یه دوست فوق العاده هم هست.
به علاوه، با ملاحظه است و قطعا صبوره. اون واقعا آدم خوبیه.

- اوکی، معایب جیمز؟

- می‌تونه خیلی کنترل کننده و سلطه گر باشه.

یا اینم یه جنبه مثبت بود؟ احساس کردم دارم قرمز می‌شم.

- یه جورهایی سریع عصبانی می‌شه و از کوره در می‌ره و سنش هم کاملا
بیشتر از منه. گاهی اوقات هم خیلی مرموز می‌شه.

و اون استادمه، مجبورم رابطه‌مون رو مخفی نگه دارم و دائما دروغ بگم.

- این که مرموزه یه چیز خوب نیست؟ احساس می‌کنم سکسی‌ترش هم
می‌کنه.

شونه بالا انداختم.

- من خوشم نمیاد بعضی چیزها رو ازم مخفی می کنه.

ولی اون به تازگی همه‌ی رازهاشو بهم گفته بود. تو مرحله‌ی مناسبی بودیم.

- معایب تایلر؟

- خوب اون به زودی فارغ التحصیل می شه. و من واقعا اطلاع ندارم برنامه‌اش برای بعد از کالج چیه.

- و؟

- نمی دونم. تایلر پسر خوبیه. چیز منفی دیگه‌ای به ذهنم نمی رسه.

ملیسا لیست رو بالا گرفت.

- جیمز قطعا از تایلر سَر تره.

لبمو گاز گرفتم. البته که نکات مثبت جیمز بیشتر از تایلر بود.

- خوب فکر کنم بدونم الان چه حسی داری.

- چی؟

- پنی طوری به نظر می‌رسی که انگار در عذابی.

سر تکون دادم.

- نه، فقط...همه‌ی اون جنبه‌های مختلف با هم یکسان نیستند. بعضی‌هاشون
مهم‌تر از بقیه است.

ملیسا برگه رو پایین گذاشت.

- فکر کنم بدونم جریان چیه. موضوع سکسه، آره؟

- نه!

لبمو دوباره گاز گرفتم.

- نمی‌دونم. فقط اینکه جیمز...اون باعث می‌شه احساس کنم...اوف.

صورتمو تو دستهام گرفتم.

- اوکی، پس سکس باهاش فوق العاده است. و تایلر چی؟

- ما با هم رابطه نداشتیم.

- شوخی می کنی.

- نه.

- پس شاید جواب همین جاست. تو باید با تایلر سکس کنی و بعدش می تونی تصمیم درست بگیری.

- نمی تونم این کار رو با جیمز بکنم.

- جمعه وقتی من وارد اتاق شدم در شرفش بودی.

- ولی اون قبل از این بود که با جیمز حرف بزنم.

- خوب، پس جواب و انتخابت کاملا واضح به نظر میاد. جیمزه. همیشه جیمز بوده.

پشت میز نشستم و امیدوار بودم سخنرانی قبل از من هیچوقت تموم نشه. چون به محض اینکه تموم می شد نوبت من می رسید. به لباس هایی که پوشیده بودم تا پروفیسور هانتر رو تحت تاثیر قرار بدم نگاه کردم. یا به خاطر تایلر بود؟ در هر صورت، زیاده روی کرده بودم. تاپم با سوتین پوش آپم قاطی شده بود و چاک سینه مو بیش از حد نشون می داد و دامنم هم زیادی تنگ و کوتاه بود. نمی دونم پاشنه کفش هام چند سانت بود ولی قطعا بلندتر از اونی بود که بتونم به راحتی باهاشون راه برم. چرا این تیپ رو زده بودم؟

پروفیسور هانتر گفت:

- پنی تیلور.

شروع شد. یادداشت‌هامو برداشتم و در حالی که می‌لرزیدم به سمت تریبون راه افتادم. واقعا معجزه بود که با اون پاشنه‌های بلند مچ پاهام نشکست.

به کلاس نگاه کردم. تایلر داشت بهم لبخند می‌زد. دیدنش اعتماد به نفسم رو تا حد زیادی بالا برد. سکسی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

به برگه‌ام نگاهی انداختم. سخنرانیم مزخرف بود. نفس عمیقی کشیدم. ایده‌ی بهتری به ذهنم رسید. تایلر با اون لبخند جذابش خیره‌ام شده بود و قوت قلبی رو که نیاز داشتم بهم القا می‌کرد.

- من می‌تونستم درمورد دلایل برای انتخاب رشته بازاریابی دروغ بگم. می‌تونستم بگم به خاطر این بود که بعد از فارغ التحصیلی یه شغل خوب گیرم بیاد یا این که کسی بهم توصیه‌اش کرده بود. ولی این حقیقت نداره. من فقط به یه دلیل این رشته رو انتخاب کردم. به خاطر تبلیغات و بازاریابی‌هایی که بر مبنای مسائل سکسی‌ان. و همه عاشق سکسن.

پروفسور هانتر در حالی که تماشام می‌کرد، معذب توی صندلیش جابجا شد. از دیدن اینکه دست و پا می‌زنه خوشم می‌ومد.

- با این حال استفاده از سکس توی تبلیغات به کمی مهارت خاص نیاز داره. اولین قدم، شناخت مخاطبان هدف شماست. درمورد این سخنرانی، مخاطبان من شامل استاد هانتر و یه کلاس که تقریباً ۶۰٪ش پسره می‌شه. درنتیجه فکر کردم این کار به خوبی مورد استقبال قرار می‌گیره. تاپم رو بالا بردم و از سرم بیرون کشیدمش.

یه لحظه مکث کردم تا با کلاس ارتباط چشمی برقرار کنم. تایلر و بیشتر پسرهای کلاس هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند، پروفیسور هانتر با عصبانیت چیزی رو خط خطی می‌کرد و اکثر دخترها چشم‌هاشون رو تو حدقه می‌چرخوندند.

- یه تله‌ی متداول برای سکس در تبلیغات اینه که یه تبلیغ ممکنه تنها یه جنسیت رو هدف قرار بده، اما در واقع هم پسرها و هم دخترها احتمالاً اونو ببینند، بنابراین مهمه که به هر دوشون توجه کنید. می‌تونم یه داوطلب داشته باشم؟

دست تایلر تو هوا بالا رفت، به همراه چند تا از پسرهای دیگه‌ی کلاس.

- اون جنتلمن خوشتیپ ردیف پشتی چطوره؟ پا شو بیا اینجا و یه کمکی به من بکن.

تایلر به سمت جلوی کلاس راه افتاد و پروفیسور هانتر اصلا هیجان زده به نظر نمی‌رسید. تایلر شلوار جین و پولوشرت پوشیده بود و در حد مرگ سکسی جلوه می‌کرد.

- همونطور که گفتم، مهمه که به هر دو جنسیت توجه بشه.

لبه‌ی پولوشرت تایلر رو چنگ زدم و از سرش خارجش کردم. عضلات شکمش فوق العاده‌تر از چیزی بود که به یاد می‌آوردم.

- این جذاب‌تر نیست، دخترا؟

و مخاطبان دختر قطعا موافق به نظر می‌رسیدند. ولی از اون طرف، پروفیسور هانتر نه. ابروهایش بیشتر از قبل تو هم رفته بودند. می‌خواستم بفهمه شریک شدن من با بقیه چه حسی داره. و آلت سفت تایلر رو درونم می‌خواستم. براش اشتیاق داشتم و فقط برای اون.

- نکته دیگه حین بهره بردن از سکس تو تبلیغات اینه که تصمیم بگیرید تا چه حد صریح و آشکار باشه.

دست تایلر رو گرفتم و به سمت لبهام بردم. با ملایمت نوک انگشت اشاره‌اش رو گاز گرفتم.

تایلر آب دهنش رو قورت داد.

انگشتش رو به آرومی توی دهنم عقب و جلو کردم. توی چشم‌هایش آتیش شعله می‌کشید. قرار بود منو محکم‌تر از هر زمانی که گاییده شده بودم، بکنه.

پروفسور هانتر گلوشو صاف کرد.

- خانم تیلور، فکر کنم این سخنرانی یکم زیادی داره طول می‌کشه.

- بله طول مهمه. گاهی اوقات فقط باید چیزی رو که مخاطبان می‌خوان بهشون بدی.

دکمه و زیپ شلوار تایلر رو باز کردم. شلوار جین و شورتش رو پایین کشید و پاها و کفش‌هایش رو ازشون خارج کرد. علیرغم تماشا کردن همه، آلت بزرگش تحریک شده بود. خیلی بزرگ. بهتر از چیزی بود که حتی تصور می‌کردم.

کاملاً لخت بود، منتظر و خواهان من. تا حالا چیزی رو سکسی‌تر از این توی زندگیم ندیده بودم.

به سمت کلاس چرخیدم. همه‌ی دخترها خیره به تایلر بودند. ولی نمی‌تونستند داشته باشنش. اون تماماً مال من بود.

یکی از پسرهای کلاس داد زد:

– لباس‌هاتو دربیار.

نفس عمیقی کشیدم. پنی، مطمئنی می‌خوای این کار رو انجام بدی؟ یه نگاه کوتاه به آلت تپنده تایلر کمک کرد ذهنم رو جمع و جور کنم و تصمیم بگیرم. آره.

– خانم تیلور، شما نباید این کار رو انجام بدید. پروفیسور هانتر بود که میون قطار افکارم پریده بود.

– چیه، مثل قبلاً که نباید شما رو تو گوگل جستجو می‌کردم؟

پروفسور هانتر خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. خوبه.

- ممنون که حواسمو پرت کردید، چون این موضوع رو بهم یادآوری کرد که عوامل حواس پرتی مشکل بزرگی برای تبلیغ کنندگان هستند. در نتیجه گاهی اوقات، تاخیر توی تبلیغات، ایده آل نیست.

دست‌هامو پشتم رسوندم و سگک سوتین رو باز کردم. بندهای سوتین از روی بازو هام پایین لغزیدند و سینه‌هام برای همه افراد حاضر در کلاس نمایان شد. سوتینم رو به سمت پروفسور هانتر پرت کردم و بعد دامن و شورت‌م رو از پاهام پایین کشیدم.

قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. تا قبل از امروز، فقط دو نفر منو لخت دیده بودند. حالا تمام کلاس در حال تماشا کردنم بودند. دیگه نمی‌شد به عقب برگشت.

به تایلر نگاه کردم و لبمو گاز گرفتم. پیامم رو دریافت کرد. دست‌هاشو از روی سینه‌هام تا پایین دنبال کرد و انگشتش درونم لغزید.

- خیلی خیسی عزیزم،

تو گوشم زمزمه کرد.

- خیلی وقت بود منو می خواستی.

سرمو عقب بردم و اجازه دادم با انگشت‌های باتجربه‌اش باهام بازی کنه.

- کافیه!

پروفسور هانتر ایستاد و مشتش رو روی میز کوبید.

- ممنونم بابت نظرتون استاد هانتر. در واقع من یاد گرفتم نظر مخاطب توی بازاریابی خیلی مهمه. به خاطر همینکه که گروه‌های کانونی^۱ دارند. پس بیاین الان یه گروه کانونی داشته باشیم. هرکی می‌خواد تایلر منو دیوانه‌وار بکنه دستشو بالا ببره.

دست‌های پروفسور هانتر مشت شدند، و همونجوری محکم روی میز باقی موندند. بقیه‌ی کلاس نظر متفاوتی داشتند. همه‌ی پسرهای کلاس دستشون رو بالا بردند، و حتی چندتا از دخترها.

^۱ گروه کانونی یا گفتگوی گروهی متمرکز یکی از روش‌های متداول در روش تحقیق کیفی است که به منظور جمع‌آوری اطلاعات، بررسی مسئله و محصولات یا خدمات انجام می‌شود.

- به نظر می‌رسه شما در اقلیت هستید، استاد هانتر.

به سمت تایلر چرخیدم. چشم‌هایش شعله‌ور بودند. فقط نگاهی که بهم
مینداخت باعث می‌شد بخوامش.

- منو بکن، تایلر.

به محض اینکه کلمات از دهنم خارج شدند، تایلر بلندم کرد و من پاهامو
دورش حلقه کردم.

- بهت نشون می‌دم اینکه یه مرد واقعی داخلت باشه چه حسی داره.

کمرم رو به تخته سیاه چسبوند و آلت سخت و بزرگش رو درونم کوبید.

- آره!

عضوش رو داخلم عقب و جلو می‌کرد.

- این چیزیه که می‌خوای پنی؟ این چیزیه که همیشه می‌خواستی؟

- آره تایلر. همیشه می‌خواستمت. هیچوقت از فکر کردن بهت دست برنداشتم.

موهاشو تو مشتم گرفتم و صورتش رو نزدیک خودم آوردم. در حالیکه
زبون هامون به هم می خورد، محکم بوسیدمش. به ضربه زدنش ادامه داد،
تندتر و تندتر.

دست هامو روی عضلات شکمش پایین کشیدم و ماهیچه هاش زیر انگشت هام
منقبض شدند.

جیغ کشیدم:

- تندتر.

نمی توانستم به اندازه کافی ازش بهره ببرم و سیر بشم. بیشتر می خواستم.

برای چند ثانیه سریع تر ضربه زد و بعد خودشو بیرون کشید.

- تایلر،

نفس نفس می زدم.

- بهت نیاز دارم. لطفا. خدایا، بهت نیاز دارم.

- می‌دونم.

به سمت کلاس برگشت و از بچه‌ها پرسید:

- بعدش کجا بکنمش؟

چند نفر یکصدا گفتند:

- پشت تریبون.

تایلر بهم دستور داد:

- دست‌ها تو بذار روی تریبون، هرزه کوچولو.

به سمت تریبون برگشتم و از دستور تایلر اطاعت کردم. کمرم رو خم کردم و از روی شونه‌ام بهش نگاهی انداختم.

- به محض اینکه ترتیب رو بدم، هر کس دیگه‌ای رو که تا حالا داخل بوده فراموش می‌کنی. قراره واژنت رو مال خودم کنم. قراره اسمم رو نیمه شب فریاد بزنی. هیچوقت به حد کافی ازم سیر نمی‌شی.

- لطفا.

التماسش کردم. داشتم براش می مردم. می خواستم آلتش دوباره پرم کنه.

- سکس برای بازاریابی خیلی خوبه. سکس و مسائلی که برمبنای سکسن، به فروش می رند. در واقع تنها چیزیه که به فروش می ره. به پایین تنهام چنگ زد و خودشو عمیقا درونم فرو کرد.

جیغ کشیدم:

- آره!

سریع تر و سریع تر حرکت کرد.

- اوه، تایلر!

نمی تونستم دیگه تحمل کنم. هیچی تا حالا انقدر حس خوب بهم نداده بود. تریبون از ضربات تایلر جیر جیرکشان به سمت جلو کشیده شد. لذت و خوشی بی حد و حصری بود.

- اسممو بلندتر داد بزن، بیبی. بذار کل کلاس بدونند کی صاحبته. می خوام همه بدونند تو مال منی.

از بالای ریه هام جیغ کشیدم:

- تایلر!

فصل ۴۳

دوشنبه

در حالی که نفس نفس می زدم و ارگاسم شدیدی تو وجودم جریان پیدا کرده بود از خواب پریدم. بدنم داشت می لرزید. این دیگه چی بود؟ ملافه ها از عرقم یکم خیس شده بودند. واقعا من به خاطر یه رویا ارضا شده بودم؟ دستم رو پایین بردم و خیسیم رو احساس کردم. از لمس خودم ناله آرومی سر دادم. من چه مرگم شده بود؟ روی تخت نشستم.

فقط یه خواب بود، درسته؟ اوه خدای من. هنوز صبح دوشنبه بود و کنفرانس شروع نشده بود. قلبم به سرعت می تپید. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم

ضربانم رو آرام کنم. ملیسا درمورد سکس با تایلر ذهنم رو بهم ریخته بود. همش همین بود. ولی اون رویا خیلی قوی و عمیق بود. و هات. شایدم خودم ذهنمو به ریخته بودم. سریع از تخت پایین پریدم. وسایل حمام رو برداشتم و راه افتادم تا دوش بگیرم.

مسخره بود. من از قبل تصمیمم رو گرفته بودم. ملیسا درست می‌گفت، انتخابم پروفیسور هانتز بود و همیشه پروفیسور هانتز بود. موهامو شامپو زدم و زیر آب گرم شستمشون. چیه، مثل قبلا که نباید تو رو توی گوگل جستجو می‌کردم؟ کلماتی که توی خوابم به زبون آورده بودم تو سرم تکرار شدند. می‌دونستم جریان چیه. من اون خواب رو دیده بودم چون هنوز یه چیزی درمورد پروفیسور هانتز و مکالمه‌مون اذیتم می‌کرد. اون فکر می‌کرد چون توی اینترنت درموردش تحقیق کردم آشفته شدم. اگه یکم بیشتر ادامه می‌دادم چه چیز دیگه‌ای درموردش پیدا می‌کردم؟ سریع دوش گرفتم رو تموم کردم، حوله رو دور خودم پیچوندم و تقریبا به سمت اتاق دویدم.

وقت زیادی قبل از کلاس باقی نمونده بود ولی می‌تونستم یکم سرک بکشم. توی نوار جستجو تایپ کردم "طلاق جیمز و ایزابلا هانتز". اولین مطلبی که بالا اومد متعلق به چند هفته پیش بود. با این عنوان که: "زوج افسانه‌ای از هم جدا می‌شن؟". نفسمو با آسودگی بیرون دادم. پروفیسور هانتز درمورد

طلاق حقیقت رو گفته بود. ولی یه مصاحبه با ایزابلا وجود داشت و من می‌خواستم نظر و افکارشو درمورد این اوضاع بدونم، پس روش کلیک کردم.

اولش اشاره کرده بود که چطور پروفیسور هانتر فرصت تدریس خوبی که نتونسته بود ازش بگذره بدست آورده. این موضوع پوشش و توجیه خوبی برای ترک کردنش محسوب می‌شد. یکم بیشتر خوندم. آب دهنمو قورت دادم و نقل قول ایزابلا رو دوباره خوندم: "منم به زودی می‌رم پیشش. اون از همین الان یه خونه برامون انتخاب کرده. حتی منتظر منه که برم دکوراسیونش رو طراحی و دیزاین کنم. واقعا هیچوقت خوشحال‌تر از این نبودیم. هر شایعه‌ای که درمورد جدایی ما شنیدید کاملا ساختگی و دروغه."

کاملا ساختگی. آب دهنم رو قورت دادم. به یاد آپارتمان خالی پروفیسور هانتر افتادم. حتی یه تابلو هم از دیوارهایش آویزون نبود. اون برای چیدمان منزلش منتظر زنش بود. و چمدونی که توی دفترش وجود داشت. فکر کرده بودم حتما به خاطر حرف زدن با وکیل و امضا کردن مدارک دائما در رفت و آمده. ولی اون واقعا برای دیدن همسرش زیاد سفر می‌کرد؟ حتی یه بار وسط هفته رفته بود و مجبور شده بود کلاس رو کنسل کنه. چطوری می‌تونستم انقدر کور باشم؟ اصلا هیچوقت یاد می‌گرفتم؟ اجازه داده بودم دوباره فریبم بده. چرا باید عاشق همچین آدم عوضی‌ای می‌شدم؟

چون سکسی و خطرناک بود. سرمو تگون دادم. من برای خوشحال بودن نیازی به خطر نداشتم. قطعا پروفیسور هانتر این اواخر خوشحالم نکرده بود. فقط ناراحت، عصبانی، درمونده و گناهکار. تایلر انتخاب خوبی بود. تایلر هیچوقت بهم دروغ نمی‌گفت. و استادم نبود. و هشت سال ازم بزرگتر نبود. و بدون شک متاهل هم نبود.

چیزی برای جستجو کردن باقی نمونده بود. واسم اهمیتی نداشت چه چیز دیگه‌ای رو ازم پنهون می‌کرد. یه زن که تظاهر به طلاق دادنش می‌کرد کافی بود. دیگه کاری باهاش نداشتم. هفته گذشته کاملا از نظر احساسی تحلیل رفته بودم. من و پروفیسور هانتر زیادی با هم تفاوت داشتیم.

لپتاپم رو بستم و در کمدمو باز کردم. رنگ رزها داشت سیاه می‌شد و تعداد زیادی از گلبرگ‌ها روی زمین ریخته شده بود. همش همین بود. رابطه‌مون به اندازه‌ی عمر چندتا گل رز طول کشیده بود. شلوار جین تنگ و بوت‌های مشکی پاشنه بلندمو پوشیدم، سوتین پوش‌آپ موردعلاقه‌ام رو بستم و یه تیشرت یقه هفتی مشکی تنگ تنم کردم. یه کت سبک و یه شال‌گردن هم برداشتم. بعد از یکم کرم پودر، ریمل و سایه چشم، به خودم تو آینه نگاهی انداختم. سرمو یکم کج کردم و کبودی بوسه‌ی پروفیسور هانتر رو دیدم. مثل

این می‌موند که انگار منو نشونه گذاری کرده بود. روش یه ذره کانسیلر زدم تا بپوشونمش. بعد از اینکه تو آینه با دقت بررسیش کردم آماده‌ی رفتن بودم.

سریع‌تر از حد معمول به طرف کلاس قدم برداشتم. احتمالا اعصاب متشنجم، آشفته و متلاطمم کرده بود. پشت میز نشستم، پاهامو روی هم انداختم و در حالی که منتظر تایلر بودم روی پام ضربه می‌زدم. ملیسا درست می‌گفت. باید صادق می‌بودم. تایلر سزاوار حقیقت بود. باید بهش می‌گفتم با شخص دیگه‌ای رابطه داشتم و قراره همه چیز رو تموم کنم. و اینکه می‌خوام فقط با اون باشم. به هر حال تایلر هم با یکی دیگه قرار می‌داشت. نمی‌دونستم واکنشش چی می‌تونه باشه ولی این گفتگویی بود که باید انجامش می‌دادیم.

تایلر در حالی که لبخند بزرگی روی صورتش داشت وارد کلاس شد. درست مثل خوابم، شلوار جین و پولوشرت پوشیده بود. سرمو تگون دادم. بیشتر روزها همین تیپ رو می‌زد. چیز غیرمعمولی نبود. خودتو جمع و جور کن. وقتی به میزش رسید خم شد و منو بوسید.

انتظارشو نداشتم. با کمی مکث، متقابلا بوسیدمش. اگه پروفیسور هانتر وارد می‌شد و ما رو می‌دید کارم ساخته بود. قطعا از کوره در می‌رفت و قاطی

می کرد. بهش گفته بودم با تایلر در ارتباط نیستم. خیلی زود دوباره خوابم به ذهنم برگشت و تپش قلبم سر به فلک کشید. طوری به نظر می رسید که انگار ما واقعا تو این اتاق سکس داشتیم. احساس کردم صورتم قرمز شده.

تایلر عقب کشید و گفت:

- صبح بخیر، پنی.

روی صندلیش نشست و ادامه داد:

- امروز خیلی خوشگل شدی.

- مرسی تایلر.

- حتی نمی دونی چندبار وارد این کلاس شدم و آرزو کردم ای کاش بتونم اینجوری ببوسمت.

لبخند زدم. من همیشه توی این کلاس فقط به پروفسور هانتر فکر کرده بودم. به جز خوابم که تایلر درست روی تخته سیاه باهام رابطه داشت. آب دهنمو

قورت دادم. درست پشت تریبونی که تا چند دقیقه‌ی دیگه سخنرانیمو ارائه می‌دادم.

- هی، حالت خوبه؟

- آره. فقط یه چیزی هست که باید بهت بگم. می‌خوای امشب با هم شام بخوریم یا همچین چیزی؟

- به نظرم خوبه.

- وای تایلر، تو یادداشت‌های جمعه رو بهم ندادی. چیز به درد بخوری برای سخنرانی امروز توشون بود؟

تایلر خندید.

- آم، نه واقعا. راستش من سر این کلاس یادداشت برداری نکردم. فقط دنبال یه بهونه بودم که پیام دیدنت. استاد هانتر روز جمعه درمورد جنگیدن یا همچین چیزی حرف می‌زد. اینکه چطور تو سخنرانی مخاطبت رو مجبور کنی بهت گوش بده. بیشتر مثل یه نبرد می‌مونه که باید درش پیروز بشی.

واقعا عجیب بود. می‌دونی استاد چجوریه دیگه. همه‌ی توصیه‌هاش فوق‌العاده بی‌فایده و عجیبه.

جالبه. دلیلش این بود که پروفیسور هانتر واسه من می‌جنگید؟ یه لحظه غمگین شدم ولی سرمو تکون دادم تا احساساتمو از خودم دور کنم. اون باید برای زندگی مشترکش می‌جنگید. دوباره خشمم شعله کشید.

- آماده‌ای که بالاخره بفهمی چرا رشته‌ی اقتصاد و امور مالی رو انتخاب کردم؟ فکر کنم از سخنرانیم خوشت بیاد.

- این یعنی اینکه بالاخره فهمیدی بعد از فارغ‌التحصیلی می‌خوای چی کار کنی؟

- قطعاً.

پروفیسور هانتر وارد کلاس شد و من نتونستم جلوی خودمو بگیرم که بهش توجه نکنم. صرفاً فقط به خاطر خطر و هیجانش نبود که آدم رو جذب می‌کرد، بلکه اون سکسی‌ترین مردی بود که تا حالا به چشم دیده بودم. چرا باید به

طرز غیر قابل باوری انقدر جذاب باشه؟ یه کت و شلوار شیک و نو که بدنش رو به خوبی دربرگرفته بود پوشیده بود. نگاهشو به من دوخت و لبخند زد. ولی حالت چهره‌اش به سرعت تغییر کرد. احتمالا می‌تونست حس کنه چقدر عصبانی‌ام. ابروهاش پایین اومدند و یهو به نظر می‌رسید به فکر فرو رفته.

درسته! فهمیدم که بازم داشتی بهم دروغ می‌گفتی، عوضی!

پروفسور هانتر گلوشو صاف کرد و گفت:

- اوکی، وقت سخنرانی‌هاست. هیجان‌زده‌ام که دلیل تک‌تک تو رو برای انتخاب رشته‌هاتون بدونم.

تربون رو وسط کلاس کشید و به سمت صندلی جلویی تایلر راه افتاد. بوی عطرش به مشامم خورد ولی فقط شعله خشم درونم رو تقویت کرد. تو کل زندگیم عصبانی‌تر از الان نبودم.

- آدام زبک، تو شروع کن.

پروفسور هانتر اینو گفت و برگه‌هاش رو برای نمره دادن به سخنرانی‌ها بیرون کشید.

ادام و چندتا دیگه از بچه‌ها سخنرانیشونو ارائه کردند و نوبت به من رسید.

- پنی تیلور.

صداش حین ادای اسمم ناملموس بود. عادت داشتم پنی رو به طرز شیرین و وسوسه انگیزی به زبون بیاره.

تایلر با لبخند گفت:

- موفق باشی پنی.

پروفسور هانتر از شنیدن حرف تایلر بدنش رو منقبض کرد. خوبه. می‌خواستم به اندازه‌ی من عصبانی و آشفته بشه. حتی اگه واقعا جلوی کلاس با تایلر سکس می‌کردم دندش نرم چشمش کور حقش بود.

- ممنون.

بلند شدم، از پروفسور هانتر گذشتم و درحالی که مراقب بودم پام به چیزی گیر نکنه، آروم به سمت جلوی کلاس راه افتادم.

توی خوابم همه‌ی اون‌ها منو لخت دیده بودند. قطعا سخنرانی امروز نسبت به خوابم کمتر شرم‌آور بود. اون رویا به طرز دیوانه‌واری سکسی بود. دو طرف تریبون رو گرفتم. همه بهم خیره شده بودند، انگار می‌دونستند چه خوابی دیده بودم. تایلر بهم لبخند می‌زد و پروفیسور هانتر عصبی به نظر می‌رسید. سرمو پایین انداختم و به سخنرانیم نگاه کردم. نه، نه، حرف‌های دیگه‌ای برای زدن داشتم. همون جرات و شجاعتِ توی خوابم بهم چیره شد.

نگاهمو تو چشم‌های پروفیسور هانتر قفل کردم. خشم و غضبم هنوز شعله می‌کشید. انگار یه چیزی درونم گیر کرده بود. لعنت به خودش و صورت جذابش. یکی از بچه‌های کلاس گلوشو صاف کرد. گندش بززند. مگه چه مدت اینجا ایستاده بودم؟

- من در حال حاضر تو رشته بازاریابی تحصیل می‌کنم. و به دلایلی، خیلی سخت می‌تونم به یاد بیارم که چرا انتخابش کردم. برگه‌مو برداشتم و رو به کل کلاس تکونش دادم.

- اینجا یه لیست کامل از دلایلی که چرا بازاریابی رشته خوبیه نوشتم، ولی مطمئن نیستم دیگه چقدر از این‌ها رو می‌تونم باور داشته باشم. چون گاهی اوقات فکر می‌کنی یه چیزی رو می‌دونی، ولی درحقیقت هیچ ایده‌ای نداری

که اون واقعا چجوریه. بازاریابی هم همینه. یه دروغ کامله. منظورم اینه، همه‌مون فکر می‌کردیم بازاریابی سکسیه، درسته؟
با یادآوری خوابم، قرمز شدم.

- ولی واقعا نیست. بازاریابی از درون زشته. شنیع و زننده، واقعا.

به پروفیسور هانتر نگاه کردم. خیلی عصبانی بود. انگار دلش می‌خواست سرم داد بزنه. گور باباش. فعلا خیلی زود بود که تمومش کنم. آتیش خشمم زبانه می‌کشید و دیگه نمی‌تونستم جلوشو بگیرم.

- بازاریابی شما رو به سمت چیزهایی که واقعا بهشون نیاز ندارید و نمی‌خوایدشون اغوا می‌کنه و فریب می‌ده. یه محصول نمی‌تونه به شما خیانت کنه. یه محصول نمی‌تونه به شما دروغ بگه. ولی یه بازاریاب بدون پلک زدن به شما دروغ می‌گه و خیانت می‌کنه. اون‌ها شما رو جذب می‌کنند و محصولات وحشتناکی رو که حتی دلتون نمی‌خواد بهتون میندازند. می‌دونید چیه؟ راستش بعد از سخنرانی امروز دارم به تغییر رشته‌ام فکر می‌کنم. چون نمی‌تونم تو زندگیم دلیلی برای ادامه دادن بازاریابی پیدا کنم. چون بازاریابی یه شوخی مسخره است.

- کافیه!

پروفسور هانتر مشتش رو روی میز کوبید.

- بازاریابی می‌تونه بره به جهنم.

برگه‌مو برداشتم و از کلاس بیرون دویدم.

- پنی!

وقتی در پشت سرم بسته شد صدای بلند تایلر رو شنیدم.

من الان چه غلطی کردم؟

فصل ۴۴

دوشنبه

وقتی پشت در خوابگاه ایستادم بارون شروع به باریدن کرد. هیچ کارت ورودی همراهم نبود که بتونم وارد ساختمون بشم. چطور تونستم کلاس رو بدون وسایلم ترک کنم؟ سرمو تکون دادم. این سوالی نبود که باید بهش جواب

می‌دادم. بیشتر از اون، چطور تونستم یه سخنرانی پر از استعاره‌های عجیب و غریب درمورد پروفیسور هانتر و بازاریابی ارائه بدم؟ خشمم بهم غلبه کرده بود. به اندازه خوابی که دیده بودم بد و افتضاح بود. حتما کل کلاس فکر می‌کردند من یه دیوونه‌ام. خدایا، من دیوونه‌ام؟ همه چیز مثل فاجعه‌ی تمام عیار می‌موند. یادم نمی‌ومد تو کنفرانسم چی گفته بودم ولی کاملا مطمئن بودم که باید این درس رو انصراف بدم. یعنی آخرین مهلت انصراف گذشته بود؟ هیچ راهی وجود نداشت که من دوباره بتونم با بچه‌های اون کلاس چشم تو چشم بشم. خیلی بچگانه رفتار کرده بودم. دلم می‌خواست بدونم پروفیسور هانتر چه فکری می‌کنه. نفس عمیقی کشیدم. تایلر چه فکری می‌کنه؟

بارش آروم بارون روی صورت ملتهبم حس خوبی داشت. درحالی که به دیوار آجری تکیه می‌داد چشم‌هامو بستم و سرمو رو به آسمون بالا گرفتم. از اونجایی که الان وقت کلاس‌ها بود هیچکس داخل و خارج نمی‌شد. باید یه مدت منتظر می‌موندم. برای برگشتن و برداشتن کیفم خیلی دیر نشده بود ولی نمی‌تونستم خودمو راضی به این کار کنم. سخنرانیم قرار بود درمورد این باشه که چرا رشته بازاریابی رو انتخاب کردم. و سخنرانیم با این جمله که "بازاریابی می‌تونه بره به جهنم" تموم شد. هیچوقت نمی‌تونستم این خاطره شرم‌آور رو فراموش کنم و به زندگیم ادامه بدم.

بالاخره یه نفر از خوابگاه بیرون اومد. دختره نگاه عجیب غریبی بهم انداخت و احتمالا نگران این بود که یه بی خانمان دیوونه‌ام که سعی دارم به زور وارد ساختمون بشم. ولی قبل از اینکه دوباره در روم بسته بشه و بیرون بمونم تونستم به سرعت دستگیره در رو نگه دارم. به سمت اتاقم دویدم و از پله‌ها بالا رفتم. ملیسا الان کلاس نداشت پس در اتاقمون باز می‌شد ولی حتما خودشم توی اتاق بود. می‌تونستم باهاش رو در رو بشم؟ تنها چیزی که می‌خواستم این بود که خودمو زیر ملافه‌های تخت خوابم دفن کنم.

آروم در رو باز کردم. ملیسا سر پا ایستاده و بلافاصله به سمتم دوید.

- تایلر، الان بهم پیام داد. چه خبره؟

دیگه حالم از دروغ گفتن و پنهون کاری بهم می‌خورد. زدم زیر گریه.

ملیسا بغلم کرد و گفت:

- پنی، چه اتفاقی افتاده؟ تایلر گفت وسط سخنرانی از کلاس دویدی بیرون.

- بدتر از این بود.

عقب کشیدم و ملیسا در رو بست.

- بشین. تعریف کن برام.

و منم دلم می خواست و اشش تعریف کنم. به شدت دلم می خواست درمورد رابطه‌ام با پروفسور هانترو و اینکه بعدا فهمیدم متاهله بهش بگم. و چرا نمی‌تونستم؟ به ملیسا اعتماد داشتم. بهترین دوستم بود. روی تخت نشستم و اونم کنارم جا گرفت. دستشو نوازش وار روی کمرم می کشید.

چرا انگار نمی‌تونستم بهش بگم؟ پروفسور هانترو به اعتمادم خیانت کرده بود و منم می‌تونستم همین کار رو باهاش بکنم. دست‌هامو روی صورتم گذاشتم. نه نمی‌تونستم. علیرغم همه چیز هنوز عاشقش بودم.

- فقط کنترل خودمو از دست دادم، ملیسا. حتی نمی‌دونم حین سخنرانیم چیا گفتم. ولی قطعا حرف‌هام هیچ ربطی به موضوع نداشتند.

- فکر کردم متن سخنرانیتو دیروز نوشتی؟ عصبی و مضطربم به نظر نمی‌رسیدی.

- استرس نداشتم. فقط یهو خیلی عصبانی شدم و قاطی کردم.

- آخه چرا؟

گوشی ملیسا لرزید و صدا کرد. یه بار دیگه بغلم کرد و از روی تخت پایین پرید.

- بین تایلر اینجاست. وسایلت رو که تو کلاس ول کرده بودی آورده. من می‌رم بیرون و یکم تنهاتون می‌ذارم.

اشک‌هامو از روی صورتم پاک کردم و بهش نگاه کردم.

- می‌تونیم بعدا حرف بزنیم، باشه؟ پنی، به اون بدی که فکر می‌کنی نیست. کوله پشتی‌شو برداشت و ادامه داد:

- بعدا می‌بینمت. و وقتی کلاس‌هام تموم شد بیرون بر چینی می‌گیرم میارم.

با فین فین گفتم:

- ممنون ملیسا.

یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و بینی مو تمیز کردم.

لبخند زد و از اتاق خارج شد. یه بار دیگه بینی مو تمیز کردم. چی می خواستم به تایلر بگم؟ یه دستمال دیگه برداشتم و روی چشم هام کشیدم.

چند دقیقه بعد صدایی ضربه‌ای به در شنیدم.

بدون اینکه از روی تخت تگون بخورم گفتم:

- بیا تو.

تایلر در حالی که کوله پشتیم روی دوشش بود داخل شد. حالت چهره‌اش به خوشحالی همیشه جلوه نمی کرد.

- سخنرانی عجیبی بود پنی.

نالیدم.

- نمی دونم چی شد، کنترل خودمو کامل از دست دادم.

به سمتم راه افتاد. فکر کردم ممکنه بغلم کنه یا بخواد ببوسه ولی فقط کوله پشتی‌مو روی صندلیم انداخت و همون جا ایستاد و خیره‌ام شد.

بالاخره شروع به صحبت کرد.

- من شماره‌ی ملیسا رو نداشتم. از گوشت استفاده کردم و بهش پیام دادم تا بدونه من کیفیت رو برداشتم. نمی‌خواستم نگران باشی.

گوشی‌مو از جیبش بیرون کشید، روی میز گذاشتش، و به سمتم هولش داد. چشم‌هاشو تو نگاهم قفل کره بود. خدایا، اون درمورد پروفیسور هانتر می‌دونه؟ چرا اسمشو توی گوشیم به جیمز تغییر نداده بودم؟

- می‌خوای بهم بگی سخنرانیت درمورد کی بود؟ یا خودم باید سعی کنم حدس بزنم؟

آب دهنمو قورت دادم.

- دوست پسر سابقم.

- و این دوست پسر سابق همونیه که وقتی بار اول همو دیدیم، بود؟
دست‌هاشو توی جیب‌هاش فرو کرد. خیلی شاکی به نظر می‌رسید. و حق هم
داشت. اینکه من پشت سر تایلر با پروفیسور هانتر می‌پریدم وحشتناک بود.

اون قطعاً می‌دونست.

- تایلر این همون چیزیه که می‌خواستم سر شام درموردش باهات حرف بزنم.
درسته، من با یکی دیگه وارد رابطه شدم. ولی نتیجه‌ای نداشت. ما جدا شدیم.
قراره تمومش کنم. می‌خواستم بهت بگم.

- و من چرا حس می‌کنم باور کردن این حرف‌ها کار سخته؟

- راستشو می‌گم. اون رابطه تموم شده.

اشک توی چشم‌هام جمع شد.

- تایلر تو باید باورم کنی.

- تو بهم گفתי آمادگی یه رابطه جدید رو نداری چون هنوز با جریان دوست
پسر قبلیت کنار نیومدی. پس به نظرم در واقع منظورت این بود که فقط
نمی‌خواستی با من قرار بذاری؟

- تایلر، ابداً همچین چیزی نبود.

- یادته وقتی داشتیم فیلم عروس شاهزاده رو با هم می‌دیدیم من ازت پرسیدم
چرا باترکاپ همیشه با وستلی بد برخورد می‌کرد؟

- آره.

- تو گفتی چون باترکاپ هنوز نفهمیده بود عاشق وستلیه.

لبمو گاز گرفتم.

- می‌دونم.

تایلر خندید.

- می‌دونی، من خودمو قانع کردم که چیزی که داره بین ما اتفاق میفته هم همینه. اینکه یه روز تو بیدار می‌شی و می‌فهمی من برات کاملاً مناسب و عالی‌ام.

- تایلر من واقعا ازت خوشم میاد.

- ولی هیچوقت فقط ما دوتا نیستیم. تو هیچوقت اونقدری دوستم نداشته که فقط با من قرار بذاری. من همیشه دارم با یکی دیگه رقابت می‌کنم.

- نه، هیچ کس دیگه‌ای برای رقابت نیست. فقط تویی تایلر.

- پنی.

خندید. سرشو عقب و جلو تکون داد. به کتونی‌هاش نگاه کرد.

- فقط یه بوسه نبود، درسته؟

- چی؟

تپش قلبم اوج گرفت.

- با اون استاده. جوابت به سوالی که پرسیدم شرم‌آورترین کاری که تا حالا انجام دادی چی بوده.

- تو پیام‌هامو خوندی؟

- پنی من هیچوقت به حریم خصوصیت تجاوز نمی‌کنم. پیام‌هاتو نخوندم. ولی وقتی می‌خواستم به ملیسا پیام بدم استاد هانتر باهات تماس می‌گرفت.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- نه، فقط یه بوسه نبود.

- تمام این مدت با استاد هانتر قرار می‌داشتی؟

- آره. ولی الان نه دیگه. متاسفم که نتونستم بهت بگم. اون نمی‌خواست من به کسی بگم. هر دومون تو دردسر می‌فتادیم.

سر تکون داد.

- ببین، من فقط می خواستم مطمئن شم وسایلت به دست می رسه. نمی خوام درمورد اینکه رابطه با یه استاد چقدر اشتباهه برات موعظه کنم. فقط می رم. سر کلاس می بینمت، پنی.

- تایلر، لطفا نرو. تو متوجه نیستی. من اونو قبلا از اینکه حتی بدونم یه استاده دیدم. همه چیز خیلی پیچیده شد. به هر حال باید بهت می گفتم با یکی دیگه رابطه دارم. متاسفم.

- پنی، تو اون آدمی که فکر می کردم هستی، نیستی.
در رو باز کرد و بیرون رفت.

فصل ۴۵

دوشنبه

زانوهامو بغل کردم. اشک هام روی گونه هام می ریخت. تایلر ازم متنفر بود. وقتی منو پس زد بیشتر از اون چیزی که تصور می کردم درد داشت. صرفا

فقط دوستش نداشتم، اون یکی از نزدیک ترین دوست هام بود. و من همه چیز رو خراب کرده بودم. با این که از دست پروفیسور هانتر به خاطر پنهون کاری هاش عصبانی بودم ولی همین کار رو با تایلر کرده بودم.

حقم بود ازم متنفر باشه. من اون آدمی که خودمم فکر می کردم بودم نبودم. عاشق یه مرد متاهل شده بودم. و تایلر رو برای یه مدت طولانی فریب داده بودم. من به چی تبدیل شده بودم؟ روی تخت خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. احساس سرما می کردم. قبل از اینکه بفهمم بالشم خیس شد. انقدر گریه کردم که دیگه اشکم در نمیومد. هرچی سرم اومده بود حقم بود. من قوانین رو زیر پا گذاشته بودم.

گوشیم لرزید و صدا کرد ولی نادیده اش گرفتم. فقط می خواستم تنها باشم. فکر نمی کردم ممکن باشه اما بازم زدم زیر گریه. از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد راه افتادم. رزهای مرده رو از توی گلدون درآوردم و همه رو تو سطل زباله کوچیک انداختم و بعد در کمد رو کوبیدم. تک گل رزی رو هم که تایلر بهم داده بود از روی میز برداشتم و اونو هم روی بقیه پرت کردم.

در یخچال رو باز کردم. یه بستنی لیوانی چانکی مانکی انتظارمو می کشید. به خاطر بودن تو فریزر داغون یخچال کوچیکمون یکم آب شده بود ولی این مانعم نمی شد. یه قاشق برداشتم و به تخت برگشتم. خوشمزه. تا وقتی بستنی تو دنیا وجود داره کی به مردها نیاز داره؟ قبل از اینکه دوباره شروع به گریه کنم نصفشو خوردم.

تقه‌ای به در خورد.

سعی کردم تا جایی که می‌تونم ساکت بمونم ولی به خوردن بستنی ادامه دادم. امیدوار بودم هرکی که پشت در بود فکر کنه کسی داخل اتاق نیست و بره رد کارش. بچه‌های طبقه‌ی ما می‌تونستند خیلی رو مخ آدم برند.

- پنی؟

با بستنیِ توی دهنم مکث کردم. پروفیسور هانتز؟ لعنتی چطوری اومده بود داخل خوابگاهم؟

بستنی‌مو روی میز گذاشتم. اون نمی‌تونست اینجا باشه. مردم می‌دیدنش.
سریع اشک‌هامو پاک و در رو باز کردم. هنوز کت و شلواری که تو کلاس تنش
بود به تن داشت. موهایش به وسطه بارون به هم ریخته بودند.

- اوه، پنی.

صورت‌مو با دست‌هایش قاب گرفت و اشکی رو که روی گونه‌ام سر خورد با
انگشت شستش پاک کرد.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- باید می‌دیدمت.

- کلاس نداری؟

- کلاس‌هامو برای بقیه‌ی روز کنسل کردم.

- ولی استاد هانتر...

- در حال حاضر مهم‌ترین چیز اینه که ما با هم حرف بزنینم.

یه قدم عقب رفت و در رو بست.

- فکر کنم الان امنه و می‌شه گفت یه مسئله‌ای داره تو رو اذیت می‌کنه.

حضورش تو اتاق خوابگاهم، با اون کت و شلوار خاکستری تیره و کفش‌های شیکش زیادی وصله ناجور بود. کلی لباس رو زمین پخش و پلا بود و بستنی‌ام روی میز داشت آب می‌شد. و گل‌های رز توی سطل زباله جا گرفته بودند. یکم به سمت راست حرکت کردم تا جلوی دیدش رو به سطل زباله بگیرم.

- چطوری فهمیدی اتاق من کدومه؟

- اسمت روی در نوشته شده.

- پس تو همینجوری تو کل ساختمون راه افتادی و تموم درها رو نگاه کردی تا اسم منو پیدا کنی؟ می‌خوای گیر بیفتی؟

- همه سر کلاس الان. و تو از حرف زدن باهام اجنتاب می کنی. اگه بهم نگی مشکل کجاست، غیرممکنه بتونم اصلاحش کنم.

- من نمی خوام چیزی رو اصلاح کنی.

وقتی اینجوری بهم زل زده بود نمی تونستم درست فکر کنم. نگاه خیره ی سوزانش افکارمو بهم ریخت و سردرگمم می کرد. برگشتم و بهش پشت کردم.

- پنی.

وسط اتاقم اومد و منو به سمت خودش چرخوند.

- فقط بهم بگو مشکل کجاست. منظورم اینه، از سخنرانیت این برداشت رو کردم که من یه خائن دروغگوام که باطن زشتی دارم. دوست دارم بدونم چرا اینجوری فکر می کنی. چون فکر می کردم با هم اوکی شدیم و تو مرحله ی خوبی هستیم. مگر اینکه سخنرانیت درمورد شخص دیگه ای بوده باشه.

چهره اش سخت و مکدر به نظر می رسید. داشت به تایلر فکر می کرد. آب دهنمو قورت دادم.

- شنبه ازم پرسیدی توی اینترنت درموردت جستجو کردم یا نه و واقعا عصبانی بودی. به خاطر همین فکر کردم شاید چیزهای بیشتری برای پیدا کردن و فهمیدن راجع بهت وجود داشته باشه.

- پس درموردم گوگل کردی؟

صورتش کاملا بی حس و بی تفاوت بود. امروز هیچی لو نمی داد و نمی شد از حالت چهره اش فهمید.

- فقط می خواستم مطمئن شم داری حقیقت رو می گی.

- من هیچوقت به تو دروغ نمی گم، پنی.

دوباره دو طرف صورتمو تو دست هاش گرفت. همیشه خیلی صاف و بی غل و غش به نظر می رسید ولی هیچوقت واقعا اینطوری نبود. به لب هاش نگاه کردم. می خواستم ببوسمش ولی باید قوی می موندم. سرمو تکون دادم و خودمو از دست هاش دور کردم.

- یه مصاحبه از ایزابلا پیدا کردم که نشون می داد انگار تو دروغ می گفتی. و متعلق به همین چند هفته پیش بود.

- تو نمی تونی هر چیزی که تو نشریات می خونی باور کنی.

- این یکی خیلی باور پذیر به نظر می رسید.

- خوب دقیقا چی گفته بود؟

- اینکه شما دوتا هیچوقت خوشحال تر از الان نبودید. و شایعات مربوط به جدایی تون کاملا ساختگیه.

پروفسور هانتر آه کشید.

- بهت گفتم پروسه ی راحتی نبوده. اون برگه های طلاق رو امضا نمی کنه. درست بشو نیست.

تصویر سفرمون به ساحل تو ذهنم جرقه زد. اونجا یه تماس تلفنی رو جواب داد و من شنیدم که می گفت "فقط اون برگه های لعنتی رو امضا کن". اون داشت با ایزابلا حرف می زد. چجوری همه ی این نشونه ها رو ندیده بودم؟

- توی مصاحبه گفت تو منتظر اونی تا بیاد و آپارتمان رو بچینه.

نگاهشو بهم دوخت.

- دروغ می گفت.

- پس از کجا می دونست آپارتمان هنوز دکوراسیون نداره؟

دست هاشو به سینه زد و جواب داد:

- چون قبلا اونجا بوده.

- چی؟ چرا؟

احساس حسادت می کردم. به زنش. من چه مرگم بود؟

- چند ماه بعد از این که من به اینجا نقل مکان کردم اومد تا درمورد رابطه مون

حرف بزنیم.

- نمی دونم می تونم بهت اعتماد کنم یا نه.

- منم نمی دونم می تونم بهت اعتماد کنم یا نه.

- چرا؟ من هیچ کار اشتباهی انجام ندادم.

ولی این حرفم حقیقت نداشت. اگه هر کدوم از بچه ها به سخنرانیم توجه کرده باشند، من رسماً به کل کلاس گفتم پروفیسور هانتز یه عوضیه. بهش نگفته بودم ۱۹ سالمه. و علیرغم اینکه قول داده بودم دیگه تایلر رو نبینم، تقریباً باهاش رابطه برقرار کرده بودم.

- وقتی به خوابگاهت رسیدم دیدم که تایلر استیونز از ساختمون بیرون اومد.

- فقط اومده بود وسایلمو که تو کلاس ول کرده بودم تحویلیم بده.

پروفیسور هانتز ابروی چپش رو بالا انداخت. می دونست دارم دروغ می گم. اونم به خوبی ملیسا می تونست منو بخونه.

- بعد از اینکه حلقه ازدواجت رو پیدا کردم، به خودم گفتم هرچی بین ما بود تمومه. درد و زجر زیادی داشتم. تا حالا اینجوری درهم نشکسته بودم.

فقط با یادآوری دردِ تو سینه‌ام اشک‌هام سرازیر شدند.

- به خاطر همین به فکر رابطه‌ام با تایلر افتادم. فکر کردم می‌تونه چیزی بیشتر از یه دوستی ساده باشه. اون همیشه می‌خواست رابطه‌مون فراتر از این باشه. به نظر زمان درستی می‌رسید.

پروفسور هانتر نفس عمیقی کشید و به تخته تکیه داد. آشفته بود.

- پس باهاش رابطه داری؟

- نه. فکر کردم اینو می‌خوام. ولی هنوزم بابت تو سردرگم بودم. نمی‌تونم تصور کنی چقدر اوضاع و احوال به هم ریخته بود. هنوزم نمی‌دونم چه حسی دارم. با تایلر همه چیز خیلی راحت و ساده به نظر می‌رسید. تو کلی تجربه‌ی بد و منفی از گذشته‌ات داری که هنوز همراهته. فقط سعی داشتم ازت بگذرم و فراموش کنم.

- با جلب توجه و مجذوب کردن یکی دیگه؟

به پتو چنگ زده بود و تو مشتت فشارش می‌داد.

اون با زنش به من خیانت کرده بود. و حالا من. منم یه خائن بودم. پروفیسور هانتر آدم بده نبود. من بودم.

- تا اون حد پیش نرفت استاد هانتر. و نمی‌ره. تایلر همه چیز رو در مورد تو فهمید و دیگه نمی‌خواد هیچ کاری باهام داشته باشه.

بدنش سفت و منقبض شد.

- منظورت چیه؟

به چشم‌هاش نگاه کردم. حتما فکر می‌کرد خیلی احمقم.

- تایلر به گوشیم نگاه کرده بود و دیده بود چندتا تماس از دست رفته از طرف تو دارم.

با ناباوری بهم نگاه کرد و گفت:

- تو اسم منو تو گوشیت استاد هانتر ذخیره کرده بودی؟

- متاسفم.

دل‌م می‌خواست دوباره گریه کنم.

- فکر نمی‌کنم اون به کسی بگه.

پروفسور هانتر منو تو سینه‌اش کشید. می‌تونستم صدای ضربان قلبش رو که آروم و منظم می‌زد بشنوم. حالا که درمورد تایلر مطلع شده بود، وقتش بود با فکر اینکه من چه آدم وحشتناکی‌ام اونم خوابگاهمو ترک کنه.

پرسیدم:

- می‌خواهی کمکت کنم بری بیرون؟

شونه‌هامو یکم عقب کشید و از بالا بهم نگاه کرد.

- می‌خواهی من برم؟

درد زیادی توی چهره‌اش بود.

- نه.

- پس منم نمی‌خوام که برم.

- ولی من اعتماد تو شکستم. بهت گفته بودم من و تایلر فقط دوستیم.

- وقتی اینو بهم گفتی واقعا فقط دوست معمولی بودید. من اعتماد تو رو با نگفتن درمورد ازدواجم شکستم. هرچند هیچوقت هم نگفتم که متاهل نیستم.

- پس هیچکدوممون دروغ نگفتم، ولی همدیگه رو آزار دادیم.

پروفسور هانتر سرشو به نشونه تایید تکون داد.

- پس به نظرم یر به یریم؟

یه لبخند شیطنت آمیز روی لبش جا گرفت.

- پنی، تو رو به سختی می شه کنترل کرد. منم که عادت به کنترل کردن و سلطه گری دارم.

آب دهنمو قورت دادم. می دونستم اینجوریه. طوری که لمسم می کرد، طوری که باعث می شد بدنم نسبت بهش واکنش نشون بده؛ همه و همه نشون می داد

کنترل و قدرت مطلق تو دستش بود. دست‌هاش هنوز روی شونه‌هام قرار داشتند. نمی‌فهمیدم چرا هنوز اینجاست ولی از حضورش خوشحال بودم. حتی با اینکه تمام این مدت نسبت بهش خشم و غضب داشتم ولی با این حال همچنان عاشقش بودم.

ازش پرسیدم:

- خوب حالا چیکار کنیم؟

مثل این می‌موند که توی یه بن بست گیر کردیم. جفتمون همدیگه رو اذیت کرده بودیم و نمی‌دونستیم می‌تونیم به اون یکی اعتماد کنیم یا نه.

- پنی، تو می‌خوای چیکار کنی؟

- نمی‌دونم.

- تو اونی هستی که باید تصمیم بگیره. من هنوزم می‌خوامت. واسم مهم نیست چه اتفاقی بین تو و تایلر افتاد. فقط چیزی که بین خود ماست برام اهمیت داره.

- اون حسی که به تو دارم رو تا حالا نسبت به هیچکس دیگه‌ای نداشتم. با تو انگار برای اولین بار زندگی می‌کنم. ولی حالم از راز و پنهون کاری بهم می‌خوره. دیگه نمی‌خوام رابطه با تو رو مخفی کنم. همه‌ی این مرموز بازی‌ها فقط شرایط رو سخت‌تر می‌کنه.

- به نظرت از کی داری پنهون کاری می‌کنی؟

- ملیسا.

- پس به ملیسا بگو که دوست پسرتم.

آب دهنمو قورت دادم. دوست پسر؟ قلبم به سرعت می‌زد. تا حالا چیزی به این لذت بخشی و غرورآمیزی نشنیده بودم.

- واقعا این چیزیه که تو می‌خوای؟

- آره. می‌خوام دوست دخترم باشی پنی. قبلا بهت گفتم که از فکر به اشتراک گذاشتن تو با دیگران لذت نمی‌برم. نمی‌خوام دیگه هیچوقت با کس دیگه‌ای باشی. فقط من.

خم شد و محکم لبهامو بوسید. وقتی عقب کشید نگاهی به خوابگاهم انداخت.

- پس اینجا زندگی می‌کنی؟

کتش رو از تنش درآورد و از پشتی صندلیم آویزونش کرد. یکم عجیب نگاه می‌کرد.

- اتاق خوابگاه دیگه. چه انتظاری داشتی؟

شونه‌هاشو بالا انداخت.

- مدت زیادیه تو خوابگاه نبودم. اینجا خیلی کوچیک‌تر از اتاقیه که من داشتم. به سمت تخته‌ام و مونتاژ عکس‌های به هم چسبیده‌ام چرخید.

- خیلی محبوبی.

و رو بهم لبخند زد.

خندیدم.

- نه، واقعا نه.

- چرا همیشه انقدر خودتو پایین میاری؟

دستم گرفت و ادامه داد:

- نمی بینی چقدر فوق العاده‌ای؟

- هیچکس دیگه‌ای مثل تو بهم نگاه نمی‌کنه.

- تمام چیزی که من می‌بینم تویی.

آب دهنمو قورت دادم.

از روی شونه‌ام نگاهی به اون سمت انداخت.

- همیشه عادت داری با لباس‌هایی که از مردم می‌دزدی بخوابی؟

اینو گفت و پلیورش رو از زیر پتوم بیرون کشید.

صورتم قرمز شد.

- فقط تو.

- فقط من.

انگشتش رو در امتداد فک و چونه‌ام کشید.

دلم می‌خواست منو ببوسه.

گفت:

- هفته‌ی گذشته خیلی طاقت فرسا بود.

- پس شاید بهتره یه چرت بزنینم.

لب‌های پروفیسور هانتر به لب‌خندی حالت گرفت و گفت:

- هر طور راحتی.

خیلی آروم گره کراواتش رو شل و دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد. هر دوتاشونو روی کتتش قرار داد. هیچوقت نمی‌تونستم از تحسین نیم تنه‌ی جذاب و تراش خورده‌اش دست بردارم. کمر بندش رو باز کرد و بیرون کشیدش. روی صندلیم نشست، خم شد و بند کفش‌هاشو باز کرد.

در حالی که تماشاش می کردم لبمو گاز گرفتم. باز کردن بند کفش هاش نباید
انقدر سکسی می بود، ولی واقعا هرکاری که اون انجام می داد شهوانی جلوه
می کرد. کفش ها و جوراب هاشو در آورد و شلوارش رو هم از تنش خارج کرد.
پروفسور هانتر صرفا با یه شورت تو اتاق خوابگاهم ایستاده بود. شلوارش رو تا
کرد و از پشتی صندلیم آویزونش کرد.

با لبخند پرسید:

- می خوای بهم ملحق شی؟

خیره اش شده بودم. زیپ و دکمه های شلوارم رو باز کردم، از پاهام پایین
کشیدمش و تیشرت مشکی مو هم در آوردم. و در نهایت فقط با شورت و
سوتین باقی موندم.

بستنی لیوانی مو از روی میز برداشت و در حالی که چشم هاش میخکوب بدنم
بود، یه قاشق ازش خورد. با لحن وسوسه انگیزی گفت:
- خوشمزه است.

مطمئن نبودم داره درمورد بستنی حرف می‌زنه یا من.

- برو تو تخت.

در بستنی رو گذاشت و دوباره توی یخچال قرارش داد.

ملحفه‌ها رو کنار زدم، توی تخت پریدم، و کاملاً کنار رفتم تا اونم بتونه بهم ملحق بشه. کنارم دراز کشید. توی تختم به سختی جا می‌شد و قطعاً برای هردومون کوچیک بود. سرش رو روی بالش کنارم گذاشت و تو چشم‌هام خیره شد.

به مدت چند دقیقه فقط به همدیگه نگاه کردیم. دراز کشیدنش کنارم زیادی عادی و راحت حس می‌شد. درد توی سینه‌ام کاملاً فروکش کرد بود.

زمزمه وار گفت:

- به چی فکر می‌کنی؟

- اینکه اونقدرها هم خسته نیستم.

نزدیک تر شدم و پاهامو روش انداختم.

- فکر کردم می خواستی بخوابی.

دستشو تو موهام فرو کرد و از روی صورتم کنارشون زد. حرکت دستهاش روی تنم حواسم رو کاملاً هوشیار می کرد.

- دیگه نه.

- خدا رو شکر.

منو به سمت خودش کشید و بوسه ای رو لبهام گذاشت.

فصل ۴۶

دوشنبه

با حس گیجی و خوابالودی چشمهامو باز کردم. من و پروفیسور هانتر هنوز روی تخت در هم تنیده بودیم. نفس عمیقی کشیدم، و رایحه بهشتی شو فرو بردم. بعد آروم خودمو از پیچ و تاب که تو هم خورده بودیم آزاد کردم و سرم

رو به اندازه چند اینچ ازش فاصله دادم. توی خواب زیادی آروم و معصوم به نظر می‌رسید. این مدت متوجه نشده بودم چه درد زیادی بهش تحمیل کرده بودم. انگشت‌هامو روی صورت زیباش حرکت دادم ولی حتی تکون هم نخورد. خیلی آروم و ملایم باهام عشقبازی کرده بود، ولی پرشور و پر حرارت. احساساتش نسبت بهم اصلاً تغییر نکرده بود. منم همینطور. اون نگاهی که حین عشقبازی خیره‌ی چشم‌هام بود باعث می‌شد خودمو نزدیک‌تر از همیشه بهش احساس کنم.

با یادآوری حرف‌هاش لبخند زدم. دلش نمی‌خواست من هیچوقت با کس دیگه‌ای باشم. من مال اون بودم. با اینکه بهم نگفته بود ولی می‌دونستم عاشقمه. و منم عاشقش بودم. این حس و رابطه بین‌مون واقعی بود، واقعی‌تر از هر چیزی که تا حالا تجربه کرده بودم. انگشت‌هامو روی گردنش کشیدم و ردشونو تا ترقوه‌اش دنبال کردم.

پلک زد و آروم چشم‌هاشو باز کرد.

- هی.

اینو گفت و بهم لبخند زد.

- هی.

- وقتی خواب بودم داشتی تماشام می کردی؟

- ممم. نه به شکل عجیب غریب و ترسناکی.

خندید.

- منم فکر نکردم عجیب غریب و ترسناک بوده تا اینکه الان خودت گفتی نبوده. در نتیجه حالا دیگه مطمئن نیستم.

دستشو جلو آورد و یه تیکه از موهامو پشت گوش هام زد.

- خوب خوابیدی؟

- تخت خوابت بیش از حد ناراحته.

- باید بهش عادت کنی.

شکاخانه ابروی چپش رو بالا انداخت.

- ولی مثل اینکه خوابیدن کنار تو خیلی راحت. انگار تو تنها کسی هستی که می‌تونه ریلکسم کنه.

دستش از روی کمرم پایین رفت و باسنم رو گرفت.

خندیدم و گفتم:

- ملیسا زودی برمی‌گرده.

- می‌خوای بمونم و خودمو معرفی کنم؟

- واقعا دلم نمی‌خواد بری، ولی فکر کنم بهتر باشه خودم تنهایی به ملیسا بگم.

- داری بیرونم می‌کنی؟

لبخند شیطنت آمیزی روی لبش داشت.

- بهت برنخوره. خصومت شخصی نیست!

بوسه‌ای به نوک بینیم زد و بلند شد. از دیدن اینکه لخت توی اتاق خوابگاهم ایستاده بود خوشم می‌ومد. بعد از برخورد تصادفی‌مون توی کافی‌شاپ، هیچوقت فکر نمی‌کردم دوباره ببینمش، قرار گذاشتن و رابطه باهاش که دیگه عمرا. شورت و شلوارش رو پوشید. وقتی پیرهنش رو هم تنش کرد، بلند شدم و دکمه‌هاشو براش بستم. تماشام می‌کرد و لبخند به لب داشت. بعد از بستن دکمه‌های آخری، یقه‌شو صاف کردم و برای بوسیدن لب‌هاش جلو کشیدمش.

بعد از یه بوسه آرام گفت:

- داری رفتنم رو برام سخت می‌کنی.

خندیدم و یقه پیرهنش رو ول کردم. در حالی که پروفیسور هانتر بند کفش‌هاش رو می‌بست منم سریع لباس پوشیدم. وقتی کراواتش رو گره زد، دوباره نگاهی به اتاقم انداخت. چشم‌هاش روی گل‌های رز توی سطل زباله موندند.

- از گل رز خوشت نمیاد ها؟

- خوشم میاد. فقط اینکه اون‌ها رو یه استاد سلطه‌گر و قدرت طلب بهم داد.
وگرنه عاشقشون می‌شدم.

پروفسور هانتر خندید.

- بذار قبل از رفتن، گوشی تو ببینم.

گوشیم هنوز روی میزم قرار داشت. برداشتمش و به دستش دادم. یه چیزی
رو تایپ کرد و دوباره بهم برگردوندش. نگاهی انداختم و دیدم اسم شماره‌شو
به جیمز تغییر داده.

- فکر کردم قرار نیست وقتی خودمون دوتاییم جیمز صدات کنم.

- ظاهراً گوشی موبایلت یه وسیله شخصی و خصوصی نیست.

لبمو گاز گرفتم. پس عصبانی بود. انگشت شستش رو روی لب پایینم کشید
و لبخند کمرنگی تحویلم داد.

- دوست دخترهام معمولا جیمز صدام می زنند.

- به نظر می رسه که در حال حاضر بیشتر از یه دوست دختر داری. من فقط یکی از اون چندتام؟

- ده دوازده تا.

با دستم ضربه ای به شونه اش زدم.

- نه، فقط تویی پنی.

کتش رو برداشت و تنش کرد.

- بهم خبر بده صحبت با ملیسا چطور پیش رفت.

- باشه.

دست هامو دور گردنش حلقه کردم و دوباره بوسیدمش.

- بعدا بهت پیام می دم، جیمز.

فصل ۴۷

دوشنبه

ملیسا با دوتا بسته داخل شد. با پاش در رو بست و کوله پشتی شو روی زمین انداخت.

- هی، ملیسا.

- هی! واو، حالت خیلی بهتر به نظر می‌رسه پنی. خوابیدی یا چی؟

- اوهوم.

آه کشیدم و ادامه دادم:

- و آره حس می‌کنم خیلی بهترم.

- اوکی، این یکی مال توئه.

در حالی که کنارم روی تخت جا می‌گرفت یکی از کیسه‌ها رو به دستم داد.

- مرسی که واسم شام گرفتی.

در ظرف رو باز کردم و چاپستیک‌ها رو تق تق کنان به هم کوبیدم.

- خوب، اوضاع با تایلر چطور پیش رفت؟

تایلر از فکر کردن بهش معده‌ام به هم پیچید. این مدت خیلی وحشتناک
باهاش رفتار کرده بودم. نودل رو دور چاپستیک پیچوندم و جواب دادم:

- نه خیلی خوب.

- درمورد جیمز بهش گفتی؟

- خودش فهمید. وقتی گوشیم دست تایلر بود جیمز سعی می‌کرد باهام تماس
بگیره.

- اوه. خوب، اون هم در حال حاضر با یکی دیگه قرار می‌ذاره. نمی‌تونه خیلی
از دستت عصبانی بشه.

- فقط به این خاطر نبود که با یکی دیگه قرار می‌داشتم. من درمورد این قضیه بهش دروغ گفته بودم. دائما آستین رو بهونه می‌کردم که باهاش وارد رابطه نشم، در صورتی که تمام این مدت با جیمز بودم. باید باهاش واضح حرف می‌زدم و حقیقت رو می‌گفتم.

درست همونطور که باید به تو هم حقیقت رو می‌گفتم. شاید بهتر بود می‌داشتم پروفیسور هانتر بمونه و خودش توضیح بده.

- تایلر چی بهت گفت؟

- ناراحتش کردم، ملیسا. اون ازم متنفره.

- متاسفم، پنی.

اوضاعم با پروفیسور هانتر عالی بود، ولی تو این پروسه یکی از نزدیک‌ترین دوست‌هامو از دست داده بودم. حتی با اینکه به تایلر گفته بودم می‌خوام فقط دوست‌های معمولی باشیم ولی درمورد دلیلش دروغ گفته بودم. و بعدش هم به محض اینکه توی رابطه‌ام با پروفیسور هانتر به یه مشکل برخورددم، با تایلر پریده بودم توی تخت. من چه مرگم بود؟

انگار که ملیسا سوالی رو که از خودم داشتم شنیده باشه، گفت:
- اوکی، باید یه چیزی بپرسم، تو چته پنی؟ همزمان قرار گذاشتن با دوتا مرد
اصلا شبیه شخصیت تو نیست.

- نه، اصلا نیست. فکر کنم فقط چون از دست جیمز عصبانی بودم ذهنم بهم
ریخته بود. تا حالا با کسی همچین ارتباط یکباره و سریعی نداشتم. توضیح
دادنش سخته.

- وقتی لیست مزایا و معایب جیمز و تایلر رو درست کردیم، به وضوح مشخص
بود تایلر برنده است. ولی می‌تونستم تشخیص بدم که تو می‌خواهی با جیمز
باشی. من می‌فهمم اینو. چه اون ارتباطه باشه چه نباشه.

سرمو تکنون دادم.

- ولی یه چیزی هست که هنوز نمی‌فهمم. چرا همون موقع به تایلر نگفتی با
یکی دیگه رابطه داری؟ نگران این بودی که به احساساتش لطمه بزنی؟

روی کاغذ، تایلر برنده شده بود. چرا بدون اینکه به پروفیسور هانتر اشاره کنم، بهش نگفته بودم با یکی دیگه رابطه دارم؟ چون می‌دونستم می‌تونم خودمو با تایلر هم ببینم. واقعا می‌تونستم. من اونو تمام مدت به عنوان یه زاپاس نگه داشته بودم. من آدم وحشتناکی بودم.

- هیچوقت از ته دل قلبم باور نکرده بودم که جیمز بتونه آدمی مثل منو دوست داشته باشه. تصور می‌کردم رابطه‌مون از همون اول محکوم به فناست. فکر کنم می‌خواستم تایلر هم از من خوشش بیاد. چون می‌دونستم اونم پارتنر فوق العاده ای می‌شه. لطفا فکر بدی راجع بهم نکن. ولی تایلر گزینه ذخیره‌ام بود.

ملیسا خندید و گفت:

- همه یه زاپاس دارند، پنی. فقط فکر نمی‌کنم تا حالا کسی تایلر رو برای زاپاس در نظر گرفته بوده باشه. چون لعنتی خیلی سکسیه.

مکث کرد و گفت:

- ببخشید.

به غذام نگاه کردم.

- فکر می کنی دیگه هیچوقت دلش می خواد دوست من باشه؟

- پنی، من فکر نمی کنم مردها و زن ها بتونند با هم دوست معمولی باشند. قبلا اینو به شما دو تا گفتم، یادته وقتی که وانمود می کردید فقط دوستید با هم. همیشه یه نفر بیشتر می خواد، و تو این مورد جفتتون بیشتر می خواستید. مگر اینکه تایلر گی باشه. اگه گی باشه، می تونید با هم دوست باشید.

- قطعاً گی نیست.

- پس شما هیچوقت دوست های معمولی نبودید، و نمی تونید باشید. به علاوه، اگه یه وقت خواستی رابطه تو با جیمز جدی کنی، احتمالاً اونم به دوستی ات با یه مرد دیگه حسادت می کنه.

پروفسور هانتر حسود بود. سر اولین قرارمون بهم گفته بود دلش نمی خواد دیگه تایلر رو ببینم. ملیسا تو این چیزها زیادی وارد بود و خوب می فهمید. باید از همون روز اول درمورد همه چی باهاش حرف می زدم.

- اوکی، حالا بگو سخنرانی امروzt چی شد؟ گفتی عصبانی بودی؟

الان وقتش بود که بهش بگم. آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- یادته هفته پیش یه شب رو تو آپارتمان جیمز موندم و همونجا خوابیدم؟

ملیسا سر تکون داد.

- وقتی بیدار شدم، می خواستم لباس تمیزی بپوشم.

سعی کردم صورتم قرمز نشه. چون اون موقع در واقع لخت بودم و نیاز داشتم یه چیزی تنم کنم.

- بخاطر همین یکی از تیشرت های جیمز رو از توی کشوهاش برداشتم و اونجا بود که حلقه ازدواجشو پیدا کردم.

ملیسا بهم خیره شد. شاید منتظر بود بگم داشتم شوخی می کردم یا همچین چیزی. وقتی حرفی نزد، داد زد:

- وای خدای من! چه آدم عوضی ای! و من تو رو متقاعد کردم که سعی کنی مشکلاتتو باهاش حل کنی؟ چرا بهم نگفتی، پنی؟!

- خجالت می کشیدم. احساس حقارت داشتم. حس می کردم تا حدی تقصیر منه و خیلی عذاب وجدان داشتم. ولی توصیه ای که کردی واقعا خوب بود. چون وقتی شنبه باهاش حرف زدم فهمیدم که اون زنش رو ترک کرده و پارسال درخواست طلاق داده.

- پس طلاق گرفتن؟ خوب این خیال آدم رو راحت می کنه، ای خونه خراب کن کوچولو.

و در ادامه حرفش لبخند زد.

معه ام بهم پیچید.

- طلاقشون هنوز رسمی نشده. ظاهرا زنش برگه ها رو امضا نمی کنه.

ملیسا لبهاشو به یه طرف جمع کرد. می تونستم تشخیص بدم که هنوزم فکر می کنه پروفیسور هانتر عوضی و هرزه است. قطعا موافق نبود. ولی اون نمی دونست وقتی پروفیسور هانتر باهام حرف می زنه چقدر بی غل و غش جلوه می کنه. اون عاشق زنی که به زودی همسر سابقش محسوب می شد نبود.

رو بهم پرسید:

- مطمئنی داره راستشو می‌گه؟

- خوب، تا امروز صبح واقعا اینطوری به نظر می‌رسید. ولی من می‌خواستم یه سرچی کنم و مطمئن بشم. و یه مصاحبه از زنش پیدا کردم که گفته بود همه چیز بین‌شون خوب پیش می‌ره. به خاطر همین عصبی شدم و قاطی کردم.

- تو باید یاد بگیری خشتو کنترل کنی، پنی. آشفتگی تو می‌فهمم، ولی خراب کردن کنفرانس ارتباطات بخاطر اون؟ احتمالا این درس رو بیفتی.

- اگه مجبورم نبودم حین سخنرانیم ببینمش، به راحتی می‌تونستم قبل از کنفرانسم به عصبانیت غلبه کنم.

- فکر کردم گفتی تو کلاست نیست؟

- کاملا نیست.

نفس عمیقی کشیدم.

- اون تدریس می‌کنه. جیمز همون آدمیه که تو کافی‌شاپ باهاش برخورد می‌کنم. اون استاد هانتره.

ملیسا خندید و گفت:

- آره، مثلاً با یه استاد قرار می‌داری.

فقط بهش خیره شدم.

رسماً فکش افتاد.

- پنی، داری اسکل می‌کنی منو؟

- از بعد از برخورد من تو کافی‌شاپ، نمی‌تونستم از فکر کردن بهش دست بردارم. و دیدنش سر کلاس سه بار در هفته باعث می‌شد فراموش کردنش غیرممکن بشه.

ملیسا فقط بهم خیره شده بود.

- می خواستم همون موقع بهت بگم، ولی اگه کسی می فهمید، جفتمون تو دردسر میفتادیم. و امروز بعد از اینکه اونجوری سر کلاس گند زدم و از هم پاشیدم اومد اینجا. قول داد که درمورد زنش حقیقت رو گفته. و منم باورش کردم. کاش می دیدی از اینکه از دستش عصبانی بودم چقدر آشفته شده بود... اون هیچوقت منو آزار نمی ده.

می دونستم دارم حرف های بی ربط و چرت و پرت می گم ولی ملیسا هنوزم فقط خیره نگاهم می کرد.

- ازم خواست دوست دخترش باشم. و منم گفتم باشه. می دونم احتمالا دیوونگی به نظر بیاد، ولی من می خوام باهاش باشم. ملیسا لطفا یه چیزی بگو.

- خوب الان با عقل جور درمیاد.

- چی؟

- رابطه با جیمز خلاف قوانینه. تایلر یه گزینه ی بی خطر و مطمئن بود، ولی تو پسر بده رو می خواستی.

- نه این درست نیست.

درست بود؟ من پروفیسور هانتر رو غیر قابل مقاومت و وسوسه انگیز می دیدم؛ اونقدر جذاب و خواستنی که نمی شد در برابرش مقاومت کرد. یعنی من بخاطر اینکه اون واسم گزینه ی خوبی نبود، جذبش شده بودم؟

- پنی دوست پسر تو یه استاد متاهله. و تو یه دانش آموزی. پس، بله، به نظرم می تونی توی رده ی پسرهای بد دسته بندیش کنی. پنی، پسرهای بد هیجان انگیزند، ولی اون ها همیشه انتخاب اشتباهی هستند. تا حالا یه رمانتیک کمدی ندیدی تو؟

- ملیسا تو حتی اونو نمی شناسی. اون منو خیلی خوشحال می کنه. اون فوق العاده است.

اوه خدای من، من عاشق یه پسر بد شده بودم.

- اون بدبخت می کنه، پنی! توی این یک هفته ی گذشته تو رسماً داغون بودی و کاملاً بهم ریخته بودی. تا حالا هیچوقت انقدر آشفته و دیوونه ندیده بودمت.

- چون عاشقشم! و وقتی فکر کردم همه چیز تموم شده قلبم شکسته بود.

- متاسفم، واقعا هستم. نمی‌خوام قضاوت کنم ولی...

- پس نکن. فقط واسم خوشحال باش.

دوباره لب‌هاشو یک طرف جمع کرد.

- معذرت می‌خوام. من واست خوشحالم. پس واقعا عاشقشی، ها؟

لبخند زد.

- آره.

- باید یه ملاقاتی باهاش داشته باشم.

- باشه، حالا دیگه حتما می‌تونی ببینیش. امروز می‌خواست بمونه ولی من

بهش گفتم اول خودم باید باهاش حرف بزنم.

- ممنون. قطعاً اگه غافلگیرم می کردید خوشحال نمی شدم. همچنین سوپرایزی خوشایند نیست. وای پنی باورم نمی شه با یه استاد رابطه داری!

- و نمی تونی به کسی بگی ملیسا.

- اینش سخته.

- باور کن می دونم چقدر سخته.

- حتی به جاش هم نمی تونم بگم؟

- امیدوارم خودش تا الان نفهمیده باشه. هنوز از تایلر نخواستم به کسی نگه. ولی اگه جاش نمی دونه، لطفاً تو هم بهش نگو.

- صبر کن ببینم، تایلر می دونه جیمز همون استاد هانتره؟ یعنی فکر نمی کنه که تو صرفاً فقط با یه نفر دیگه رابطه داری؟

- نه می دونه.

- باید بهش پیام بدی. همین حالا. احتمالا الان داره تو کل خونه دانشجویش پشت سرت بدگویی می کنه.

- فکر نمی کنم اون همچین کاری کنه.

- بهش پیام بده، پنی.

گوشی مو از روی میز برداشتم و سریع یه مسیج برای تایلر تایپ کردم:
"تایلر، من واقعا بابت همه چیز متاسفم. فقط لطفا اگه ممکنه درمورد استاد هانتر به کسی چیزی نگو، واقعا ممنون می شم. امیدوارم هنوزم بتونیم دوست بمونیم."

دکمه ارسال رو زدم. تایلر فکر می کرد دیگه با پروفسور هانتر رابطه ندارم. اگه می فهمید دوباره باهاشم، قطعاً دیگه هیچوقت باهام حرف نمی زد. گوشی مو روی میز برگردوندم. من فقط دلم می خواست بابت اینکه پروفسور هانتر ازم خواسته بود دوست دخترش باشم احساس خوشحالی کنم. ولی سر و کله زدن با بقیه چیزها، شادی و هیجان رو برام سخت می کرد.

فصل ۴۸

چهارشنبه

روی صندلی همیشگیم نشستم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از گندی که سر سخنانیم زدم می‌دونستم بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند. صورتم از خجالت قرمز شده بود و هنوز کس دیگه‌ای نیومده بود. برای اومدن به کلاس امروز ذره ذره‌ی عزم و اراده‌مو صرف کرده بودم. از آخرین مهلت حذف کلاس گذشته بود و دیگه نمی‌شد کاریش کرد. به علاوه، حالا باز هم می‌خواستم به پروفیسور هانتر خیره بشم.

در حالی که همکلاسی‌هام کم کم می‌رسیدند، من نگاهمو خیره به میزم نگه داشتم. چندباری صدای نیشخند شنیدم ولی در واقع کسی چیزی نگفت. صندلی کناریم جیر جیرکنان روی زمین کشیده شد و به تایلر که سر جاش می‌نشست نگاه کردم.

- سلام.

سعی کردم تا حد ممکن صدام سر حال و پر انرژی باشه.

بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد:

- هی، پنی.

- تایلر؟

- پنی من واقعا الان رو مود حرف زدن نیستم.

با ملایمت گفتم:

- باشه.

و دوباره به میزم نگاه کردم.

- ولی معذرت می‌خوام.

با تمسخر گفت:

- معذرت می‌خواهی؟ درسته، کاملا مطمئنم که از ته دلت متاسفی که داری

به استادمون می‌دی.

از بین دندون هام غریدم:

- تایلر!

- نمی تونم تحمل کنم.

تایلر ایستاد و با نشستن رو صندلی خالی مقابلش جا بجا شد. لیمو گاز گرفتم. هیچوقت قصد نداشتم ناراحتش کنم. دوستی مون واسم ارزش زیادی داشت ولی اون هیچوقت نخواسته بود دوستم باشه. چیزی وجود نداشت که من بتونم درستش کنم.

وقتی پروفیسور هانتر به داخل کلاس قدم گذاشت، تایلر صاف نشست و تنش رو منقبض کرد. چشم هامو بستم. این شکلی دیدن تایلر خیلی دردناک بود. بیش از حد دلم می خواست اون خوشحال باشه.

پروفیسور هانتر گفت:

- خوب، روز اول سخنرانی ها جالب بود.

چندتا از بچه‌ها خندیدند. پروفیسور هانتر لبخند مطمئنی که قوت قلب می‌داد بهم زد.

- امیدوارم امروز یکم یکم بهتر و آرام‌تر باشه. ولی باید صبر کنیم ببینیم چطور پیش می‌ره. اول از همه، هدر متیوس.

پروفیسور هانتر به سمت عقب کلاس راه افتاد. وقتی از کنار تایلر رد شد، تایلر نگاهشو به سمت مخالف دوخت. پروفیسور هانتر لبخندی بهم زد و روی صندلی کناریم که معمولاً جای تایلر بود نشست. آرنج چپم رو میز گذاشتم و چونه‌مو بهش تکیه دادم. برام مهم نبود بقیه حین سخنرانی‌هاشون چی می‌گن، تنها چیزی که می‌خواستم خیره شدن به پروفیسور هانتر بود.

یه برگه بیرون کشید و در حالی که هدر متیوس شروع به صحبت می‌کرد یه چیزهایی روش نوشت. برگه رو تا کرد و روی میز به سمتم سر داد. و بعد توجهش رو دوباره معطوف به سخنرانی کرد.

آروم تای کاغذ رو باز کردم و پیامشو خوندم:

کاش الان با هم تنها بودیم.

یه قلم از تو کوله پشتی‌ام بیرون کشیدم و سریع در جوابش نوشتم:

و اگه تنها بودیم باهام چی کار می‌کردی؟

برگه رو به سمتش سر دادم. در حالی که مشتاقانه و مضطرب منتظر جوابش مونده بودم، روی پام ضربه می‌زدم و ته خودکارمو گاز می‌گرفتم. وقتی صحبت‌های هدر متیوس به پایان رسید، سریع یه یادداشت برام نوشت و روی میزم قرارش داد.

وقت ناهار بیا دفترم تا بفهمی. و انقدر خودکارتو گاز نگیر. اون چیزی نیست که باید تو دهنش باشه.

خودکارمو پایین آوردم. بهش نگاه کردم و اون در حالی که بهم لبخند می‌زد، به بین پاهاش اشاره کرد. از کمر به پایین همه‌ی تنم منقبض شد. آب دهنمو قورت دادم و سریع رو برگردوندم. هیچ راهی نبود که امروز بعد از ظهر زودتر فرا برسه. ضربان قلبم از همین الان سر به فلک کشیده بود. کاغذ رو تا کردم

و توی جیبم هولش دادم. نزدیکیِ بیشترِ اون کلماتِ شیطانی به پوستم فراتر از قبل هیجان زده‌ام کرد.

وقتی کلاس بالاخره تموم شد، تعجب کردم که تایلر از جاش تگون نخورد. صبورانه منتظر موند تا کلاس خالی بشه. بعد از روی صندلی بلند شد و به سمت ما چرخید.

پروفسور هانتر گفت:

- آقای استیونز.

تایلر جواب داد:

- کاری که شما می‌کنید اشتباهه.

با نیش و کینه حرف می‌زد. هیچوقت انتظار نداشتم جلوی پروفسور هانتر وایسه. آب دهنمو قورت دادم.

پروفسور هانتر به خونسردی گفت:

- هیچ چیز کاملاً سیاه و سفید نیست.

- توی این مورد هست.

- باهات مخالفم.

به نظر می‌رسید تایلر می‌خواد چیز دیگه‌ای بگه ولی در عوض فقط به پروفیسور هانتر خیره شد. بالاخره به حرف اومد:

- این قضیه به خوبی تموم نمی‌شه.

- داری تهدید می‌کنی؟

تایلر خندید.

- نه، من هیچوقت استادمو تهدید نمی‌کنم. چون کاملاً از حد و حدودم آگاهم، برخلاف بعضی‌هامون.

سر تکون داد و با گذشتن از کنار ما، از در عقبی خارج شد.

پروفیسور هانتر برای یه لحظه ساکت موند.

- پنی چیزی هست که من باید بابتش نگران نباشم؟

- نمی‌دونم. من ازش خواستم به کسی حرفی نزنه.

- پس فایده‌ای نداره فکرمونو درگیرش کنیم.

خم شد و بوسه‌ی سریعی روی لب‌هام نشوند.

- هنوز هم می‌خوای وقت ناهار پیام دفترت؟

- البته.

دستشو به سمتم دراز کرد. گرفتمش و منو همراه خودش بلند کرد.

- ساعت ۱۲:۳۰ خوبه؟

- خوبه. یه چیزی واسه خودمون می‌گیرم.

از روی شونه‌اش نگاهی انداخت تا مطمئن شه کلاس خالیه و بعد دوباره منو بوسید. ولی این دفعه خشن بود، حریصانه و مالکانه. وقتی عقب کشید، من یکم احساس گیجی می‌کردم. دستمو بوسید و گفت:

– تا بعد.

فصل ۴۹

چهارشنبه

استاد آمارمون یه چیزهایی رو به زبونی که خودش تصور می‌کرد انگلیسیه بلغور کرد. ولی من حتی یه کلمه هم نفهمیدم. کلاس دوشنبه رو غیبت کرده بودم و حالا بیشتر از همیشه گیج شده بودم. وقتی کلاس تموم شد، چند ورق جزوه نوشته بودم که هیچی ازشون سر در نمی‌آوردم و کاملاً نامفهوم بودند. آه کشیدم و برگه‌ها رو تو کوله پشتی‌ام چیوندم. احتمالاً مجبور می‌شدم یه استاد خصوصی بگیرم.

کوله‌مو روی شونه‌ام گذاشتم و از کلاس خارج شدم. نور آفتابی که به صورتم تابیده می‌شد باعث شد لبخند بزنم. الان وقت فکر کردن به درس و کلاس نبود. من با پروفیسور هانتز قرار ناهار داشتم.

از محوطه دانشکده گذاشتم و به سمت ساختمان اقتصاد و بازرگانی راه افتادم. پروفسور هانتر تا حالا هیچوقت منو به دفترش دعوت نکرده بود. همیشه خودم سر زده رفته بودم. آخرین باری که اونجا بودم اولین باری بود که سکس داشتیم. فقط از فکر کردن بهش هیجان زده شدم. کاملاً منو شیفته کرده بود.

در ساختمون رو باز کردم و از پله‌ها بالا رفتم. دفتر پروفسور هانتر طبقه سوم بود. وقتی رسیدم قلبم به سرعت می‌تپید. در زدم و یه قدم عقب رفتم. وقتی در رو باز کرد، نگاهی به دو طرف انداخت، بازومو گرفت و منو به داخل دفترش کشوند. به محض اینکه در رو بست، کمرمو بهش چسبوند.

- پنی.

- استاد هانتر.

به جلو خم شد و بینی‌شو به بینی‌م مالید.

- فکر کردم قراره از این به بعد جیمز صدام کنی.

- ترک عادت موجب مرضه. به علاوه، ما الان تو دفترت هستیم.

لبخند زد و عقب کشید.

- احتمالا بهتره غذا بخوریم.

ولم کرد و کمرم روی در به پایین سر خورد.

بی نفس گفتم:

- اوه.

من اصلا به غذا فکر نمی کردم. پروفیسور هانتر راه افتاد و پشت میزش جا گرفت. دو تا بسته ساندویچ و قوطی روی میزش قرار داشت.

- ساندویچ ها رو از کپریوتی گرفتم. نمی دونستم ساندویچ مورد علاقه ات چیه، به خاطر همین دو مدل گرفتم.

- و ساندویچ مورد علاقه ی تو چیه؟

- بوقلمون، کاهو، پنیر پرولون، و سس مایونز.

با امیدواری بهم نگاه کرد.

- به نظر خوشمزه میاد.

مقابلش نشستم، یکی از ساندویچ‌ها رو برداشتم و پاکتش رو باز کردم.

- در واقع این دقیقا همون چیزیه که خودمم سفارش می دادم.

یه گاز گرفتم و گفتم:

- خیلی خوبه.

خندید و گفت:

- بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم تفاهم داریم.

- ظاهرا آره.

ساندویچمو آروم جویدم. هنوز یه سوال بود که مثل خوره به جونم افتاده بود.

- می تونم یه چیزی بپرسم.

- البته.

یه خط کوچیک روی پیشونیش افتاد. هنوز هم از صحبت درمورد مسائل شخصی معذب بود.

می‌خواستم ازش بپرسم طلاقش چقدر طول می‌کشد ولی دوست نداشتم ناراحتش کنم. گفتم:

- به خاطر اون سخنرانیم درسمو افتادم نه؟

- برای فهمیدنش تو هم باید مثل بقیه تا فردا صبر کنی. پارتی بازی نداریم، یادته؟

- فکر کردم داشتی شوخی می‌کردی. پس واقعا واسم استشنا قائل نمی‌شی آره؟

پروفسور هانتر سر تکون داد.

- اصلا؟ واقعا به نظرم رابطه با یه استاد باید مزایای خاصی داشته باشه.

- خوب، بستگی داره چی تو ذهنت باشه. شاید بتونه یه سری مزایا داشته باشه. مطمئنم اگه واقعا بخوای می‌تونی ترغیبم کنی.

ساندویچمو نصفه روی کاغذش گذاشتم.

- این خوبه. ولی من در واقع برای یه چیز دیگه گشتمه.

پروفسور هانتر ابروهاشو یکم پایین آورد. می‌دونست دقیقا دارم به چی اشاره می‌کنم و می‌تونستم تشخیص بدم که اونم همینو می‌خواد. سر پا ایستادم و در حالی که میز رو دور می‌زدم انگشت‌هامو در امتدادش کشیدم.

- درمورد کاری که باهام روی این میز کردی، خواب و رویا می‌دیدم.

به میز تکیه دادم و لبه‌هاشو چنگ زدم.

سیب گلویش بالا و پایین شد و گفت:

- بهتره واقعیش کنیم.

سرانگشت‌هاشو نوازش وار روی رونم کشید.

آب دهنمو قورت دادم.

- چیزی که تو ذهنمه دقیقا این نبود.

پامو بالا بردم و صندلیشو هول دادم، تا جایی که صندلیش عقب رفت و از میز فاصله گرفت. مقابلش زانو زدم و پهاشو از هم باز کردم. قرار بود خوش بگذره. دستهامو از رونهاش بالا بردم و آروم دکمه شلوارش رو باز کردم. از زیر ابروهای پرپشتش بهم نگاه می کرد. می خواستم آه و ناله شو در بیارم. اجازه داده بود کنترل و تسلط به عهده من باشه و این خیلی تحریک کننده بود.

- تا چند لحظه ی دیگه دلت می خواد حسابی آه و ناله کنی و جیغ بکشی. ولی صدات درنیاد.

حرف خودشو که باعث شده بود شدیدا دلم بخوادش کلمه به کلمه تکرار کردم.

- پنی.

صداش ضعیف بود.

زیپ شلوارش رو باز کردم و اون یکم خودشو بالا کشید. دهنم رو می خواست و اینکه هر اینچ از عضوش رو تصاحب کنم. درز فاق شورتش رو باز کردم و

عضو سفت و سنگی شو بیرون کشیدم. در حالی که لبهامو به سرش نزدیک می‌کردم نگاهمو به چشم‌هایش دوختم. آروم تو دهنم بردمش و لبهامو دورش تنگ کردم.

پروفسور هانتر ناله آرومی سر داد.

در حالی که مک می‌زدم زبونمو دورش چرخوندم. طوری که از زیر ابروهای پر پشتش بهم خیره شده بود باعث می‌شد بین پاهام درد بگیره. به موهام چنگ زد و عمیق‌تر تو دهنم فرو کرد طوری که به ته گلوم می‌خورد. حالا من اونی بودم که ناله می‌کردم و حرکات دهنم به نظر می‌رسید اونو سفت‌تر از قبل کرده.

تقه‌ای به در خورد.

- شت.

پروفسور هانتر از بین نفس‌هایش غرید و سریع زیپ شلوارش رو بالا کشید. بدون فکر زیر میزش رفتم و اونجا جا گرفتم.

- نه، پنی، نکن...

- سلام، جیمز.

در دفتر جیر جیری کرد و یه نفر داخل شد. صدای بم و خشکی داشت و من نمی‌شناختمش.

پروفسور هانتر گلوشو صاف کرد.

- بن. تازه داشتم ناهار می‌خوردم.

صدای خش خش کاغذی رو از روی میز شنیدم. احتمالاً داشت ساندویچ منو به سمت خودش می‌کشید. اگه بن یه ذره عقل داشت می‌فهمید کسی توی اتاق بوده. دوتا ساندویچ و دوتا نوشیدنی نشونه‌ی دونفر بود. لبمو گاز گرفتم.

- خوب راحت باش مزاحمت نمی‌شم.

در حالی که صدای تق تق کفش‌های مردونه رو گوش می‌دادم، به میز پروفسور هانتر نزدیک شد و روی صندلی‌ای که من نشسته بودم جا گرفت.

- امروز حسابی گرسنه‌ای، جیمز؟

پروفسور هانتر خندید.

یه فکری به ذهنم رسید. بامزه بود و خطرناک و دقیقا همون کاری که می‌خواستم انجام بدم. دستمو از روی رونش بالا بردم و با سر انگشت‌هام زپیش رو گرفتم. برام مهم نبود که کسی اینجاست. به نظر نمی‌رسید اون یارو فکر کرده باشه چیزی مشکوکه و منم دلم نمی‌خواست برای برگردوندن عضو پروفیسور هانتر تو ذهنم صبر کنم.

پروفیسور هانتر محکم گفت:

- نه.

دستم از خودش دور کرد ولی من گوش ندادم. با دست چپم آروم زپیش رو باز کردم و آلتش رو بیرون کشیدم. هنوز هم سفت بود؛ اون منو می‌خواست. دهنمو دوباره دورش قرار دادم و تا جایی که ممکن بود عمیقا توی دهنم بردمش.

- واقعا؟ دوتا ساندویچ برات عادیه؟

نالید:

- نه.

دوباره ادامه داد:

- منظورم اینه که آره.

صداشو شنیدم که یه گاز از ساندویچش گرفت و آروم ناله کرد.

- آره، امروز حسابی گشمنه.

- ساندویچ چی هست این؟

- بوقلمون، از کپیروتی.

پروفسور هانتر روی صندلیش رو به جلو تگون خورد و عضوش رو عمیق تر تو دهنم هول فشار داد.

- به نظر عالی میاد.

احتمال اینکه گیر بیفتم باعث شده بود حتی بیشتر بخوامش و واسش عطش داشته باشم. برای طعمش، لمسش، آلتش تو عمق واژن دردناک و مشتاقم.

اوه خدا. در حالی که هر اینچش رو لیس می‌زدم و می‌مکیدم، لب‌هامو از بالا تا پائینش کشیدم.

- لعنتی فوق العادست.

صدای پروفیسور هانتر خش دار شده بود. دلم می‌خواست از خود بیخود شه و توی دهنم به اوج برسه.

بن گفت:

- پس باید یه بار امتحان کنم.

- آره!

پروفیسور هانتر گلوشو صاف کرد و ادامه داد:

- حتما این کار رو بکن. خیلی وسوسه انگیز و غیرقابل مقاومتیه.

بن واسه یه لحظه ساکت شد.

- باشه. چیزهای خوبی راجع به کپی‌یوتی شنیدم. ولی نمی‌خوام مزاحم ناهارت بشم جیمز. فقط می‌خواستم یه لطفی در حقم بکنی.

دوست داشتم تو دهنم منفجر بشه. تندتر و تندتر عقب و جلو رفتم.

پروفسور هانتر گفت:

- اوه.

ریز خندیدم. قصدش این بود اوه رو به حالت سوالی به زبون بیاره، ولی بیشتر شبیه یه فریاد بیرون اومد.

- چه لطفی؟

این دفعه یکم آروم تر گفت. می تونستم تشخیص بدم که به اوج نزدیکه.

- برای کلاسمه. تو این فکر بودم که اگه بتونی بیای و درمورد کاتالیزورهای که باعث گسترش شرکت شدند براشون حرف بزنی تا ببینند بازاریابی چقدر تاثیر گذار و مهمه.

آلت پروفسور هانتر رو تا ته گلوم بردم و حس کردم که بین لبهام نبض زد.

پروفسور هانتر دستش رو روی میز کوبید. با دست دیگه‌اش به موهام چنگ زد و حتی عمیق‌تر تا اتهام گلوم فشار داد. غرید:
- فاک.

یه لحظه بعد آب داغ دهنم رو پر کرد و من حریصانه قورتش دادم.

- جیمز حالت خوبه؟

- آره. فقط هیجان زده‌ام که قراره برای کلاست حرف بزنم.
پروفسور هانتر طوری حرف می‌زد که انگار نفسش درنمیومد.
- باشه انجام می‌دم. فقط جزئیاتش رو برام ایمیل کن.

- مرسی، واقعا لطف می‌کنی.

صندلی بن جیر جیر کرد و بن سر پا شد.

- فکر کنم شاید همین الان برم و یکی از اون ساندویچ‌ها رو بگیرم.

- کاملاً توصیه می‌کنم.

پروفسور هانتر آه کشید.

- عصر خوبی داشته باشی جیمز.

- تو هم همینطور بن.

صدای گام‌های بن رو شنیدم و در پشت سرش بسته شد. پروفسور هانتر ایستاد، دستشو به سمتم دراز کرد و منو همراه خودش بالا کشید.

غرید:

- دهنتم یه معجزه است پنی، ولی تاوانشو پس می‌دی.

- و کی قراره این کار رو کنی؟

- وقتی اصلاً انتظارشو نداری.

خم شد و در حالی که باسنم رو به لبه‌ی میز فشار می‌داد منو بوسید.

- فراموش کرده بودم که این شیطنتها تو مکانهای عمومی چقدر از خود
بیخودت می‌کنه. احتمالا الان آبت داره می‌چکه و منو بیشتر از همیشه
می‌خوای.

از اولش می‌خواستمش، ولی این حرفهای هرزه گونه‌اش ریشه‌ای به ستون
فقراتم انداخت. صرفا فقط نمی‌خواستمش، بهش نیاز داشتم و فقط به اون،
عمیقا درونم، در حالیکه صدای جیغمو درمیاره.

- آره. خیلی بد می‌خوامت.

لبخندی به لب‌هاش حالت داد. شلوار لگ‌مو پایین کشید و شورتمو کنار زد.

- درست همونطور که گفتم.

انگشتش رو بهم فشار داد و

- خیلی برام خیس شدی، پنی.

نوک بینی‌شو به بینی‌م مالید.

تپش قلبم داشت سر به فلک می کشید. سرمو کج کردم و اون درخواستمو جواب داد و با یه بوسه که باعث می شد سرم به دوران بیفته غارتم کرد. لبمو گاز گرفت و یه انگشت درونم فشار داد.

به نفس نفس افتادم.

با یه ریتم شکنجه وار انگشتش رو عقب و جلو می کرد.
- نمی دونستم بودن آلتی تو دهنه انقدر تحریک کرده.

- هر چی در مورد تو باشه تحریکم می کنه.

یه انگشت دیگه هم درونم لغزید.

به نرمی نالیدم. انگشتهاش سریع تر و عمیق تر حرکت کردند. می تونستم خودمو که دورش منقبض می شدم حس کنم، بیشتر و بیشتر از خود بیخود شدم، طوری که انگار فقط اون می تونست این کار رو با من بکنه. انگشت شستش رو به کلیتوریسم فشار داد. لبه ی میز رو چنگ زدم. انگشتش رو کمی

قوس داد و به نقطه‌ای که قبل از ملاقات با اون حتی نمی‌دونستم وجود داره
ضربه می‌زد.

- آره!

جیغ کشیدم و دور انگشت‌هاش از هم پاشیدم. همونطور که ارگاسم تو وجودم
جاری می‌شد، انگشت‌هاشو ازم خارج کرد و توی دهنش فرو برد. در حالی که
تماشاش می‌کردم آب دهنمو قورت دادم. همه چیزش زیادی سکسی بود.
هنوز کارم باهاش تمام نشده بود. نگاهمو از بالا تنه‌اش تا شلوارش کشوندم.
تحریک شدگی‌اش جلوی زپیش رو برآمده کرده بود و مشتاق بیرون اومدن
بود.

پروفسور هانتر گفت:

- فقط چند دقیقه تا کلاس بعدیم وقت دارم.

- پس بهتره منو سریع بکنی.

ابروی چپش رو بالا انداخت.

- پنی، من می‌دونم که می‌تونم تو رو در عرض شصت ثانیه به اوج برسونم.

نگاه چالش برانگیزی توی چشم‌هاش داشت.

- بچرخ و دست‌هاتو روی میز بذار.

سریع به دستورش عمل کردم. تا حالا هیچی رو تو زندگیم به این شدت نخواسته بودم.

انگشت‌های شستش رو دور کمرم گذاشت و در حالی که دست‌هاش روی باسن و رونهام می‌لغزیدند، لگ و شورتمو تا زانوهایم پایین کشید. به سمت جلو هولم داد؛ طوری که بالا تنه‌ام روی میزش قرار گرفت و باسنم توی هوا منتظر اون موند.

انگشت‌هاشو روی ستون فقراتم کشید و گفت:

- این قراره سریع و خشن باشه. دقیقا همونطوری که تو دوست داری.

صدای زیپ شلوارش رو شنیدم. حس انتظار داشت منو می‌کشت. نیاز داشتم پرم کنه. انگار که بخواد جواب تمنای خاموشم رو بده، سیلی سختی به باسنم زد و عضوش رو محکم درونم کوبید. سوزش ضربه‌ی دست و آلتی که از هم بازم کرده بود باعث شد نفس تو سینه‌ام حبس بشه.

آروم عقب و جلو می‌شد و درد رو توی چند ثانیه به لذت بی حد و اندازه‌ای تبدیل می‌کرد. به سمت دیگه‌ی میز چنگ زدم و در حالی که بیشتر از این‌ها می‌خواستم خودمو به عقب هول دادم.

دروتم کوبید و بی امان شروع به ضربه زدن کرد، سخت‌تر و محکم‌تر از همیشه. استخون‌های بالای رونم به کناره‌های میز می‌خوردند ولی من تنها چیزی که می‌تونستم حس کنم آلتش درونم بود و باعث می‌شد هر چیز دیگه‌ای رو فراموش کنم.

به جلو خم شد و با بندانگشت‌هاش گونه‌مو لمس کرد.

- فقط سی ثانیه دیگه وقت داری پنی. اگه به اوج نرسی بعدش مجبور می‌شی منتظر بمونی.

نالیدم.

- خیلی نزدیکم.

نمی‌تونست منو اینجوری ول کنه و بره، مشتاق و دردمند و پر از خواهش. موهامو کشید و باعث شد کمرم قوس برداره. در حالی که سریع‌تر ضربه می‌زد،

موهامو محکم‌تر گرفت و ازشون به عنوان یه اهرم فشار استفاده کرد. از این
حس دورش منقبض شدم.

- آها درسته.

غرید.

- واسه من ارضا شو پنی.

و انگار که یه دستور ساده بهم داده باشه، رها شدم و به اوج رسیدم. به ضرباتش
ادامه داد و در حالی که دیوونه‌ام می‌کرد، انگشت‌های پام از لذت جمع شدند.
به دو طرف کمرم چنگ زد و یه لحظه بعد مایع داغی لبریزم کرد.

آروم نالید و خودشو ازم بیرون کشید و با این کار یه حس تهی بودن بین
رون‌هام به جا گذاشت. صدای زیپ شلوارش رو شنیدم، از روی میز بلند شدم
و به سمتش چرخیدم.

مقابلم زانو زد و روی هر دو استخون بالای رون‌هام رو بوسید. از فشاری که
میز حین سکس هارد بهم وارد کرده بود ردهای قرمزی روی تنم نقش بسته

بود. آب دهنمو قورت دادم و تماشاش کردم که شورت و شلوارم رو بالا کشید.
دوباره استخون‌های بالای رونهام رو بوسید.

- ساعت هشت میام خوابگاهت.

- چی؟

نمی‌تونستم درست فکر کنم. هیچ ایده‌ای نداشتم که درمورد چی حرف
می‌زنه. ولی قرار نبود اعتراض کنم، می‌خواستم تا جایی که ممکنه ببینمش.

- واسه ملاقات با ملیسا، یادت میاد؟

سر پا شد و دستشو به نرمی روی گونه‌ام گذاشت.

- امشب، درسته؟ با خودم دسر میارم.

- اوه.

- براونی یا همچین چیزی، پنی.

انگشت شستش رو روی لبم کشید و ادامه داد:

- این دفعه خودم نه.

لبخند زدم.

- ببخشید، الان به سختی می‌تونم فکر و تمرکز کنم.

لبخند متقابلی زد و زمزمه کرد:

- فکر نمی‌کنم هیچوقت به اندازه کافی ازت سیراب بشم.

با اشتیاق و تمنا به چشم‌هاش نگاه کردم.

- من می‌دونم که هیچوقت نمی‌تونم به اندازه کافی ازت سیراب بشم.

من عاشقش بودم. هیچ شکی نداشتم. زیادی عاشقش بودم.

فصل ۵۰

چهارشنبه

دفعه قبل که پروفیسور هانتر اینجا بود من از اومدنش اطلاع نداشتم. به خاطر همین می‌خواستم مطمئن شوم که اتاق خوابگاهم امروز بهتر و مرتب‌تر بنظر میاد. آخرین تیکه لباس رو هم از روی زمین برداشتم و توی سبد رخت چرک‌ها انداختم.

ملیسا در حالی که تماشام می‌کرد گفت:

- ای بابا. مگه اون قبلا اینجا نبوده؟

- اوهوم، ولی نمی‌خوام فکر کنه شلخته و کثیفم.

- ولی تو شلخته و کثیفی.

بطری شیشه پاک‌کن رو روی میز کشودار گذاشتم و گفتم:

- فکر کنم حق با توئه.

- چیز دیگه‌ای نیست که لازم باشه من بدونم؟

- درمورد پرو... منظورم اینه، جیمز؟

- آیییی، تو اونو استاد هانتر صدا می زنی؟

- نه.

دروغ گفتم. می تونستم احساس کنم صورتم داره رنگ لبو می شه.

- تو واقعا عجیب غریبی.

- ملیسا لطفا خجالت زده ام نکن.

- بهت قول می دم همچین قصدی ندارم و نمی خوام شرمنده ات کنم. ولی

چندتا سوال ازش دارم. و اگه اتفاقی تو این مسیر تو رو ناراحت کردم...

- ملیسا.

- به بهترین شکل ممکن رفتار می کنم.

دست‌هاشو تو هوا بالا برد و تظاهر به تسلیم شدن کرد.

واسه یه ثانیه هم باورش نکردم. وقتی گوشی‌م لرزید احساس کردم معده‌ام تا توی سینه‌ام بالا اومد. گوشی رو برداشتم و پیامشو خوندم.

- اون اینجاست.

ملیسا در حالی که رو تختش نشسته بود پاهاشو روی هم انداخت و گفت:

- پس برو بیارش داخل.

آخرین نگاه ملتسمانه رو بهش انداختم و راه افتادم تا پروفیسور هانتر رو به داخل هدایت کنم. در پشتی ساختمونمون رو باز کردم. پوشیده در تیشرت، شلوار جین و کت چرمی اونجا ایستاده بود. واقعا مثل یه دانشجوی کالج به نظر می‌رسید، خوشتیپ‌ترین دانشجوی کالاجی که وجود خارجی داشت. بارون شروع به بارش کرده بود و باعث شده بود موهایش برق بزنند. یه قدم به داخل گذاشت و منو بوسید.

زمزمه کرد:

- پنی.

در حالی که زانوهام مثل ژله می لرزیدند، نفس زنان گفتم:

- جیمز.

- از ملاقات با من هیجان زده است؟

- فکر کنم آره.

- خیلی مطمئن به نظر نمی رسی.

لبخند بازیگوشی روی صورتش داشت.

- اون می تونه یه جورایی زیادی گیر بده. فقط لطفا یادت باشه که من چقدر

دوستت دارم.

- مطمئنم به اون بدی نمی شه. براونی آوردم با خودم.

یه تابه رو که با فویل آلومینیومی پوشیده شده بود بالا آورد. براونی‌ها تو لیست چیزهای موردعلاقه‌ام که همراه فویل بودند، بعد از کاندوم جایگاه دوم رو داشتند.

- ترجیح می‌دم تو رو بخورم.

احساس گستاخی و بی‌پروایی می‌کردم، احساسی که می‌دونستم به محض رفتن تو اتاق خوابگاه ناپدید می‌شه.

- شاید بعدا. در حال حاضر قول دادم دوستت رو ببینم.

عقب کشید و دستش رو به سمتم گرفت. اجازه دادم منو تو مسیر پله‌ها به طرف اتاقم هدایت کنه. وقتی در رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم.

ملیسا پرسید:

- پس شما استاد هانتر کم‌پیدا و فراری هستی؟

در رو بستم و دعا کردم کسی از طبقه‌ی ما صداشو نشنیده باشه.

پروفسور هانتر لبخند جذابی نثار ملیسا کرد.

- لطفا منو جیمز صدا کن. و شما باید ملیسا باشی.

در ادامه‌ی حرفش دستشو به سمت ملیسا گرفت تا با هم دست بدن.

ملیسا برای یه لحظه‌ی زیادی طولانی مکث کرد و بعد باهاش دست داد. عمدا داشت وحشتناک رفتار می‌کرد. ترتیب دادن ملاقاتشون از همین الان هم ایده‌ی افتضاحی به نظر می‌رسید.

- براونی آوردم.

پروفسور هانتر تابه رو بالا گرفت.

- خوشمزه است!

و در ادامه پرسید:

- خودت درستشون کردی؟

پروفسور هانتر مکث کرد.

- نه. شک دارم اگه خودم درست می‌کردم قابل خوردن می‌بود.

- آشپزی نمی کنی؟

- نه اغلب.

پروفسور هانتر پشت گردنش رو خاروند. زیادی معذب به نظر می رسید. دستمو دور بازوش حلقه کردم.

گفتم:

- آشپز شخصی داره.

ناجورتر از این هم می تونست باشه؟ ملیسا می خواست کل شب رو با شلیک سوالاتش به سمت اون سپری کنه.

- خیلی رویاییه.

دست به سینه شد و ادامه داد:

- عجیبه، هیچوقت حضور یه استاد رو تو اتاق خوابگاهمون تصور نکرده بودم.

- منم هیچوقت خودمو تو اتاق یه دانش آموز تصور نکرده بودم. صرفا پیش اومد.

ملیسا لبخند زد.

- خوب، درمورد خودت بگو.

- خوب، من تو نیویورک بزرگ شدم. همیشه هم اونجا زندگی کردم تا اینکه سال گذشته اومدم اینجا. بخشید، دقیقا چی می‌خوای بدونی؟ موضوع بخصوصی هست؟

- کجا درس خوندی؟

- می‌تونم بشینم؟

لبخندی به من زد. علیرغم یورش ملیسا، به خوبی داشت خودشو کنترل می‌کرد.

جواب دادم:

- بله.

منم کنجکاو بودم بدونم کجا درس خونده. هیچوقت تا حالا در این مورد ازش نپرسیده بودم. صندلی میزم رو واسش بیرون کشیدم. کت چرمش رو از تنش درآورد، پشت صندلی گذاشت و نشست. منم روی تخت پریدم و چهارزانو نشستم.

- هاروارد بودم.

هاروارد. واو.

ملیسا پرسید:

- پس پدر و مادرت ثروتمندن؟

- آره ثروتمندن، ولی من برای هاروارد بورسیه تحصیلی شدم.

- تاثیربرانگیزه.

- ممنون.

- ولی حتی در اون صورت، تو هم خیلی خوشتیپی و هم خانوادگی ثروتمندی داری. حتما بیشتر چیزها توی زندگی به این واسطه دو دستی تقدیم شده.

موجی از خشم تو چهره‌ی پروفیسور هانتر پدیدار شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعضی جاها آره. خیلی چیزها نصیبم شد حتی با اینکه نمی‌خواستمشون. ولی من موفقیت‌م رو مدیون خودمم، نه خانواده‌ام. سوال دیگه‌ای داری؟

- خوب، یه سوال اصلی مونده. چه دلیلی داره که می‌خوای با دانش آموزها رابطه برقرار کنی؟
ملیسا عقب نشینی نمی‌کرد.

- من نمی‌خوام با دانش آموزها رابطه برقرار کنم.
روی کلمه‌ی جمع تاکید کرد و ادامه داد:
- به نظر می‌رسه درمورد من تصور اشتباهی داری. من فقط رابطه با پنی رو می‌خوام.

- پس به جز پنی هیچوقت با دانش آموز دیگه‌ای قرار نداشتی؟

- نه نداشتم.

- اصلا وقتی متاهلی می‌تونی با کسی قرار بذاری؟

پروفسور هانتر به من نگاه کرد. از اینکه ملیسا می‌دونست متعجب شده بود. یعنی بخاطر گفتن به ملیسا از دستم عصبانی بود؟ از حالت چهره‌اش نمی‌تونستم تشخیص بدم. شاید یکم دلخور به نظر می‌رسید. دل و روده‌ام از بیقراری به هم پیچید. دوباره به سمت ملیسا رو کرد و گفت:

- من دارم طلاق می‌گیرم.

- ولی عملا هنوز متاهلی.

- ملیسا، اون زنی که به زودی همسر سابق من محسوب می‌شه، تقریبا در تمام طول زندگی مشترکمون بهم خیانت می‌کرد. تا جایی که من می‌دونم، دیگه تاهلی وجود نداره.

ملیسا برای یه لحظه ساکت موند.

- بابت همسرت متاسفم. ولی تو هنوزم متاهلی. پروسه طلاقتون چقدر طول می‌کشه؟

در سکوت از ملیسا ممنون بودم. داشت سوالاتی رو که من اعتماد به نفس کافی برای پرسیدنشون نداشتم ازش می‌پرسید. و به دلایلی پروفیسور هانتر بدون ذره‌ای مکث و تأمل جواب سوالاتش رو می‌داد.

- صادقانه بگم، نمی‌دونم. فکر می‌کردم تا الان برگه‌ها رو امضا کنه. من هر چیزی رو که می‌خواد بهش دادم.

- رابطه داشتن تو همچین شرایطی به نظر اشتباه میاد.

- باید بگم که مخالفم. تا حالا هیچ چیزی تو زندگیم به این درستی نبوده.

- شاید به نظر درست بیاد، ولی عواقب داره. اگه کسی درمورد تو و پنی بفهمه، اخراج نمی‌شی؟

- نه لزوما.

تماشای صحبت کردن اون و ملیسا مثل یه مسابقه‌ی پینگ پونگ می‌موند.

- ولی تو به پنی هم فکر نمی‌کنی؟ اگه این قضیه فاش بشه، هیچکس نمره‌هایی رو که بهش دادی باور نمی‌کنه. هیچکس اونو به چشم یه دانش آموز مثل بقیه‌ی دانش آموزها نمی‌بینه. حتی بقیه‌ی اساتید هم نمراتش رو زیر سوال می‌برند. من می‌دونم که اون فقط با توئه، ولی ممکنه مردم فکر کنند با بقیه‌ی اساتید هم رابطه داشته. تمام دوران کالجش به خطر میفته. شاید تو با اخراج شدن مشکلی نداشته باشی، ولی اون همچنان باید اینجا به درسش ادامه بده.

تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم. یعنی واقعا منو به چشم دیگه‌ای می‌دیدند؟

- به نظرم پنی خودش می‌تونه انتخاب کنه و تصمیم بگیره.

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- من به همه‌ی این احتمالات فکر کردم. و تا زمانی که خودش بخواد منم مایلم ریسک کنم.

- می‌خوام.

به پروفیسور هانتر لبخند زدم. من تو این مسیر کاملاً پایه بودم. در حال حاضر آینده‌اهمیتی نداشت. برای اولین بار نگران اتفاقاتی که ممکن بود بیفته نبودم. داشتم از زمان حال لذت می‌بردم. ولی اگه می‌گفتم که آینده‌ی مشترکی برای خودمون نمی‌دیدم، دروغ بود. نمی‌تونستم زندگی رو بدون اون تصور کنم.

ملیسا ادامه داد.

- و شما اصلاً نگران اختلاف سنی تون نیستید؟

لعنت. انقدر درگیر همه چیز شده بودم که یه جورهایی راز خودمو فراموش کرده بودم. یعنی پروفیسور هانتر بعد از اینکه حقیقت رو بهش بگم اصلاً دلش می‌خواد با من باشه؟ لبمو گاز گرفتم.

- نه، نگران نیستم.

پروفسور هانتر مکث کرد و بعد در ادامه پیشنهاد داد:

- نظرتون چیه اون براونی‌ها رو بخوریم؟

ملیسا با تمسخر گفت:

- چرا، نکنه شکلات باعث می‌شه همه‌ی مشکلات زنان از بین بره؟

- من فقط گشمنه.

پروفسور هانتر روی صندلی تکون خورد و اضافه کرد:

- راستی رشته‌ات چیه؟ عدالت کیفری؟

- من بشقاب میارم.

از روی تحت پایین پریدم و چندتا بشقاب کاغذی توی کمد پیدا کردم. ورقه نازک فویل رو از روی تابه کیک برداشتم.

ملیسا بهش خیره شده بود.

- نه، علوم سیاسی.

- می خوای وکیل شی؟

- صحبتمون درمورد من نیست جیمز، درمورد توئه.

- تصور می کردم قراره امشب همدیگه رو بشناسیم.

- آره، می خوام وکیل شم. حالا برگردیم سراغ تو. باورش برام سخته که تو نتونی کسی رو تو سن و سال خودت برای رابطه پیدا کنی. ملیسا بی رحمانه می تازید.

- تنها کسی رو که برای رابطه می خوام پنیه. نمی دونم دیگه چی بگم که تو باورم کنی.

ملیسا آه کشید.

- اوکی.

- اوکی؟

- من باورت می‌کنم. بابت سوالاتم معذرت می‌خوام. فقط سعی دارم مراقب پنی باشم. رابطه با یه استاد اصلا شبیه شخصیت اون نیست.

درحالی که براونی‌ها رو می‌بریدم یخ زدم. ملیسا خواهشا نگو که فکر می‌کردی من درنهایت اون پیرزنه که فقط چندتا گربه خونگی داره و از اون‌ها مراقبت می‌کنه، می‌شم.

- امیدوارم همینطور باشه.

- این حرفت یکم متظاهرانه است.

- پس فکر کنم من یه متظاهرم.

اینو گفت و بهم لبخند زد.

بدنم ریلکس شد. همیشه وقتی نگاه خیره‌اش رو به من می‌دوخت این اتفاق می‌فتاد. تیکه کردن براونی‌ها رو تموم کردم و بشقاب‌ها رو به دستشون دادم.

ملیسا با مهربونی گفت:

- واقعا خوشمزه‌ان.

بیشتر از قبل ریلکس شدم. شاید بالاخره حملاتش تموم شده بود.

- تعریف تو به آشپز می‌رسونم.

پروفسور هانتر براونی نیمه خورده‌ای رو توی بشقاب گذاشت.

- خوب اگه پنی از اون دخترهایی نیست که با یه استاد وارد رابطه می‌شن،

پس چجور دختریه دقیقا؟

ملیسا خندید.

- دختری که دوست داره شب‌ها تو خوابگاه بمونه. قوانین رو زیر پا

نمی‌ذاره. منظورم اینه، وقتی که گفت با تو رابطه داره فکر کردم داره شوخی

می‌کنه.

- بعضی وقت‌ها قوانین رو زیر پا می‌ذارم.

اینکه فقط بشینم و تماشا بشون کنم که درمورد حرف بزنند عجیب بود.

- نه نمی‌داری. تو به طرز مسخره‌ای آسه می‌ری و آسه میای و به چهارچوب و قوانین پایبندی. رسماً آخر هفته‌ها مجبورم به زور از اتاق خوابگاه بکشونمت بیرون.

پروفسور هانتر خندید. بشقابش رو پایین گذاشت، سر پا شد و کنار من روی تخت نشست. وقتی دستشو دورم حلقه کرد، انگار جو تنش‌زای تو اتاق به طور کلی ناپدید شد. دیگه یه پروفسور نبود؛ دوست پسر من بود. و من خوشبخت‌ترین دختر جهان بودم.

ملیسا رو به ما لبخند زد و گفت:

- از هیچ مدل ریسک نکردن تا رابطه با یه استاد، قدم خیلی بزرگیه. واقعا درکش نمی‌کنم. ولی دیدن شما دوتا با همدیگه...

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- می‌فهممش.

- خوب، خوشحالم که تایید تو رو داریم. انگار نظرت برای پنی خیلی مهمه، و در نتیجه برای منم همینطور.

- و قول می‌دم به هیچکس نگم. رازتون پیش من جاش امنه.

- ممنون ملیسا.

- و بذار رسماً واسه جشن تولدمون ازت دعوت کنم. مطمئنم پنی تا الان درموردش بهت گفته.

- راستش هنوز دعوت‌م نکرده.

رو بهم لبخند زد و ادامه داد:

- یا بهتره بگم اصلاً بهش اشاره‌ای نکرده.

ملیسا خندید.

- خوب، در حالت عادی فکر کنم نتونی بیای. ولی از اونجایی که نزدیک هالووین ما قراره یه کاستوم پارتی داشته باشیم. پس تا وقتی که کاستوم خوبی داشته باشی فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.

پروفسور هانتر لبخند زد و جواب داد:

- از دستش نمی‌دم.

شکم منقبض شد. باید بهش می‌گفتم که من فقط ۱۹ سالمه. حالا می‌ترسیدم زیادی دیر شده باشه. هرچقدر بیشتر طول می‌کشید، دروغم بدتر و بدتر به نظر می‌رسید.

رو به پروفیسور هانتر پرسیدم:

- می‌تونم پیام خونه‌ات؟

امشب تحت هر شرایطی بهش می‌گفتم.

کمرمو نوازش کرد و گفت:

- البته.

- ببخشید، فقط قبل از اینکه بری یه چیز دیگه مونده که بگم.

ملتمسانه گفتم:

- ملیسا.

- نه مشکلی نیست.

پروفسور هانتر مداخله کرد.

- موضوع چیه؟

- بهتره پنی رو اذیتش نکنی.

- نمی‌کنم.

- خوب، تا همین الانش هم کردی. پس باور کردن حرفت سخته. تا حالا هیچوقت ندیده بودم پنی مثل یک هفته گذشته رفتار کنه. و شما دوتا شاید فراموشش کرده باشید، ولی من نکردم.

- اون فقط یه سوتفاهم بود.

- شاید اگه تو درمورد گذشته‌ات صداقت بیشتری به خرج بدی، دیگه اون اتفاقات پیش نیاد.

پروفسور هانتر تکرار کرد:

- من اذیتش نمی‌کنم.

برای اولین بار واقعا عصبانی به نظر می‌رسید. نفس تو سینه‌ام حبس شد.

- این همون چیزیه که می‌خوام.

ملیسا براونی‌شو تموم کرد و ادامه داد:

- شما دوتا در کنار هم خیلی بامزه‌اید.

پروفسور هانتر نگاهی به من انداخت و گفت:

- داره دیر می‌شه، اگه می‌خوای باهام بیای بهتره راه بیفتیم.

از روی تخت بلند شد و کتش رو پوشید.

منم از تخت پایین پریدم و بشقاب‌ها رو توی سطل انداختم.

ملیسا رو بهم پرسید:

- پنی، می‌تونم یه لحظه باهات صحبت کنم؟

پروفسور هانتر گفت:

- من می‌رم ماشین رو بیارم جلوی در.

دستشو به سمت ملیسا دراز کرد.

- آشنایی باهات... جالب بود، ملیسا.

- کلمه‌ی خوبی انتخابی کردی.

ببخشید اگه باعث شدم ناراحت و معذب بشی.

و در ادامه‌ی حرفش باهاش دست داد.

- مراقبت از دوست ویژگی خوبیه که تو داری. امیدوارم به زودی دوباره

بینمت. در آینده وکیل خوبی می‌شی.

به نظر می‌رسید از حرفش گونه‌های ملیسا گل انداخت. پس جذابیت پروفسور

هانتر همه رو تحت تاثیر قرار می‌داد. از در بیرون رفت و ما دوتا رو تنها

گذاشت.

به محض اینکه در بسته شد، به سمت ملیسا چرخیدم.
- تو قول دادی بهترین رفتار رو باهاش داشته باشی. این دیگه چه کوفتی بود؟

- ببخشید پنی. قصد نداشتم دروغ بگم. فقط سوالات زیادی برای پرسیدن ازش داشتم.

آه کشیدم.

- خوب، حالا نظرت چیه؟

- خیلی خوشتیپه. زیادی خوشتیپ. و به نظر آدم مهربون و خوبی میاد.

- انقدر مبهم حرف نزن. بگو واقعا چه فکری می کنی.

- پنی، دقیقا نمی دونم جریان چیه، ولی من بهش اعتماد ندارم.

- هر هزارتا سوالت رو جواب داد. دیگه چی مونده که بخوای بدونی؟
- فقط به نظر می‌رسه یه چیزی رو پنهون می‌کنه. نمی‌دونم چطوری توضیحش بدم. پنی من می‌خوام تو خوشحال باشی.
- هستم.

- فقط مراقب باش، اوکی؟
- نزدیکم شد و دستمو فشار داد. نگرانش یکم بیقرارم کرد. شاید واقعا پروفیسور هانتر چیز دیگه ای رو پنهون می‌کرد.

فصل ۵۱

چهارشنبه

وقتی از خوابگاه خارج شدم، پروفیسور هانتر منتظرم بود و دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود. هنوز بارون نم نم می‌بارید ولی به نظر نمی‌رسید اون متوجهش شده باشه. ظاهرش عصبانی بود، اما وقتی بهش رسیدم لبخند زد

و در رو واسم باز کرد. سوار شدم و در رو پشت سرم بست. کمر بندمو بستم و تماشاش کردم که ماشین رو دور زد تا سوار شه. به محض اینکه روی صندلی جا گرفت ماشین رو روشن کرد و با سرعت راه افتاد. سکوتش ترسناک بود.

- بابت سوالات ملیسا متاسفم.

- مشکلی نیست.

مستقیم به جاده‌ی مقابلش نگاه می‌کرد. فرمون ماشین رو طوری محکم گرفته بود که بندانگشت‌های سفید شدند.

- به نظر میاد مشکلی هست.

- وقتی بهت گفتم درمورد من به اون بگو، فکر کردم فقط قراره بگی که من استادتم.

- ولی من فکر کردم اجازه دارم همه چیزو بهش بگم. اگه بهش نمی‌گفتم دعوا من سر چی بوده باز من سوال می‌پرسید.

- قبلش باید از من نظر می خواستی ببینی ایرادی داره یا نه.

- متاسفم.

- من دوست دارم زندگی شخصی مو، خصوصی نگه دارم، پنی.

- می دونم، حتی در برابر من.

دست به سینه شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. به ساختمون آپارتماننش نزدیک شدیم. همینجوریش هم مشکوک بودم که داره یه چیزهایی رو ازم مخفی می کنه، و حالا حرف ملیسا ذهنمو بیشتر درگیر کرده بود. ماشین وارد گاراژ شد و پروفیسور هانتر به راحتی بین ردیفی از ماشین ها پارکش کرد. خاموشش کرد و پیاده شد. بدون اینکه منتظرش بمونم در رو باز کردم.

دستمو گرفت و در حالی که منو به دنبال خودش می کشوند، به سرعت به سمت آسانسور راه افتاد. چرا وقتی عصبانی و سخت گیر می شد، من انقدر سکسی و جذاب می دیدمش؟ کارت ورودش رو روی دستگاه گذاشت و درها باز شدند. منو همراه خودش داخل برد.

- گفتم که متاسفم. باید ازت می پرسیدم قبلش.

- فقط اون نیست.

- پس چی؟

- دوست تو از من متنفره. حتی یه فرصتم بهم نمی ده. شاید به خاطر اینکه که
کس دیگه ای رو برات در نظر داره.

- نه اینطور نیست.

- عه، پس از تایلر هم بدش میاد؟

- این موضوع هیچ ارتباطی به تایلر نداره. اون فقط می خواد از من مراقبت
کنه.

- فکر کنم دقیقا همین باشه.

- بسه!

آروم سینه‌شو هول دادم.

دستم گرفت. در حالی که بهم نگاه می‌کرد چشم‌هاش شعله کشیدند. کمرمو به دیوار آسانسور چسبوند و دست‌هامو بالای سرم برد. میل و تمنا تو وجودم جریان پیدا کرد. بوسه‌اش مالکانه بود و خشن، و باعث می‌شد تمام بدنم طلبش کنه. هر اینچ از وجودم احساس زنده بودن می‌کرد. تحریک شدگی‌ش هر لحظه بیشتر از قبل به رونم فشار می‌آورد. وقتی که در صدا کرد و باز شد، عقب کشید.

- اوه خدا.

رو بهم لبخند زد. خجالت کشیدم و قرمز شدم. قصد نداشتم حرفمو با صدای بلندی بگم.

پروفسور هانتر کتش رو روی زمین انداخت و تیشرتش رو در آورد.

- تو خیلی خوب بلدی منو عصبانی و کلافه کنی.

- همچین هدفی ندارم.

- چرا، داری.

- استاد هانتر، ما باید حرف بزنینم.

- من نمی‌خوام حرف بزنینم.

به سمتم اومد و پیرهنم رو از پهلوهام بالا کشید. فقط یه چیز تو ذهنش بود
و منم می‌خواستمش.

اما باید قوی می‌بودم. اگه الان بهش نمی‌گفتم، همه چیز بدتر و بدتر می‌شد.

- ولی باید یه چیز مهمی رو بهت بگم.

پیرهنمو کاملاً از تنم در آورد و گفت:

- می‌تونی بعداً بگی.

لب‌هاشو روی لب‌هام گذاشت و با بوسه‌اش بقیه‌ی عزمم رو محو کرد. بوسه‌مون به همون شدت تو آسانسور بود.

منو روی کاناپه دست نخورده‌اش هول داد و روم خیمه زد. در حالی که دست‌هامو روی سیکس پک‌هاش می‌کشیدم زبونش با زبونم بازی می‌کرد. با سرانگشت‌هام شیار وی پایین تنه‌اش رو دنبال کردم و آلتش رو از روی شلوار جینش گرفتم. تو دهنم ناله‌ای سر داد.

با دستپاچگی دکمه و زیپش رو باز کردم و دستمو دور عضوش حلقه کردم. وقتی دستمو در طول آلتش حرکت می‌دادم نفسش بریده شد.

- می‌دونم از دستم شاکی هستی.

سوتینم رو باز کرد و به آرومی از بازو هام پایین کشوندش.

نفس زنان گفتم:

- نه مشکلی نیست.

خم شد و گردنمو بوسید. پایین رفت و رد بوسه‌هاشو تا سینه‌هام ادامه داد و نوک هر کدومشون رو محکم مک زد. شدیداً می‌خواستمش. شکمم رو بوسید و از نافم گذشت. باسنمو بالا بردم و اون شلوار لگ و شورتمو با یه حرکت پایین کشید. زانوهامو باز کرد و دست‌هاش روی رون‌هام لغزید. آب دهنمو قورت دادم.

- من دلم می‌خواد عصبانی باشی. اینجوری حتی بهترم می‌شه.
لب‌هاشو روی کلیتوریسم گذاشت و عمیقاً مکید.

کمرم قوس برداشت و نالیدم:

- استاد هانتر!

در جوابم دوباره مک زد و اجازه داد زبونش به نیازهام پاسخ بده. پاهامو بیشتر باز کرد و زبونشو در حالی که داشت دیوونه‌ام می‌کرد عمیق‌تر درونم فرو برد. صورتمو توی یکی از کوسن‌ها پنهون کردم و نالیدم.

- آره! بهت نیاز دارم. لطفا.

با دست آزادش شلوار جین و شورتش رو پایین کشید. لبمو از انتظار گاز گرفتم. ولی به جای اینکه روم قرار بگیره، دستمو گرفت و به حالت نشسته درم آورد و در عین حال انگشت‌هاشو عمیق‌تر درونم فرو کرد. از شدت لذت نفسم بند اومده بود.

آلتشو توی دهن بازم هول داد و با مشتش به موهام چنگ زد. اونو درونم می‌خواستم ولی برای طعمش مشتاق بودم. از حرکات انگشت‌هاش تقلید می‌کردم، و تندتر و تندتر دور عضوش عقب و جلو می‌رفتم. لب‌هامو تنگ‌تر کردم و وقتی چشم‌هاش از سر لذت بسته شد بهش نگاهی انداختم. باسنش رو گرفتم و تا جایی که می‌تونستم جلو رفتم و اجازه دادم عضوش به انتهای گلویم برخورد کنه.

ناله کرد و خودشو از دهنم بیرون کشید.

- نمی‌خوام تو دهنت ارضا شم، می‌خوام در حالی که اسممو فریاد می‌زنی، واژنت دورم منقبض شه.

وقتی اینجوری حرف می‌زد خوشم می‌ومد. هرزگونه بود ولی بیشتر تحریکم می‌کرد.

وقتی انگشت‌هاشو ازم دور کرد، با اعتراض نالیدم.

- بیبی، ما هنوز کاری نکردیم.

از روی کاناپه بلندم کرد و منو روی دسته‌اش خم کرد.

- پاهاتو باز کن، پنی.

تن صداش، غرش و خشونت آرومی داشت. تا حالا انقدر سکسی جلوه نکرده بود. دستورشو انجام دادم و نفسمو حبس کردم. فکر کردم بلافاصله خودشو درونم می‌کوبه ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. لرزی به ستون فقراتم افتاد و بدنم تگون خورد. انگشت‌هاشو پشت زانو هام کشید و من کمرمو قوس دادم. حس انتظار داشت منو می‌کشت. انگشت‌هاش از پاهام بالا اومدند و روی باسنم نشستند. با دست‌هاش محکم به لمبرهام چنگ زد و خودشو درونم فرو کرد.

جیغ کشیدم.

- آره!

این همه‌ی چیزی بود که می‌خواستم.

در حالی که پرم می کرد و واژنم رو کش می آورد، بی امان درونم ضربه می زد. بیشتر از این نمی تونستم اونو درونم جا بدم. شونه هامو گرفت و منو به حالت ایستاده درآورد. عضوش رو کج کرد و به نقطه ای که فقط اون می تونست پیداش کنه ضربه زد. نفسم حبس شد. حسش زیادی خوب بود. تقریبا داشتم به ارگاسم می رسیدم که یهو عقب کشید.

دوباره منو روی کاناپه هول داد.

دستور داد:

- برگرد.

چرخیدم. خواستن توی چشم هاش با نگاه من هماهنگ بود. درونم در التهاب بود و به اوج، نزدیک. فقط اون می تونست منو رها کنه. در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- استاد هانتر، خیلی نزدیکم.

- می دونم.

از روی تنم پایین رفت و به پهلوهام چنگ زد و پاهامو تو هوا بالا برد. پایین
کمرم روی کوسن‌های مبل بود.

التماس کردم:

- لطفا.

ابروی چپش رو بالا انداخت.

- لطفا، استاد هانتر. منو بکن.

دوباره خودشو درونم کوبید، لگنش رو تگون می‌داد و به تک تک عصب‌های
درونم ضربه می‌زد. دست‌هاشو روی باسنم گذاشت و در حالیکه آروم عقب و
جلو می‌شد، لمبرهامو محکم چنگ زد. سعی کردم پایین تنه‌مو حرکت بدم
تا باعث شم اون سریع‌تر عمل کنه ولی منو سر جام قفل کرد. هربار عقب
می‌کشید و خودشو عمیق‌تر درونم وارد می‌کرد.

وقتی مایع داغش درونم ریخته شد انگار منفجر و به میلیون‌ها تیکه تقسیم
شدم. پروفیسور هانتر کنارم بی‌حال افتاد و منو محکم به سینه‌اش چسبوند.

تپش قلبش سر به فلک می کشید. سرمو عقب بردم و اون به نرمی منو بوسید.
می خواستم تا ابد تو اون لحظه بمونم.

فصل ۵۲

چهارشنبه

ضربان قلبش داشت آرام می شد، و من می دونستم که وقتشه. الان دیگه
هیچی نمی تونست جلومو بگیره که رازمو بهش نگم.

- منو ببی صدا زدی.

- متاسفم، خوش نیومد؟

- نه، دوست داشتم. فقط اینکه تو همیشه منو پنی صدا می زدی. یا خانم
تیلور. در هر صورت هرچی که بگی سکسی به نظر می رسه. پس هرجوری دلت
می خواد می تونی صدام کنی.

لبخند زد.

- و تو همیشه استاد هانتر صدام می‌زنی.

- فکر کنم خوش‌ت می‌اد.

- اینطوری فکر می‌کنی، ها؟

- همه چیز رو سگسی‌تر جلوه می‌ده. مرموز و ممنوعه. غلط ولی زیادی درست.

- هیچی درمورد من و تو غلط نیست.

یه دسته موی شل شده‌مو پشت گوشم زد و ادامه داد:

- بعد از اینکه من خوابگاه رو ترک کردم ملیسا یه چیزی بهت گفت، نه؟

می‌تونم حدس بزنم حرفش ناراحت و درگیرت کرده.

- نه، اینجوری نیست.

فقط تا حدی.

- اوکی، ولی یادت باشه.

آروم از روی کاناپه بلند شد.

با اشتیاق بهش خیره شدم.

- چیه، به اندازه کافی سیر نشدی؟

- هیچوقت ازت سیر نمی‌شم.

لبخند زد و زیپ شلوارش رو بست.

- الان برمی‌گردم. یه چیزی برات دارم.

آروم از حالت دراز کشیده دراومدم و سر جام نشستم. شورت‌مو از روی زمین برداشتم. سرپا شدم تا شلوارم رو بپوشم ولی یهو فکر بهتری به ذهنم رسید. به جای لباس‌های خودم تیشرت پروفیسور هانتر رو تنم کردم و دوباره روی کاناپه جا گرفتم.

- خدا، تو خیلی سکسی.

اینو گفت و از اتاقی که تا حالا توش نرفته بودم خارج شد.

می‌تونستم حس کنم صورتم قرمز شده.

- توی این مواقع به زیباترین شکل ممکن. وقتی که موهات به هم ریخته است، لپ‌هات صورتیه، و یکی از پیرهن‌های من تنه.

یه جعبه‌ی کادوپیچ شده رو از پشت کمرش درآورد.

- ولی تولد من چند هفته‌ی دیگه است.

- این واسه تولدت نیست.

کنارم نشست و جعبه رو توی دست‌هام گذاشت. با یه کاغذ سفید و ربان صورتی براق کادوپیچ شده بود.

- چیه؟

- بازش کن بیبی.

بهش لبخند زدم. ربان رو شل کردم و کاغذ رو پاره کردم. در جعبه رو برداشتم و کاغذ زرورق بسته بندی رو کنار زدم. یه بیکنی جدید بود. آبی پر رنگ، درست همرنگ اقیانوس. بندهاش بیشتر از اون چیزی بود که توی بیکنی‌ها دیده بودم، ولی خوشگل بود. دستمو روی پارچه کشیدم.

- نیازی نبود این کار رو کنی.

- خودم دلم خواست. به علاوه تقصیر من بود که بیکنی تو گم کردی.

خندیدم.

- گمش نکردیم. تو یه جورهایی متقاعدم کردی که توی یه مکان عمومی لخت شم و اینجوری شد که بیکنی‌مو دزدیدن.

- متنفرم که به روت بیارم، ولی متقاعد کردنت همچین هم سخت نبود.

خم شد و به نرمی منو بوسید.

- ولی این احتمالا گرون ترین چیزیه که من الان دارم. زیادیه برام.

در جعبه رو گذاشتم و توی دستهاش قرارش دادم.

- پنی، این یه هدیه است.

- می دونم، متاسفم، من عاشقشم خیلی خوشگله ولی عادت ندارم همچین

هدیه های گزاف و عجیب غریبی بگیرم.

- خوب بهتره عادت کنی. من می خوام چیزهای مختلف برات بگیرم. می خوام

هرچیزی رو که تا حالا دلت خواسته برات بگیرم.

سرمو تکنون دادم.

- من چیزی نمی خوام. من فقط تو رو می خوام.

- دونستنش روحمو تازه می کنه.

چونه‌مو تو دستش گرفت و ادامه داد:

- تا حالا تو زندگیم هیچکسی رو مثل تو ندیدم.

به جلو خم شد و دوباره منو بوسید.

پروفسور هانتر عقب کشید و دستشو تو موهایش فرو کرد.

- خوب، حالا از دستم شاکی نشو. فکر نمی‌کردم از این هدیه خوشت نیاد. یه

سری چیزم برات گرفتم که هر وقت خواستی اینجا بمونی ازشون استفاده کنی.

- چی؟

ایستاد و دستشو به سمتم دراز کرد. گرفتمش و منو سر پا کرد. از آشپزخانه

گذشتیم و وارد اتاق خوابش شدیم. چراغ اتاقک کمدش رو روشن کرد. ردیفی

از پیرهن‌هایش غیب شده بود و توی اون قسمت کلی لباس جدید جا گرفته بود. واسه من.

دستمو روی جین‌ها، تیشرت‌ها، پیرهن‌های کوتاه، دامن‌ها، و بلوزها کشیدم. پایین رو نگاه کردم. و کفش‌ها؟ یه جفت اسنیکر جدید، کفش‌های پاشنه تخت و چندین کفش پاشنه بلند با پاشنه‌هایی در اندازه‌های متنوع.

همشون هنوز برجسب داشتند.

- من نمی‌تونم همه‌ی این‌ها رو قبول کنم. منظورم اینه که، نمی‌تونم هیچکدوم از این‌ها رو قبول کنم. لطفا بگو که می‌تونم پشون بدی؟

- می‌تونم، ولی نمی‌کنم.

- چرا؟

- پنی من می‌فهمم تو عادت نداری هدیه بارون بشی، ولی می‌خوام این چیزها رو داشته باشی، وگرنه برات نمی‌خریدمشون. می‌خوام هربار که دوست داشتی اینجا بمونی احساس راحتی کنی.

صورت‌م قرمز شد.

- همشون خیلی خوشگلن. ولی تو چه جوری سائز منو می دونستی؟

- فکر کنم من بدنتو کاملاً خوب می شناسم.

دستشو روی کمرم گذاشت و ادامه داد:

- و اون روز صبح لباس هاتو اینجا جا گذاشتی.

با یادآوری زمانی که از اتاقش فرار کرده بودم به خودم لرزیدم. هیچوقت قصد نداشتم ناراحتش کنم. و حالا دوباره قرار بود این اتفاق بیفته. باید حقیقت رو بهش می گفتم.

پروفسور هانتر یکی از کشوها رو باز کرد. حداقل ده دوازده تا شورت توری و سوتین ست شون اونجا قرار داشت.

- پس چیزهای این مدلی دوست داری من بپوشم؟

به شورت نخی ای که تنم بود فکر کردم. یهو اعتماد به نفسم کم شد.

منو تو بغلش کشید و گفت:

- من ترجیح می‌دم تو کلا هیچی نپوشی.

دوباره داشتم سست می‌شدم. هربار که لمس می‌کرد انگار جریانی از الکتریسیته تو کل بدنم جاری می‌شد.

- استاد هانتر، این‌ها واقعا زیاده رویه. ممنونم، ولی من به هیچکدومشون نیاز ندارم.

حلقه دست‌هاشو دورم تنگ‌تر کرد. بوی مست کننده‌اش باعث می‌شد سرم به دوران بیفته.

- احساس می‌کنم یه پرنسس دیزنی‌ام. که شاهزاده خوشتیپ اومده نجاتم بده. ولی من حتی متوجه نشدم که نیاز به نجات پیدا کردن دارم.

پروفسور هانتر خندید.

- اگه من شاهزاده‌ام، پس امیدوارم تو پرنسسم بشی.

- مثل این می‌مونه که من به خونه‌ات نقل مکان کرده باشم بدون اینکه مجبور باشم هیچکدوم از وسایلمو همراه خودم بیارم.

- همین‌طور.

- پس واقعا ازم می‌خوای همه‌ی این‌ها رو نگه دارم؟

- من می‌خوام حسابی لوست کنم. این چیزیه که باید بپذیریش. می‌خوام تو همه چیز داشته باشی. ولی این‌ها رو عمدتا به این خاطر برات گرفتم که زمان بیشتری رو اینجا بگذرونی. فکر کردم داشتن این چیزها قضیه رو راحت‌تر می‌کنه.

یعنی داشت ازم درخواست می‌کرد پیام اینجا و باهاش زندگی کنم؟ یه جورهایی؟ تپش قلبم اوج گرفت. من به سختی اونو می‌شناختم. این کار دیوونگی بود.

اضافه کرد:

- به علاوه، تخت‌خوابت اصلا راحت نیست.

خدای من، اون داشت ازم درخواست می کرد که پیام اینجا و باهاش زندگی کنم. برای گفتن رازم زیادی صبر کرده بودم. همه چیز خیلی سریع و جدی شده بود.

- تختخوابم اذیتم نمی کنه. راستش واقعا بهش عادت کردم. الان دیگه کاملاً راحت بهرام.

صورت پروفیسور هانتر آویزون شد.

- من سعی نمی کنم تو رو تحت فشار بذارم، پنی. می دونم یه مسائلی هست که باید باهاشون سر و کله بزنم. و بهت قول می دم که این کار رو می کنم. فقط امیدوارم زمان بیشتری رو اینجا بگذرونی و بهش فکر کنی. وقتی کنارمی من خوشحال ترینم.

انگشت شستش رو روی لب پایینم کشید.

- منظورت دو سه شب در هفته است؟

- اگه این چیزیه که می خوای.

- تو چی می‌خوای؟

- اگه دست من بود، تو رو برای همیشه اینجا می‌خواستم.

خم شد و لب‌هامو بوسید، ولی من عقب کشیدم.

- باید باهات حرف بزنم.

- داریم حرف می‌زنیم. و به نظرم حرفی بهتر از این وجود نداره.

- نه، منظورم اینه که من باید یه چیزی بهت بگم.

بازوهاشو گرفتم و خودمو از آغوشش آزاد کردم. از اتاقک کمدش خارج شدم و روی تختش نشستم. زیادی نرم بود. متوجه نشده بودم که چقدر خسته‌ام. بخشی از وجودم فقط می‌خواست دراز بکشه و اون تمام شب تو بغلش نگهم داره. منم می‌خواستم تمام مدت کنارش باشم. ولی اون منو نمی‌شناخت. و یه حسی بهم می‌گفت که منم اونو نمی‌شناسم.

کنارم نشست و گفت:

- باشه همه چیزو پس می‌دم. قصد نداشتم معذبت کنم.

- موضوع این نیست. منم دوست دارم زمان بیشتری رو کنارت سپری کنم.
فقط لازمه یه چیزی رو بهت بگم.

- اوکی.

احساس می‌کردم تو خوابم. هفته‌ی پیش اونهمه از دستش عصبانی بودم، و حالا عجیب به نظر می‌رسید که راز خودم ممکن بود رابطه‌مون رو خراب کنه.
ولی شاید اون هم هنوز یه چیزی رو مخفی می‌کرد.

دستمو فشار داد.

- مشکل چیه، پنی؟

- نمی‌خوام هیچ راز دیگه‌ای بین‌مون باشه.

تو چشم‌هام خیره شد. فکر کردم شاید یکی از اسرار خودشو به زبون بیاره، ولی ساکت موند. نمی‌خواستم این کار رو انجام بدم؛ نمی‌خواستم تمومش کنم. جلو رفتم، تو بغلش روی پاهاش نشستم و به سمتش رو کردم. دست‌هامو دو طرف صورتش گذاشتم و اون هم دست‌هاشو تا روی کمرم حرکت داد.

- تو زیادی خوش چهره‌ای. هنوزم نمی‌فهمم چی تو من دیدی.

- هر چیزی رو که همیشه خواستم تو وجود تو می‌بینم.

گونه‌مو که یه اشک روش ریخته بود بوسید.

- باید یه چیزی بهت بگم. و تو باید قول بدی که عصبانی نشی.

- فقط بگو.

گونه‌ی دیگه‌مو که یه قطره اشک دیگه روش چکیده بود بوسید.

خم شدم و بوسیدمش. می‌خواستم یادم بیاد که خواستن و اعتمادش چه حسی داره. دستشو پشت گردنم برد و منو جلو کشید. وقتی همو می‌بوسیدیم

همه چیز خیلی ساده به نظر می‌رسید. درست به نظر می‌رسید. عالی و مکمل به نظر می‌رسید. سرمو عقب کشیدم. با اون شهوت آشنای توی چشم‌هاش داشت بهم نگاه می‌کرد. اگه می‌خواستم، می‌تونستم همین الان دوباره داشته باشمش. و واقعا هم می‌خواستم. آخرین بوسه‌ی نرم رو روی لب‌های مشتاقش نشوندم.

بازم گفتم:

- باید قول بدی.

- اوکی. قول می‌دم عصبانی نشم.

- تولد من ۱۵ اکتبره.

- خوبه که فهمیدم. حتما برنامه‌مو خالی می‌کنم.

- نه، مسئله این نیست.

دست‌هاشو از پشت کمرم برداشتم، روی پاهاش گذاشتمشون و محکم نگهشون داشتم. اصلاً قصد نداشتم دست‌هاشو رها کنم. اگه رها می‌کردم، ممکن بودم ازم دور بشه.

- من بهت دروغ گفتم.

ابروهای یکم تو هم رفت ولی یه کلمه هم به زبون نیاورد.

- از اون موقعی که منو از پارتی تا خوابگاهم همراهی کردی بهت دروغ گفتم. قصدش رو نداشتم. اولش فقط نمی‌خواستم تو دردسر بیفتی. ولی حالا زیادی پیش رفتیم. من نمی‌خوام ناراحت کنم. نمی‌خوام چیزی که بینمون هست تموم بشه.

- پنی، گفتم که قرار نیست جایی برم. فقط بگو بهم.

دست‌هامو فشار داد.

نفس عمیقی کشیدم.

- من سال آخری نیستم.

می تونستم ببینم که جا خورد و بدنش منقبض شد. طوری که انگار به صورتش سیلی زده بودم. هرچند عصبانی به نظر نمی رسید، فقط شوکه.

- من یه سال دومی ام. ولی تولدم ۱۵ اکتبره. چند هفته دیگه ۲۰ سالم می شه.

چهره جذابش آشفته به نظر می رسید.

- تو فقط ۱۹ سالته؟

دست هاشو عقب کشید. همین الانش هم داشت ازم دور می شد.

- رسما دیگه ۲۰ سالمه.

هر دو دستشو تو موهایش فرو کرد.

- اوه خدا، من تمام این مدت داشتم به تو الکل می دادم. ممکن بود دستگیر بشم.

- می دونم، متاسفم.

- تو فقط ۱۹ سالته؟

صداش دردمند بود. دست‌هاشو روی گونه‌هاش گذاشت و پشت گردنش رو مالش داد.

- پنی.

- می‌دونم باید بهت می‌گفتم.

- تو کاری کردی که من بخاطر نگفتن جریان ایزابلا حس افتضاحی داشته باشم. و خودت تمام این مدت داشتی بهم دروغ می‌گفتی؟

- می‌دونم، خیلی متاسفم.

- بهت گفته بودم چقدر اعتماد به دیگران برام سخته. اینه دلیلش. چون هیچکس قابل اعتماد نیست. فکر می‌کردم تو فرق داری.

- استاد هانتر، تو رو خدا. این تنها راز منه. تو همه چیزو درمورد من می‌دونی.
می‌تونی بهم اعتماد کنی. هنوزم خودمم. اختلافش فقط دو ساله. دوسال
چیزی نیست.

- بحث سنت نیست. بحث اینه که تو به من دروغ گفتی.

- اگه شب اول بهت می‌گفتم، می‌تونستی منو به رئیس دانشکده گزارش بدی.
ممکن بود از کالج اخراج بشم.

- من هیچوقت همچین کاری نمی‌کردم.

- ولی این شغل توئه.

- من به شغلم اهمیت نمی‌دم! تو برام مهمی. من روت کراش داشتم. اون شب
ذره ذره اراده و کنترلمو صرف کردم که اون دامن زرق و برق‌دار کوتاهی رو
که تنت بود بالا ندم و فقط تا خوابگاهت اسکورت کنم.

- من اینو نمی‌دونستم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که زیر سن قانونی
الکل خورده بودم و روی استادم کراش داشتم. از حاشیه‌ی امنم زیادی بیرون
بودم. نمی‌دونستم چی کار کنم.

- خوب، تو باید بهم می‌گفتی.

- می‌دونم و متاسفم.

دستم دراز کردم تا صورتشو لمس کنم ولی اون دستمو کنار زد.

- من فکر کردم تو با بقیه فرق داری. به خودم اجازه دادم عاشقت بشم، حتی
با اینکه تجربه و سنم بهم می‌گفت این کار اشتباهه.

شکم منقبض شد.

- منم عاشقت شدم.

دستشو تو موهایش فرو کرد.

- کارهایی که من باهات کردم. اگه می‌دونستم تو یه نوجوونی هیچوقت...

- اینو نگو. چیزی رو که با هم داشتیم دور ننداز. من عاشقتم.

احساس خفگی می کردم و با تیق و لکنت حرف می زدم.

- استاد هانتر، من عاشقتم. من خیلی دوستت دارم.

پریشون و آشفته بود.

- پنی، تو نمی دونی عشق چیه.

منو از روی پاهاش کنار زد.

- بهم قول دادی عصبانی نشی.

- لعنتی، پنی! تو باعث شدی من باور کنم همه چیز واقعیه. به خودم اجازه

دادم درمورد آینده‌ی مشترک با تو رویاپردازی کنم. ما باید فقط دو ترم منتظر

می موندیم. من می خواستم با تو باشم. ولی شش، شش ترم؟

نمی تونستم جلوی اشک هامو بگیرم.

- انقدر از زمان گذشته استفاده نکن.

- چه انتظاری داری، پنی؟ تو یک ماه تمام صبر کردی تا بهم بگی. چرا وقتی که اولین بار با هم قرار گذاشتیم نگفتی؟

- دقیقا به همین خاطر. چون تازه شروع به قرار گذاشتن کرده بودیم. و من شیفته‌ات شده بودم. می‌دونستم عصبانی می‌شی. می‌دونستم ترکم می‌کنی. می‌خواستم تا جایی که ممکنه داشته باشمت.

- بهونه خوبی نیست. تو اگه باور داشتی که حس بین‌مون، رابطه بین‌مون واقعی‌ه، پس نباید گفتن سنت به من سخت می‌بود.

- پس چیزی که بین ماست واقعی نیست؟

پروفسور هانتر ایستاد و دوباره دست‌هاشو روی صورتش کشید.

- بالاخره چی این جسارت رو بهت داد که حقیقت بگی؟

- چون این تنها چیزی بود که مانع خوشحالیم می‌شد.

- یه دلیل خودخواهانه است.

- می‌دونم. ولی قصد نداشتم ناراحتت کنم.

- خوب، کردی.

- خیلی متاسفم.

به سمت کمدش رفت و یه تیشرت تنش کرد.

- دارم می‌رم بیرون.

- کجا؟ استاد هانتر، الان دیر وقته. لطفا بمون. ما می‌تونیم حلش کنیم. لطفا

به رابطه‌مون پشت نکن.

- می‌رم به یه بار تا نتونی دنبالم کنی. یا نکنه یه کارت شناسایی جعلی هم

داری؟

- نه، ندارم.

- خوبه.

از اتاق خارج شد. تلو تلو خوران از روی تخت پایین پریدم و دنبالش دویدم. کنار آسانسور ایستاده بود. دکمه رو فشار داد و درها باز شدند.

- لطفا نرو.

به سمتش قدم برداشتم. می خواستم بغلم کنه و بهم بگه که همه چیز مرتبه و هنوزم عاشقمه.

وارد آسانسور شد.

- مطمئنم خودت راه خروج رو بلدی.

درهای آسانسور بسته شدند و اون رفت. دستمو روی فلز سرد گذاشتم.

تمام بدنم بی حس شده بود. فکر می کردم با گفتن بهش خیالم راحت می شه و نفس آسوده ای می کشم. بخشی از وجودم تصور می کرد منو می بخشه. ازم

خواسته بود پیام و باهاش زندگی کنم. و حالا منو از خونه‌اش بیرون کرده بود. نه فقط از آپارتمانش، بلکه از کل زندگیش.

فصل ۵۳

سه شنبه

توی کافی شاپ نشستم و به در خیره شدم. اینجا جایی بود که اولین بار پرفسور هانتر رو ملاقات کردم. خاطراتش معمولا لبخند به لبم می‌آورد، ولی امروز حالمو منقلب می‌کرد. یک ماه پیش اینجا نشسته بودم، و امید داشتم با آستین برخورد می‌کنم. از اینکه منو پیچونده بود دلخور و ناراحت بودم ولی حسِ اون موقع با حس الانم اصلا قابل قیاس نبود. مثل این می‌موند که دارم غرق می‌شم. همه چیز غم انگیز به نظر می‌رسید. هیچ اشتباهی نداشتم. نمی‌تونستم بخوابم. وقتی فنجون قهوه‌مو بالا می‌بردم دست‌هام یکم می‌لرزیدند. یه جرعه سر کشیدم ولی هیچ طعمی نداشت.

بعد از اینکه پرفسور هانتر بهم پشت کرد و از خونه رفت، تو خیابون اصلی سرگردان و پرسه زنان، زیر بارون به دنبالش گشتم. هر بار بهش زنگ زدم، تماسم به پیغامگیر صوتی وصل می‌شد. سر انگشتمو روی لبم کشیدم و سعی

کردم حس دست‌هاشو به یاد بیارم. دلم می‌خواست گریه کنم. برام مهم نبود که توی یه کافی شاپ شلوغم. تا حالا توی زندگیم انقدر احساس تنهایی نکرده بودم.

پروفسور هانتر کلاس جمعه رو کنسل کرد. و روز دوشنبه کاملاً خوب و سرحال به نظر رسیده بود. حتی یکبار هم به سمتم نگاهی نداشت. اگه انداخته بود، اشک‌هایی رو که در سکوت روی گونه‌هام می‌ریختند می‌دید. من یه اشتباه مرتکب شده بودم و بابتش متأسف بودم. ولی اون منو نمی‌بخشید. نیاز داشتم منو ببخشه. و امیدوار بودم بیرون از کلاس باهاش برخورد کنم. شاید اینجا باهام حرف می‌زد.

برگه رو از تو جیبم بیرون کشیدم و تاشو باز کردم. به تکه کاغذی که نمره‌ام با دستخط سکسی پروفسور هانتر روش نوشته شده بود نگاه کردم. نمره‌ها رو روز دوشنبه داده بود، ولی تای این کاغذ از بس باز و بسته شده بود، یکم رنگ و روش رفته بود. انگشت اشاره‌مو روی کلماتش کشیدم.

دانش آموز: پنی تیلور

موضوع: بازاریابی

خانم تیلور،

نمی‌دونی دیدن ناراحتی ت چقدر برام دردناکه. فقط بهم یه فرصت بده تا توضیح بدم. من نمی‌تونم از دست بدم.

و درمورد سخنرانیت، غرق احترام و حیرتم. اشتیاق تو الهام بخشه. حتی اگه از موضوع خارج شدی، باز هم بچه‌های کلاس می‌تونستند کلی چیز ازت یاد بگیرند. و این حقیقت که علاقه و اشتیاق تو ی سخنرانی‌ها درمورد منه، همه چیز رو برام واقعی‌تر می‌کنه. منم همین حس رو به تو دارم. منهای خشم.

ولی معمولا بهتره که حین سخنرانی گریه و توهین نکنیم، خانم تیلور.

نمره: A-

پی‌نوشت: حالا می‌فهمم چه حسی داره. من فقط به زمان نیاز دارم.

اشک‌هامو پاک کردم و یه بار دیگه پی‌نوشتش رو خوندم. قسمت اول نوشته‌اش مربوط به زمانی بود که همه چیز رو فهمیده بودم و اون سخنرانی رو ارائه کردم ولی رنگ جوهر پی‌نوشتش متفاوت بود، و نشون از این داشت که اونو وقتی فهمیده بود من یه سال آخری نیستم نوشته بود. اون به زمان نیاز داشت. ولی این گذر زمان داشت منو می‌کشت. گوشیم لرزید و صدا داد. باید به کلاس می‌رسیدم. برگه رو تا کردم و دوباره توی جیبم هولش دادم. با یه دستم چتر رو برداشتم و با دست دیگه قهوه‌مو، از کافی شاپ بیرون زدم و زیر بارون راه افتادم.

پایان جلد اول

بابت همراهی شما و مطالعه‌ی رخنه ممنونیم.

آیا پنی می‌تونه فراموش کنه و بگذره، یا اینکه وابستگی‌ش به استاد وسوسه انگیزش تازه شروع ماجراست؟

برای مطالعه‌ی جلدهای بعدی مجموعه‌ی به دام افتاده و سایر
رمان‌های تیم ترجمه اِکو به کانال اصلی **EchoTrTm** @ مراجعه کنید.